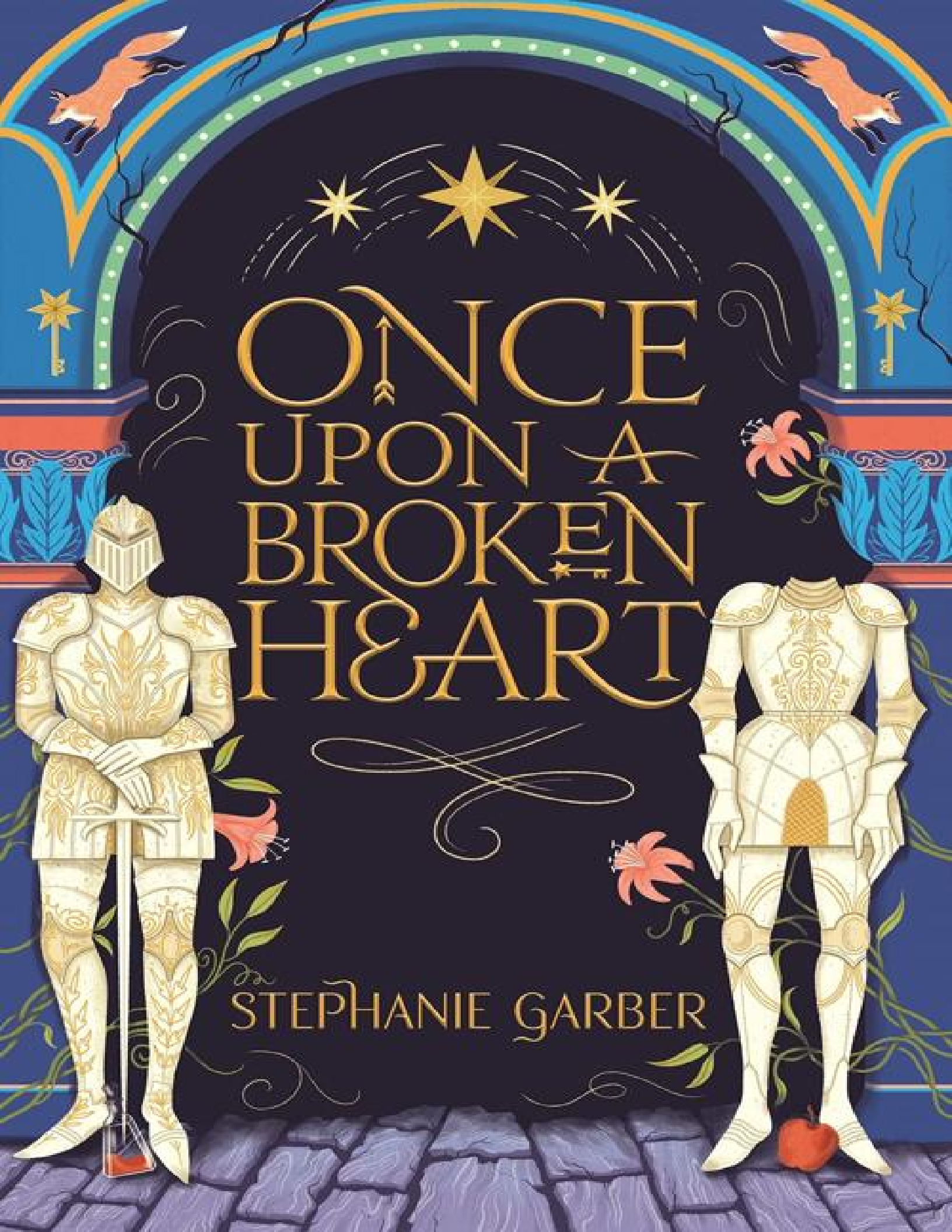


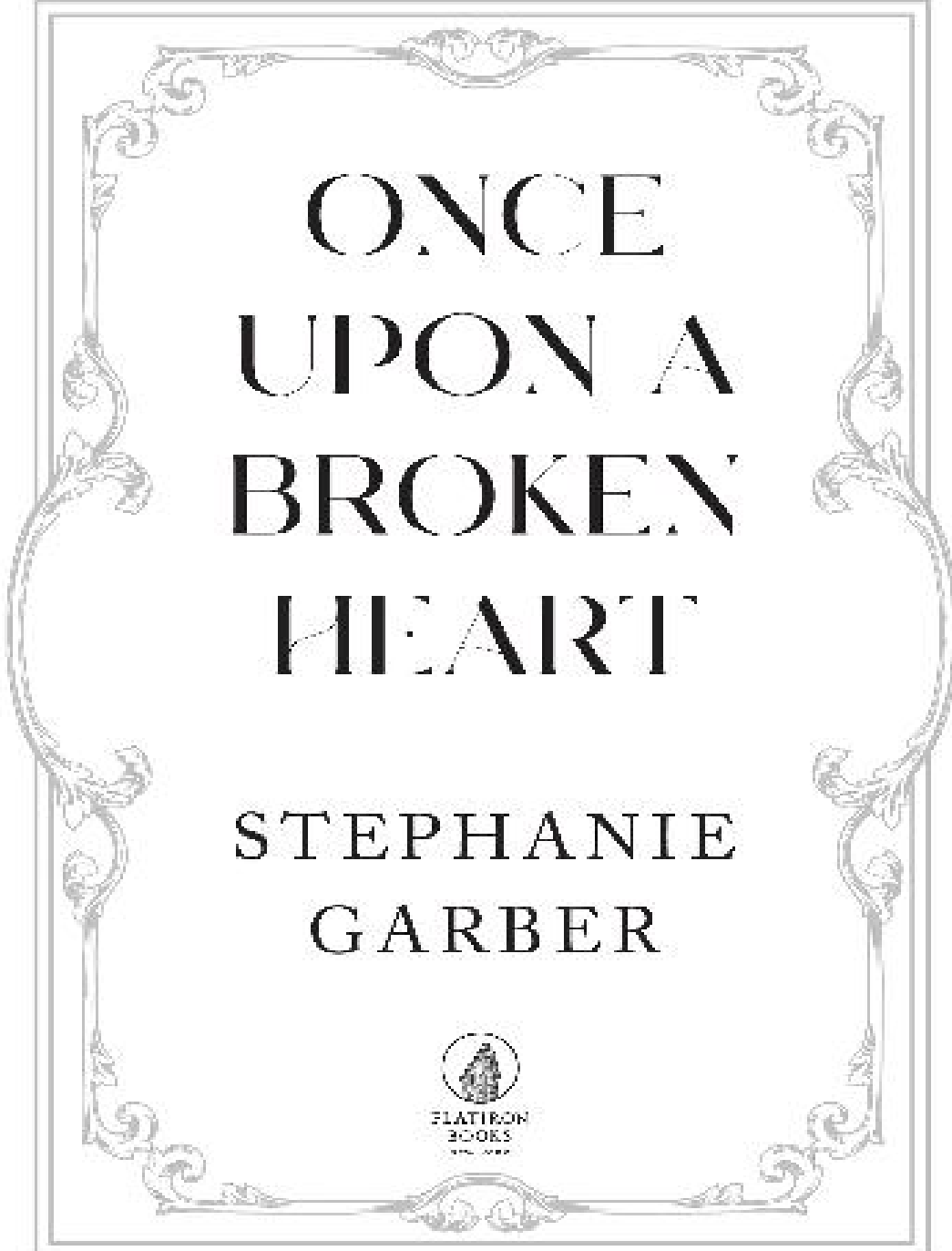


شهر گفتگو



ONCE UPON A BROKEN HEART

STEPHANIE GARBER

A decorative border with ornate, symmetrical scrollwork and floral motifs, framing the central text.

ONCE UPON A BROKEN HEART

STEPHANIE
GARBER



[شروع به خواندن کنید](#)

[فهرست مطالب](#)

[درباره نویسندگان](#)

[صفحه حق چاپ](#)

از خرید شما متشکرم
کتاب الکترونیکی Flatiron Books.

برای دریافت پیشنهادات ویژه، محتوای جایزه،
و اطلاعات در مورد نسخه های جدید و دیگر مطالب خواندنی عالی،
برای دریافت خبرنامه ما ثبت نام کنید.

Sign Up

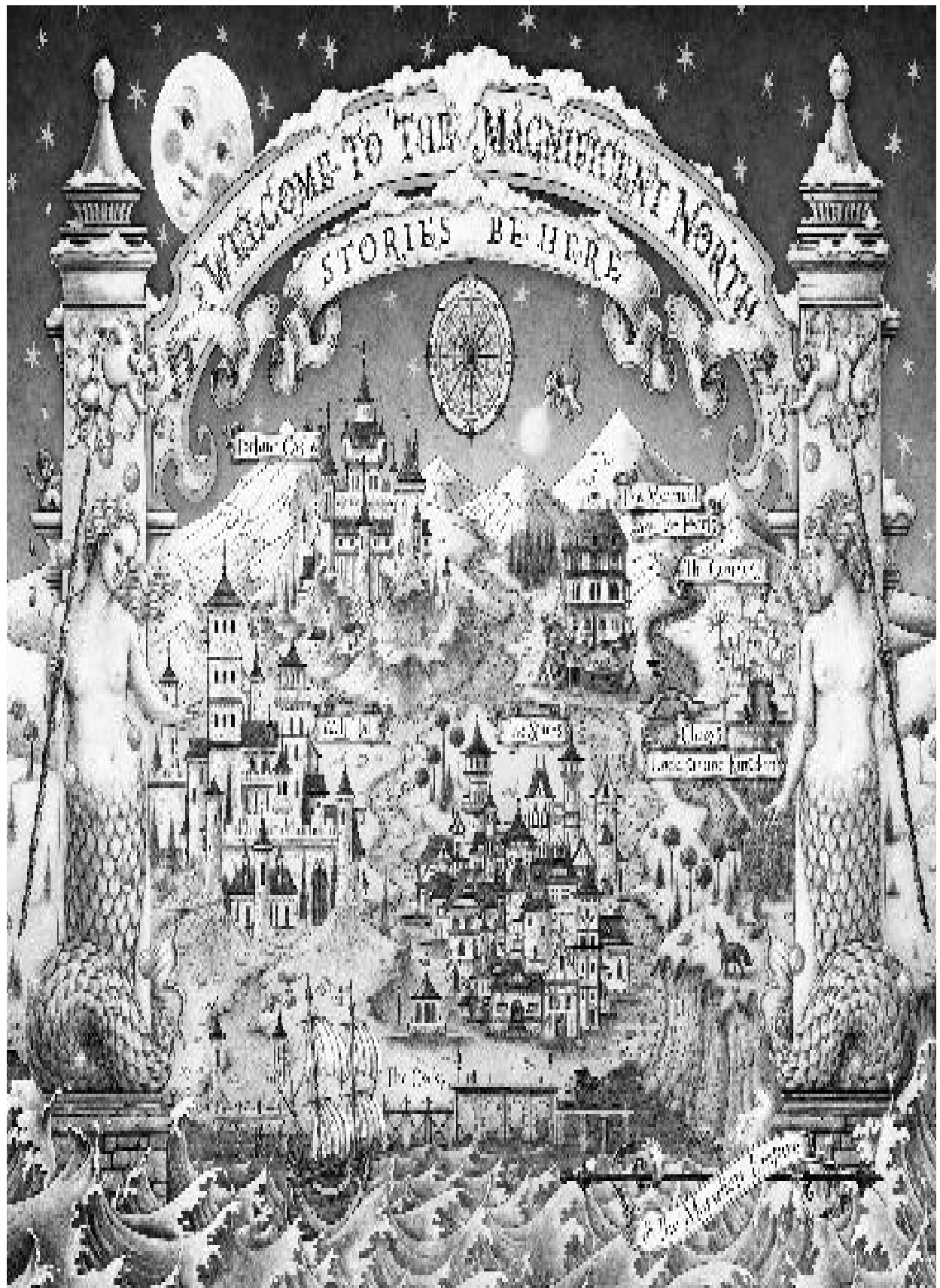
یا به صورت آنلاین به ما مراجعه کنید

us.macmillan.com/newslettersignup

برای به روز رسانی ایمیل در مورد نویسندگان، اینجا را کلیک کنید.

نویسنده و ناشر این کتاب الکترونیکی را فقط برای استفاده شخصی شما در اختیار شما قرار داده است. شما نمی توانید این کتاب الکترونیکی را به هیچ وجه در دسترس عموم قرار دهید. نقض حق چاپ خلاف قانون است. اگر فکر می کنید نسخه ای از این کتاب الکترونیکی که در حال خواندن آن هستید، حق نسخه برداری نویسنده را نقض می کند، لطفاً به ناشر در آدرس us.macmillanusa.com/piracy زیر اطلاع دهید:

برای هر کسی که به خاطر دل شکسته تصمیم بدی گرفته
است



هشدارها و علائم

زنگی که بیرون مغازه کنجکاوی آویزان بود، می‌دانست که انسان از طریقی که از در عبور می‌کرد مشکل دارد. زنگ‌ها شنوایی عالی دارند، اما این زنگ کوچک به مهارت خاصی نیاز نداشت تا زنگ زنجیر ساعت‌های جیبی زرق و برق دار را در باسن این مرد جوان، یا خراش‌های زمخت چکمه‌هایش در حالی که او تلاش می‌کرد به دست بیاورد، نیازی نداشت، اما فقط موفق شد کوبیدن کف کنجکاوی‌ها، هوس‌ها و دیگر چیزهای عجیب ماکسیمیلیان. این مرد جوان قصد داشت دختری را که داخل مغازه کار می‌کرد خراب کند.

زنگ سعی کرده بود به او هشدار دهد. دو ثانیه کامل قبل از اینکه پسر در را باز کند، زنگ در را به صدا در آورد. برخلاف بسیاری از انسان‌ها، این دختر مغازه‌دار حول و حوش چیزهای عجیب و غریب بزرگ شده بود - و زنگ مدت‌ها گمان می‌کرد که او نیز یک کنجکاوی است، اگرچه نمی‌توانست دقیقاً بفهمد که چه نوعی است.

دختر می‌دانست که بسیاری از اشیاء بیش از آنچه به نظر می‌رسد هستند و زنگ‌ها دارای حس ششمی هستند که انسان‌ها فاقد آن هستند. متأسفانه این دختر که به امید و افسانه و عشق در نگاه اول اعتقاد داشت، اغلب صدای زنگ را به اشتباه تعبیر می‌کرد. امروز زنگ کاملاً مطمئن بود که زنگ هشدار خود را شنیده است. اما، با توجه به اینکه صدای او هنگام صحبت با مرد جوان بر لبه هیجان‌انگیزش تأثیر می‌گذاشت، به نظر می‌رسید که دختر صدای زنگ اولیه را به جای هشدار، نشانه‌ای مهیب دانسته است.

قسمت اول

داستان اوانجیلین فاکس

روزنامه Whisper Gazette

الآن دلشکسته ها کجا نماز خواهند خواند؟

توسط کوتلاس نایتلینگر

درب کلیسای شاهزاده قلب ها ناپدید شده است. این ورودی نمادین که با رنگ عمیق قلب‌های شکسته رنگ آمیزی شده بود، به سادگی از یکی از پربازدیدترین کلیساهای منطقه معبد در طول شب ناپدید شد و دیواری از سنگ مرمر را پشت سر گذاشت. اکنون برای کسی غیرممکن است که وارد کلیسا شود -

اوانجلین کاغذ روزنامه دو هفته ای را در جیب دامن گلدارش فرو کرد. در انتهای این کوچه فرسوده به سختی از او بلندتر بود و به جای پوشاندن رنگ زیبای قرمز، پشت یک توری فلزی زنگ زده پنهان شده بود، اما او با مغازه کنجکاو پدرش شرط می‌بست که این در گم شده است.

هیچ چیز در منطقه معبد به این غیرجذاب نبود. هر ورودی در اینجا پانل های کنده کاری شده، آرشیتروهای تزئینی، سایبان های شیشه ای و سوراخ های کلید طلاکاری شده بود. پدرش مردی پا ایمن بود، اما می‌گفت که کلیساهای اینجا مانند خون‌آشام‌ها هستند - آنها برای عبادت نبودند، بلکه برای فریب دادن و به دام انداختن طراحی شده بودند. اما این در متفاوت بود. این در فقط یک بلوک چوبی خشن بود که یک دسته از دست رفته و رنگ سفید خرد شده بود.

این در نمی خواست پیدا شود.

با این حال نمی‌توانست آنچه را که واقعاً بود از اوانجلین پنهان کند.

شکل دندانه دار آن غیر قابل انکار بود. یک طرف منحنی شیب دار بود، طرف دیگر یک مورب دندانه دار، که نیمی از قلب شکسته را تشکیل می داد - نمادی از شاهزاده سرنوشت ساز قلب ها.

سرانجام.

اگر امید یک جفت بال بود، اوانجلین پشت سر او دراز شده بود و مشتاق پرواز دوباره بود. پس از دو هفته جستجو در شهر والندا، او آن را پیدا کرد.

وقتی برگه شایعات در جیب او برای اولین بار اعلام کرد که در کلیسای شاهزاده قلب ها گم شده است، کمتر کسی تصور می کرد که این یک جادو است. این اولین مقاله رسوایی بود، و مردم گفتند که این بخشی از یک فریب فروش اشتراک است. درها به سادگی ناپدید نشدند.

اما اوانجلین معتقد بود که می توانند. داستان برای او مانند یک حقه به نظر نمی رسید. مثل یک علامت بود که به او می گفت اگر می خواهد قلبش و پسری را که متعلق به اوست نجات دهد کجا جستجو کند.

او ممکن است شواهد زیادی از جادو خارج از چیزهای عجیب و غریب در مغازه کنجکاوی پدرش ندیده باشد، اما او معتقد بود که وجود دارد. پدرش، ماکسیمیلیان، همیشه از جادو طوری صحبت می کرد که گویی واقعی است. و مادرش اهل شمال باشکوه بود، جایی که هیچ تفاوتی بین افسانه و تاریخ وجود نداشت. او می گفت که همه داستان ها هم از حقیقت و هم از دروغ ساخته شده اند. آنچه مهم است روشی است که ما به آنها اعتقاد داریم.

و اوانجلین در هنگام باور به چیزهایی که دیگران آنها را افسانه می دانستند، استعدادی داشت - مانند سرنوشت های جاودانه.

رنده فلزی را باز کرد. در خود دستگیره نداشت و او را مجبور کرد انگشتانش را در فضای کوچک بین لبه دندانه دار و دیوار سنگی کثیف فرو کند.

در انگشتانش را نیشگون گرفت، قطره ای خون کشید، و او قسم خورد که صدای تکه تکه اش را شنید که می گفت: می دانی می خواهی وارد چه چیزی شوی؟ چیزی جز دلشکستگی از این اتفاق نخواهد افتاد. اما قلب اوانجلین قبلا شکسته بود. و خطراتی را که می پذیرفت درک کرد. او قوانین بازدید از کلیساهای Fated را می دانست:

همیشه کمتر از آنچه می توانید بدهید قول بدهید، زیرا سرنوشت همیشه بیشتر می گیرد.

با بیش از یک سرنوشت معامله نکنید.

و مهمتر از همه، هرگز عاشق یک سرنوشت نشوید.

شانزده سرنوشت جاودانه وجود داشت و آنها موجوداتی حسود و مالک بودند. قبل از اینکه قرن ها پیش ناپدید شوند، گفته می شد که آنها بر بخشی از جهان با جادویی که به همان اندازه بدخواهانه و شگفت انگیز بود، حکومت می کردند. آنها هرگز معامله ای را زیر پا نمی گذاشتند، اگرچه اغلب به افرادی که به آنها کمک می کردند آسیب می رساندند. با این حال، بیشتر مردم - حتی اگر معتقد بودند که سرنوشت صرفاً افسانه است - به اندازه ای ناامید شدند که در مقطعی برای آنها دعا کنند.

اوانجلین همیشه در مورد کلیساهای آنها کنجکاو بود، اما او به اندازه کافی از ماهیت مرکوری فیتس و معامله های سرنوشت شناختی داشت تا از جستجوی مکان های عبادت آنها اجتناب کند. تا دو هفته پیش، زمانی که او تبدیل به یکی از آن افراد ناامید شده بود، داستان ها همیشه در مورد آنها هشدار می دادند.

"لطفا،" او به شکل قلب زمزمه کرد، و صدای خود را با امید وحشی و شکسته ای که او را به اینجا رسانده بود پر کرد. "می دانم که تو یک چیز کوچک باهوشی. اما تو اجازه دادی پیدات کنم اجازه بده داخل شوم." «

او یک یدک کش نهایی به چوب داد.

این بار در باز شد.

قلب اوانجلین با برداشتن اولین قدمش به تپش افتاد. در حین جستجوی در گم شده، او خوانده بود که کلیسای شاهزاده دل ها عطر و بوی متفاوتی را برای همه کسانی که از آن بازدید می کردند، دارد. قرار بود بوی بزرگترین دلشکستگی یک فرد بدهد.

اما وقتی اوانجلین وارد کلیسای جامع خنک شد، هوا او را به یاد لوک نمی اندازد - هیچ اشاره ای از جیر یا خس خس وجود نداشت. دهان کم نور کلیسا کمی شیرین و فلزی بود؛ سیب و خون.

گوشت غاز بازوانش را پوشانده بود. این یاد آور پسری نبود که او دوستش داشت. حسابی که او خوانده بود باید اشتباه بوده باشد. اما او برنگشت. او می دانست که سرنوشت ها قدیس یا ناجی نیستند، اگرچه

امیدوار بود که شاهزاده قلب‌ها احساس بیشتری نسبت به دیگران داشته باشد.

قدم هایش او را به عمق کلیسای جامع برد. همه چیز به طرز تکان دهنده ای سفید بود. فرش های سفید، شمع های سفید، سکوهای نماز سفید از بلوط سفید، آسپن سفید و توس سفید پوسته پوسته.

اوانجلین ردیف به ردیف نیمکت های سفید نامتناسب را پشت سر گذاشت. آنها ممکن بود زمانی خوش تیپ بوده باشند، اما اکنون بسیاری از آنها پاهای خود را از دست داده بودند، در حالی که برخی دیگر بالشتک ها یا نیمکت هایی مثله شده داشتند که از وسط شکسته شده بود.

شکسته شده.

شکسته شده.

شکسته شده.

جای تعجب نیست که در نمی خواست او را وارد کند. شاید این کلیسا شوم نبود، غم انگیز بود-

یک شکاف خشن سکوت کلیسا را در هم شکست.

اوانجلین دور خود چرخید و نفسش را خفه کرد.

چند ردیف پشت سر او، در گوشه‌ای سایه‌دار، مرد جوانی به نظر می‌رسید که در حال عزاداری یا انجام عملی از توبه است. دسته های وحشی موی طلایی روی صورتش آویزان شده بود در حالی که سرش را خم کرده بود و انگشتانش آستین های کت بورگوندی اش را پاره می کردند.

در حالی که او را تماشا می کرد قلبش احساس درد می کرد. او وسوسه شد که بپرسد آیا او به کمک نیاز دارد یا خیر. اما او احتمالاً گوشه ای را انتخاب کرده بود که مورد توجه قرار نگیرد.

و زمان زیادی برای او باقی نمانده بود.

هیچ ساعتی در داخل کلیسا وجود نداشت، اما اوانجلین سوگند خورد که صدای تیک عقربه را می شنود و دقایقی ارزشمندی را که تا عروسی لوک در اختیار داشت پاک می‌کرد.

او با عجله از شبستان پایین رفت و به سمت صحن رفت، جایی که ردیف های شکسته نیمکت ها متوقف شد و یک گلدان مرمری درخشان جلوی او بلند شد. سکوی بکر بود، با دیواری از شمع‌های موم زنبور عسل

روشن می‌شد و با چهار ستون فلوت‌دار احاطه شده بود و از مجسمه بزرگ‌تر از شاهزاده قلب‌ها محافظت می‌کرد.

پشت گردنش خاردار شد.

اوانجلین می‌دانست که قرار است چه شکلی باشد. Decks of Destiny، که از تصاویر Fated برای بیان ثروت استفاده می‌کرد، اخیراً به یک کالای محبوب در مغازه کنجکاوی پدرش تبدیل شده بود. کارت شاهزاده قلب‌ها نشان دهنده عشق نافرجام بود، و همیشه سرنوشت را به طرز غم‌انگیزی زیبا نشان می‌داد، با چشمان آبی رنگی که اشک می‌ریخت و با خونی که برای همیشه گوشه دهان تیره او را لکه دار می‌کرد، مطابقت داشت.

هیچ اشک خونینی روی این مجسمه درخشان نبود، اما چهره‌اش از زیبایی بی‌رحمانه‌ای برخوردار بود، همان زیبایی که اوانجلین از نیمه خدایی که توانایی کشتن با بوسه‌اش را داشت انتظار داشت. لب‌های مرمری شاهزاده به صورت پوزخندی کاملاً پیچید که باید سرد، سخت و تیز به نظر می‌رسید، اما لطافتی در لب پایینی کمی پرتر او دیده می‌شد - مثل یک دعوت مرگبار بیرون می‌آمد.

طبق اسطوره‌ها، شاهزاده قلب‌ها توانایی عشق را نداشت، زیرا قلب او مدت‌ها پیش از تپش ایستاده بود. فقط یک نفر می‌تواند دوباره کار کند: عشق واقعی او. آنها گفتند که بوسه او برای همه کشنده بود به جز او - تنها نقطه ضعف او - و همانطور که او به دنبال او بود، ردی از اجساد را از خود به جای گذاشت.

اوانجلین نمی‌توانست وجود غم‌انگیزتری را تصور کند. اگر یکی از Fate با وضعیت او همدردی کند، شاهزاده قلب‌ها خواهد بود.

نگاه او انگشتان مرمری ظریف او را یافت که خنجر به اندازه ساعدش در هم بسته بود. تیغه به سمت یک حوض هدایایی سنگی که روی یک مشعل متعادل شده بود، درست بالای دایره کم‌شعله‌های سفید در حال رقص بود. عبارت Blood for a Prayer در کنار آن حک شده بود.

اوانجلین نفس عمیقی کشید.

این چیزی بود که او برای آن به اینجا آمده بود.

انگشتش را به نوک تیغ فشار داد. سنگ مرمر تیز پوستش را سوراخ کرد و قطره قطره‌ای خون می‌چکید و هیس می‌کرد و هوا را پر از فلز و شیرینی بیشتری می‌کرد.

بخشی از او امیدوار بود که این عشر بتواند نوعی نمایش جادویی ایجاد کند. این که مجسمه زنده شود، یا صدای شاهزاده قلب ها کلیسا را پر کند. اما هیچ چیز به جز شعله های آتش روی دیوار شمع ها تکان نمی خورد. او حتی نمی توانست صدای مرد جوان مضطرب پشت کلیسا را بشنود. فقط او و مجسمه بود.

او با وقفه شروع کرد: «عزیزم، شاهزاده. او هرگز برای یک سرنوشت دعا نکرده بود، و نمی خواست آن را اشتباه بگیرد. "من اینجا هستم زیرا پدر و مادرم مرده اند."

او انجلین به هم خورد. اینطوری قرار نبود که او شروع کند.

منظورم این بود که پدر و مادرم هر دو فوت کرده اند. من یکی دو سال پیش مادرم را از دست دادم. سپس فصل گذشته پدرم را از دست دادم. حالا من در شرف از دست دادن پسری هستم که دوستش دارم. "لوک ناوارو-" با گفتن نام گلویش بسته شد و لبخند کج او را به تصویر کشید. شاید اگر او ساده تر، فقیرتر یا ظالم تر بود، هیچ یک از این ها اتفاق نمی افتاد. "ما مخفیانه یکدیگر را می دیدیم. قرار شد در سوگ پدرم باشم. سپس، کمی بیش از دو هفته پیش، در روزی که من و لوک قرار بود به خانواده هایمان بگوییم که عاشق هم هستیم، خواهر ناتنی ام، ماریسول، اعلام کرد که او و لوک در حال ازدواج هستند.

او انجلین مکثی کرد تا چشمانش را ببندد. این قسمت همچنان سرش را می چرخاند. تعامل سریع غیر معمول نبود. ماریسول زیبا بود، و اگرچه محبوب بود، اما مهربان بود - بسیار مهربانتر از نامادری او انجلین، اگنس. اما او انجلین حتی هرگز لوک را در اتاقی با ماریسول ندیده بود.

"من می دانم که چگونه به نظر می رسد، اما لوک من را دوست دارد. من معتقدم که او نفرین شده است. او از زمان اعلام نامزدی با من صحبت نکرده است - او حتی من را نخواهد دید. نمی دانم او چگونه این کار را کرد، اما مطمئن هستم که این همه کار نامادری من است." او انجلین در واقع هیچ مدرکی نداشت که اگنس جادوگر بود و لوک را نفرین کرده بود. اما او انجلین مطمئن بود که نامادری اش از رابطه او انجلین با لوک باخبر شده بود و به جای آن، لوک و عنوانی را که او روزی به ارث می برد برای دخترش می خواست.

«اگنس از زمانی که پدرم درگذشت از من رنجیده بود. من سعی کردم با ماریسول در مورد لوک صحبت کنم. برخلاف نامادریم، فکر نمی کنم ماریسول عمداً به من صدمه بزند. اما هر بار که می خواهم دهانم را باز

کنم، کلمات بیرون نمی‌آیند، انگار آنها هم نفرین شده‌اند یا من نفرین شده‌ام. بنابراین من اینجا هستم و از شما کمک می‌خواهم. عروسی امروز است و من باید جلوی آن را بگیرم.»

اوانجلین چشمانش را باز کرد.

مجسمه بی جان تغییر نکرده بود. او می‌دانست که مجسمه‌ها به طور کلی حرکت نمی‌کنند. با این حال، او نمی‌توانست فکر نکند که باید کاری انجام می‌داد - جابه‌جایی یا حرف زدن یا حرکت دادن چشم‌های مرم‌رینش. "خواهش می‌کنم، می‌دانم که دلشکستگی را درک می‌کنی. لوک را از ازدواج با ماریسول منع کنید. قلبم را از شکستن دوباره نجات بده.»

"حالا، این یک سخنرانی رقت‌انگیز بود." دو کف زدن آهسته به دنبال صدای بی‌حوصله‌ای که در چند قدمی به گوش می‌رسید، آمد.

اوانجلین به دور خود چرخید، تمام خون از صورتش جاری شد. او انتظار نداشت او را ببیند - مرد جوانی که در پشت کلیسا لباس هایش را پاره می‌کرد. اگرچه باورش سخت بود که این همان شخص باشد. او فکر می‌کرد که آن پسر در عذاب است، اما او باید درد خود را به همراه آستین‌های ژاکتش که حالا به صورت پارگی روی یک پیراهن سیاه و سفید راه راه آویزان شده بود، از بین برده باشد.

روی پله‌های دیس نشست و با تنبلی به یکی از ستون‌ها تکیه داد و پاهای بلند و لاغری‌اش را دراز کرده بود. موهایش طلایی و آشفته بود، چشم‌های آبی روشنش خون آلود بود، و دهانش در گوشه‌ای تکان می‌خورد که انگار از آن لذت زیادی نمی‌برد، اما از درد کوتاهی که به او وارد کرده بود، لذت می‌برد. او بی‌حوصله و ثروتمند و بی‌رحم به نظر می‌رسید.

"دوست داری بایستم و برگردم تا بتونی بقیه من رو بگیری؟" او طعنه زد.

رنگ فوراً به گونه‌های اوانجلین بازگشت. "ما در یک کلیسا هستیم."

"این چه ربطی به چیزی دارد؟" در یک حرکت زیبا، مرد جوان دستش را به جیب داخلی کت شربابی پاره‌اش برد، یک سیب سفید خالص بیرون آورد و یک گاز گرفت. آب قرمز تیره از میوه به انگشتان بلند و رنگ‌پریده‌اش و سپس روی پله‌های مرم‌ری بکر می‌چکید.

"این کار را نکن!" اوانجلین قصد نداشت فریاد بزند. اگرچه او با غریبه‌ها خجالتی نبود، اما به طور کلی از نزاع با آنها اجتناب می‌کرد. اما به نظر

نمی رسد که او نمی تواند با این مرد جوان جسارت کمک کند. "تو داری بی احترامی می کنی."

و تو برای جاودانه ای دعا می کنی که هر دختری را که می بوسد می کشد. واقعا فکر می کنی او سزاوار احترام است؟» مرد جوان هولناک سخنانش را با نیش پهن دیگری از سییش نقطه گذاری کرد.

سعی کرد او را نادیده بگیرد. او واقعا این کار را کرد. اما انگار جادوی وحشتناکی او را گرفته بود. او انجلین به جای راهپیمایی، مرد غریبه را تصور کرد که به جای میان وعده لب های او را گرفته و با دهان شیرین میوه اش او را می بوسد تا اینکه در آغوش او مرد.

نه. نمی توانست ...

او خرخر کرد: "تو دوباره خیره شدی."

او انجلین فوراً به سمت حكاکی سنگ مرمر برگشت. دقایقی پیش لب هایش به تنهایی قلبش را به تپش انداخته بود، اما حالا در مقایسه با این جوان بدجنس مثل یک مجسمه معمولی به نظر می رسید.

"شخصاً فکر می کنم خیلی خوش تیپ ترم." ناگهان مرد جوان درست در کنار او ایستاد.

پروانه ها در شکم او انجلین زنده شدند. ترسیده ها همه بال های دیوانه و ضربات خیلی سریع، به او هشدار می دهند که از آنجا خارج شود، فرار کند، فرار کند. اما او نمی توانست نگاهش را برگرداند.

این نزدیکی، او به طور غیرقابل انکاری جذاب و بلندتر از آن چیزی بود که او تصور می کرد. او لبخندی واقعی به او زد و یک جفت فرورفتگی را آشکار کرد که برای مدت کوتاهی او را بیشتر فرشته جلوه می داد تا شیطان. اما او تصور می کرد که حتی فرشتگان نیز باید مراقب او باشند. او می توانست او را در حال چشمک زدن آن فرورفتگی های فریبنده در حالی که فرشته ای را فریب می داد تا بال هایش را گم کند تا بتواند با پرها بازی کند، تصویر کند.

او زمزمه کرد: "این تو هستی." "شما شاهزاده قلب ها هستید."

شاهزاده قلب ها قبل از اینکه سیبش روی زمین بیفتد آخرین گازش را گرفت و همه چیز را با رنگ قرمز پاشید. "کسانی که مرا دوست ندارند به من جک می گویند."

اوانجلین می خواست بگوید که او را دوست ندارد، که او همیشه سرنوشت مورد علاقه او بوده است. اما این شاهزاده دلتنگ دلها نبود که او تصور می کرد. جک ها به نظر نمی رسیدند که دلشکسته ها زنده شوند.

این همه شوخی بود؟ ظاهراً سرنوشت قرن ها پیش از جهان ناپدید شده بود. با این حال، جکس هر آنچه می پوشید - از قیچی باز تا چکمه های چرمی بلندش - از آخرین مد بود.

چشمان او به اطراف کلیسای سفید چرخید، گویی دوستان لوک ممکن است هر لحظه برای خندیدن بیرون بپرند. لوک تنها پسر یک نجیب زاده بود، و اگرچه هرگز طوری رفتار نمی کرد که انگار این موضوع برای اوانجلین مهم است، مردان جوانی که با او همراهی می کرد، او را زیر دست خود می دانستند. پدر اوانجلین چندین مغازه در سراسر والندا داشت، بنابراین او هرگز فقیر نبود. اما او مانند لوک از طبقه بالای جامعه نبود.

«اگر به دنبال راهی برای خروج می گردی، چون به هوش آمده ای، من جلوی تو را نخواهم گرفت.» جکس دست هایش را پشت سر طلایی اش جمع کرد، به مجسمه خودش تکیه داد و پوزخندی زد.

شکمش به نشانه هشدار غوطه ور شد و به او گفت فریب لبخند فرورفته یا لباس های پاره اش را نخور. این خطرناک ترین موجودی بود که او تا به حال ملاقات کرده بود.

اوانجلین تصور نمی کرد که او را بکشد - او هرگز آنقدر احمق نخواهد بود که اجازه دهد شاهزاده قلب او را ببوسد. اما او می دانست که اگر

بماند و با جکس معامله کند، او برای همیشه قسمت دیگری از او را نابود خواهد کرد. و با این حال، اگر او می رفت، هیچ نجاتی از لوک وجود نداشت.

"کمک شما چه هزینه ای برای من خواهد داشت؟"

"گفتم کمکت می کنم؟" چشمانش به سمت نوارهای کرمی رفت که از کفش هایش بالا می رفت تا دور قوزک پاهایش پیچد تا اینکه زیر لبه لباس چشمانش ناپدید شد. این یکی از لباس های قدیمی مادرش بود که با طرحی از خارهای بنفش کم رنگ، گل های زرد ریز و روباه های کوچک پوشیده شده بود.

گوشه دهان جکس به طرز ناپسندی پیچ خورد و همینطور ماند، در حالی که نگاهی به حلقه های مویی که صبح آن روز با انبر داغ با دقت حلقه کرده بود ادامه یافت.

اوانجلین سعی کرد احساس توهین نکند. از تجربه کوتاهی که با این سرنوشت داشت، تصور نمی کرد بیشتر چیزها مورد تایید او باشد.

"این چه رنگی است؟" به صورت مبهم به سمت فرهایش تکان داد.

او با روشنی پاسخ داد: "این رزگلد است." اوانجلین هرگز به کسی اجازه نداد که او را نسبت به موهای غیر معمول خود احساس بدی کند. نامادری او همیشه سعی می کرد او را به رنگ قهوه ای درآورد. اما موهای اوانجلین، با امواج صورتی ملایمش که با طلای کم رنگ رگه هایی روی آن کشیده شده بود، چیزی بود که او در ظاهرش بیشتر دوست داشت.

جکس سرش را به پهلو خم کرد و همچنان با اخم او را نگاه می کرد. "در امپراتوری مریدین متولد شدی یا در شمال؟"

"چرا این مهم است؟"

اسمش را کنجکاوی بگذارید.

اوانجلین در برابر اصرار برای برگرداندن اخم خود مقاومت کرد. به طور معمول، او دوست داشت به این سوال پاسخ دهد. پدرش که دوست داشت به اوانجلین این حس را بدهد که انگار تمام زندگی اش یک افسانه است، همیشه اذیتش می کرد که او را در جعبه بسته بندی کرده و همراه با چیزهای عجیب دیگری که به مغازه اش تحویل داده شده بود، پیدا کرده است - به همین دلیل است که موهایش. همیشه می گفت صورتی پیکسی بود. و مادرش همیشه با چشمک سری تکان می داد.

دلش برای چشمک زدن مادرش و طعنه پدرش تنگ شده بود. او دلش برای همه چیز آنها تنگ شده بود، اما نمی خواست هیچ یک از قطعات آنها را با جکس به اشتراک بگذارد.

او به جای پاسخ شفاهی شانه هایش را بالا انداخت.

ابروهای جکس بریده شد. "نمیدونی کجا به دنیا اومدی؟"

"آیا دریافت کمک شما الزامی است؟"

دوباره به او نگاه کرد و این بار چشم ها روی لب هایش ماند. با این حال او را طوری در نظر نمی گرفت که انگار می خواهد او را ببوسد. ارزیابی او بیش از حد بالینی بود. طوری به دهان او نگاه کرد که ممکن است کسی در یکی از مغازه های پدرش کالاها را مطالعه کند، انگار که لب هایش چیزی است که می توان خرید - چیزی که می توانست متعلق به او باشد.

"چند نفر را بوسیده ای؟" او درخواست کرد.

یک پیچ کوچک گرما به گردن او انجلین اصابت کرد. او از دوازده سالگی در مغازه کنجکاوی پدرش کار می کرد. او دقیقاً مانند یک بانوی جوان مناسب بزرگ نشده بود. او مانند خواهر ناتنی اش نبود که به او یاد داده بودند همیشه از یک آقا فاصله داشته باشد و هرگز درباره چیزی بحث انگیزتر از آب و هوا صحبت نکند. والدین او او انجلین را تشویق کرده بودند که کنجکاو، ماجراجو و دوستانه باشد، اما او از هر نظر جسور نبود. بعضی چیزها او را عصبی می کردند و نحوه خیره شدن شاهزاده قلب ها به دهان او یکی از آن چیزها بود. "من فقط لوک را بوسیده ام."

"این رقت انگیز است."

"لوک تنها کسی است که می خواهم ببوسم."

جکس آرواره تیزش را خاراند و مشکوک به نظر می رسید. "تقریباً وسوسه شده ام که تو را باور کنم."

"چرا دروغ بگویم؟"

«همه دروغ می گویند، مردم فکر می کنند اگر به دنبال چیزی نجیب مانند عشق واقعی باشند، من به احتمال زیاد کمک می کنم.» نشانه ای از تمسخر در صدای او نفوذ کرد و کمی بیشتر از شاهزاده قلب ها که او تصور می کرد دور شد. اما حتی اگر واقعاً این پسر را دوست داشته باشید، بدون او بهتر هستید. اگر او شما را دوست داشت، با شخص دیگری ازدواج نمی کرد. پایان داستان."

"تو اشتباه می کنی." صدای او همان اعتقادی بود که قلبش داشت. اوانجلین رابطه خود را با لوک پس از نامزدی ناگهانی او با ماریسول زیر سوال برده بود، اما این سوال همیشه با ماه ها خاطرات معنی دار پاسخ داده می شد. شبی که پدر اوانجلین مرده بود - شبی که قلبش از تپیدن یا درد نمی ایستاد - لوک او را پیدا کرده بود که در راهروهای مغازه کنجکاوی سرگردان بود و به دنبال درمانی برای قلب های شکسته بود. گونه هایش پر از اشک بود و چشمانش قرمز شده بود. او می ترسید که گریه اش او را بترساند، اما در عوض او را در آغوشش کشید و گفت: «نمی دانم می توانم قلب شکسته ات را درست کنم یا نه، اما تو می توانی قلب من را بگیری، چون قبلاً مال توست.»

او برای مدتی می دانست که او را دوست دارد، اما آن زمان بود که فهمید لوک او را دوست دارد. سخنان او ممکن است از یک داستان رایج وام گرفته شده باشد، اما او آنها را با اقداماتی صمیمانه پشتیبانی کرد. او در آن شب و بسیاری از شب های بعد به او کمک کرده بود که قلبش را جمع کند. و حالا مصمم بود به او کمک کند. خواستگاری و نامزدی همیشه به معنای عشق نبود، اما او می دانست که لحظاتی مانند آن هایی که با لوک به اشتراک گذاشته بود، همینطور است.

او باید نفرین می شد. هر چقدر هم که ممکن است او را به نظر دیگران افراطی یا احمقانه برساند، این تنها توضیحی بود که او می توانست باور کند. منطقی نبود که حداقل با او صحبت نکند، یا هر بار که اوانجلین سعی می کرد حقیقت را به ماریسول بگوید، دهانش را باز می کرد و کلمات بیرون نمی آمدند.

"لطفاً." التماس در زیر او نبود. "کمکم کنید."

"من فکر نمی کنم آنچه شما می خواهید به شما کمک کند. اما من قدردان یک دلیل خوب از دست رفته هستم. در ازای سه بوس، عروسی را متوقف می کنم." چشمان جکس در حالی که به دهان او برگشتند، درخشش سرگرم کننده ای به خود گرفت.

موج تازه ای از گرما روی گونه های اوانجلین بلند شد. او اشتباه کرده بود که او نمی خواست او را ببوسد. اما اگر داستان ها درست بود، یک بوس از طرف او و او مرده بود.

جکس خندید، خشن و کوتاه قد. "آرام باش، حیوان خانگی، من نمی خواهم تو را ببوسم. تو را می کشد و آن وقت برای من فایده ای نخواهی داشت. می خواهم سه نفر دیگر را ببوسید. چه کسی را انتخاب می کنم، وقتی انتخاب می کنم." «

"چه نوع بوسه هایی؟ نوک های کوچک ... یا بیشتر؟"

"اگر فکر می کنید این مهم است، شاید شما را نبوسیده اند." جکس مجسمه را کنار زد و نزدیکتر شد و یک بار دیگر از بالای سر او بلند شد. "اگر هیچ زبانی وجود نداشته باشد، این یک بوسه واقعی نیست."

رژگونه ای که با آن مبارزه می کرد داغ تر شد تا اینکه گردن و گونه ها و لب هایش آتش گرفتند.

"چرا تردید، حیوان خانگی؟ آنها فقط بوسه هستند." صدای جکس طوری بود که انگار جلوی خنده ی دیگری را می گرفت. "یا این لوک در استفاده از دهانش وحشتناک است، یا شما می ترسید خیلی سریع بله بگویید زیرا مخفیانه این ایده را دوست دارید."

"من این ایده را دوست ندارم -"

"پس، لوک شما یک بوسنده شنیع است؟"

"لوک یک بوسنده عالی است!"

"از کجا متوجه می شوید که چیزی برای مقایسه ندارید؟ اگر در نهایت با لوک به پایان رسیدید، حتی ممکن است آرزو کنید که از شما می خواستم بیش از سه نفر را ببوسید."

"من نمی خواهم هیچ غریبه ای را ببوسم - تنها کسی که می خواهم لوک است."

جکس با قاطعیت گفت: «پس این باید هزینه کمی باشد.

حق با او بود، اما اوانجلین به سادگی نمی توانست موافقت کند. پدرش به او یاد داده بود که سرنوشت آینده فرد را آنطور که از نامشان می گوید تعیین نمی کند. در عوض آنها درهایی را به روی آینده های جدید باز کردند. اما درهای باز شده توسط سرنوشت همیشه به جایی که مردم انتظار داشتند منتهی نمی شد. در عوض، اغلب مردم را به معاملات ناامیدکننده جدید سوق می دادند تا اولین معامله های بد خود را اصلاح کنند. این در داستان های بی شماری اتفاق افتاد، و اوانجلین نمی خواست این اتفاق در داستان های او بیفتد.

او گفت: "من نمی خواهم کسی بمیرد." "شما نمی توانید با بوسیدن کسی در آنجا عروسی را متوقف کنید."

جکس ناامید به نظر می رسید. "حتی خواهر ناتنی شما هم نیست؟"

"نه!"

انگشتانش را به سمت دهانش آورد و با لب پایش بازی کرد و نیمی از حالتی را پوشاند که می‌توانست تحریک یا سرگرمی باشد. "شما واقعا در موقعیتی نیستید که بتوانید چانه زنی کنید."

او به چالش کشید: «من فکر می‌کردم فیتس معامله‌ها را دوست دارد. فقط زمانی که قوانین را وضع کنیم. با این حال، من در روحیه خوبی هستم، بنابراین این درخواست را به شما می‌دهم. فقط به چیز دیگه می‌خواهم بدونم چگونه در را گرفتی که اجازه ورود دادی؟»
"من آن را مودبانه پرسیدم."

جکس گوشه فک او را مالید. «همین؟ کلید پیدا نکردی؟»

او صادقانه پاسخ داد: "من حتی یک سوراخ کلید ندیدم."

چیزی شبیه پیروزی در چشمان جکس می‌درخشید، سپس مچ دست او را گرفت و به دهان سردش رساند.

"چه کار می‌کنی؟" او نفس نفس زد

"نگران نباش، من هنوز تو را نمی‌بوسم." لب هایش روی زیر ظریف مچ دستش کشیده شد. یک بار. دو برابر. سه بار. به سختی یک لمس بود، و با این حال چیزی فوق العاده صمیمی در آن وجود داشت. این باعث شد او به داستان‌های دیگری فکر کند که می‌گفتند بوسه‌های او ممکن است کشنده باشد، اما ارزش مردن را داشتند. دهان سرد جکس عمداً روی نبض تند و تندش به جلو و عقب کشیده شد، مخملی و ملایم و دندان‌های تیزش در پوستش فرو رفتند.

او فریاد زد: "تو منو گاز گرفتی!"

"آرام باش، حیوان خانگی، من هیچ خونی نکشیدم." وقتی بازویش را انداخت، چشمانش درخشان تر شد.

انگشتش را روی پوست لطیفی که دندان هایش را در آن فرو کرده بود کشید. سه زخم نازک سفید، به شکل قلب‌های شکسته کوچک، زیر مچ دست او را پوشانده بودند. برای هر بوسه یکی

او انجلین به بالا نگاه کرد: "چه زمانی..."

اما شاهزاده قلب‌ها قبلاً رفته بود. او حتی رفتن او را ندید. او فقط شنید که در کلیسا به شدت بسته شد.

او به آنچه می‌خواست رسیده بود.

پس چرا او احساس بهتری نداشت؟

او کار درست را انجام داده بود لوک او را دوست داشت. او نمی توانست باور کند که او به میل خود با ماریسول ازدواج می کند. اینطور نبود که اوانجلین از ماریسول بدش بیاید. راستش او به سختی خواهر ناتنی اش را می شناخت. حدود یک سال پس از مرگ مادرش، پدر اوانجلین به ذهنش خطور کرده بود که باید دوباره ازدواج کند، و اینکه او به همسری نیاز دارد تا از اوانجلین مراقبت کند تا در صورتی که برای او اتفاقی بیفتد. او هنوز می توانست نگرانی هایی را که جایگزین نور چشمانش شده بود، به خاطر بیاورد، گویی می دانست که زمان زیادی برایش باقی نمانده است.

پدرش تنها شش ماه قبل از مرگ آگنس با او ازدواج کرده بود. در طول آن زمان، ماریسول هرگز وارد مغازه کنجکاوی که اوانجلین بیشتر وقت خود را در آن سپری می کرد، نرفت. ماریسول گفت که به گرد و غبار آلرژی دارد، اما آنقدر در مورد هر چیز کمی عجیب و غریب بود که اوانجلین همیشه گمان می کرد که خواهر ناتنی اش واقعاً از نفرین و چیزهای عجیب می ترسد. در حالی که اوانجلین و لوک به شوخی می گفتند که اگر روزی نفرین شوند، این فقط ثابت می کند که جادو وجود دارد.

خنده دار بود که اوانجلین اکنون آن مدرک را داشت، اما او او را نداشت.

حتی اگر جکس برمی گشت و به اوانجلین اجازه می داد نظرش را تغییر دهد، این کار را نمی کرد. جکس گفته بود که عروسی را متوقف می کند و قول داده بود که کسی را نکشد.

با این حال، اوانجلین نمی توانست از این احساس که مرتکب اشتباه شده است خلاص شود. او فکر نمی کرد خیلی سریع موافقت کرده باشد، اما تنها چیزی که می توانست ببیند رقص درخششی در چشمان جکس بود که مچ او را گرفته بود.

اوانجلین شروع به دویدن کرد.

او نمی دانست که قرار است چه کار کند یا چرا از درون ناگهان احساس بیماری کرد. او فقط می دانست که باید دوباره با جکس صحبت کند قبل از اینکه او عروسی را متوقف کند.

اگر او در یک کلیسای معمولی بود، ممکن بود به سرعت با او تماس بگیرد. اما این یک کلیسای سرنوشت ساز بود که توسط دری جادویی محافظت می شد که به نظر می رسید ذهن خودش را دارد. وقتی در را باز کرد، در او را به منطقه معبد بازنگرداند، او را در یک داروخانه قدیمی کپک

زده پر از گرد و غبار شناور، بطری های خالی و تیک تاک ساعت بیرون انداخت.

تیک بزنیید. تاک. تیک بزنیید. تاک. تیک بزنیید. تاک.

ثانیه ها هرگز به این سرعت نگذشته بودند. بین یک تیک و یک تاک، درِ جادویی که او به تازگی از آن رد شده بود ناپدید شد و با پنجره‌ی میله‌ای جایگزین شد که به ردیفی از خیابان‌های کج مانند دندان نگاه می‌کرد. او در محله ادویه بود - در سراسر شهر که قرار بود لوک و ماریسول از آنجا با هم ازدواج کنند.

اوانجلین هنگام فرار فحش داد.

وقتی از شهر گذشت و به خانه اش رسید، ترسید که دیگر دیر شده باشد.

ماریسول و لوک قصد داشتند در باغ مادرش، داخل آلاچیقی که پدرش ساخته بود، نذر خود را بگویند. جیرجیرک ها در شب آن را با موسیقی پر می کردند و پرندگان در روز چهچه می زدند. اوانجلین اکنون که وارد باغ می شد می توانست تمام آهنگ های کوچک آن ها را بشنود، اما هیچ صدایی وجود نداشت. فقط پرندگان ظریفی بودند که قبل از فرود آمدن بر روی گروهی از مجسمه های گرانیته، با خوشحالی از میان آلاچیق می پریدند. زانوهای اوانجلین ضعیف شد.

قبلاً هرگز مجسمه ای در این باغ وجود نداشت. اما اکنون 9 نفر بودند، همه جام هایی در دست داشتند که انگار تازه یک نان تست را تمام کرده اند. هر چهره به طرز نگران کننده ای واقعی و به طرز وحشتناکی آشنا بود.

اوانجلین با انزجار تماشای مگسی وزوز بر روی صورت مجسمه ای که دقیقاً شبیه آگنس بود، فرود آمد، قبل از اینکه از روی یکی از چشم های گرانیته ماریسول فرود آمد.

جکس عروسی را با سنگ اندازی کردن همه متوقف کرده بود.

وحشت در رگ های اوانجلین جریان داشت.
مگس وزوز کرد و پرنده ای خاکستری، هم‌رنگ مجسمه ها، تاج گلی را
در موهای ماریسول یافت و شروع به نوک زدن کرد.

اوانجلین و ماریسول ممکن بود صمیمی نبودند - و شاید اوانجلین
بیشتر از آن چیزی که بخواهد اعتراف کند به خواهر ناتنی اش حسادت می
کرد - اما اوانجلین فقط می خواست عروسی او را متوقف کند. او نمی
خواست او را به سنگ تبدیل کند.

وقتی اوانجلین با مجسمه لوک روبرو شد، نفس کشیدن به درد آمد.
معمولاً او خیلی بی خیال به نظر می رسید، اما مانند سنگ، صورتش از
ترس یخ زده بود، آرواره صافش سفت بود، چشمانش فشرده بود، و چینی
بین ابروهای گرانیتهی اش ایجاد شد.
او در حال حرکت بود.

لب‌های سنگی‌اش از هم باز شد، انگار می‌جنگد حرفی بزند، چیزی به
او بگوید-

"در یک دقیقه دیگر، او از تکان خوردن دست می‌کشد."

نگاه اوانجلین به سمت پشت آلاچیق افتاد.

جک‌ها به طور معمولی به یک داریست پوشیده از گل‌های آبی مایل
به ابری تکیه دادند و سیب سفید درخشان دیگری را گاز گرفتند. او نیمه بی
حوصله جوان نجیب و نیمه خدای نیمه شرور به نظر می‌رسید.

"چیکار کردی؟" اوانجلین درخواست کرد.

"دقیقا همون چیزی که پرسیدی" لقمه ای دیگر از سیب او. "من
مطمئن شدم که عروسی برگزار نمی‌شود."

"شما باید آن را تعمیر کنید."

"نمیشه." لحنش لکونیک بود، انگار از این مکالمه خسته شده بود. یکی از دوستانم که به من لطفی داشت این کار را کرد. تنها راهی که می توان آن را خنثی کرد این است که کسی جای او را بگیرد.» جک ها نگاهی به یک تکه علف در کنار آلاچیق انداختند، جایی که یک جام برنجی روی کنده درختی کهنسال قرار داشت.

اوانجلین به نوشیدنی نزدیک شد.

"چه کار می کنی؟" جک ها از چوب بست بیرون راندند، در حالی که اوانجلین به جام نگاه می کرد دیگر بی تفاوت نبود.

اگر او از آن بنوشد، آیا همه چیز را درست می کند؟

"حتی بهش فکر نکن." صدایش تندتر شد. «اگر آن را بنوشی و جای آنها را بگیری، هیچ کس تو را نجات نخواهد داد. تو برای همیشه سنگ خواهی ماند.»

"اما من نمی توانم آنها را اینطور ترک کنم." اگرچه بخشی از اوانجلین با جکس موافق بود. او نمی خواست مجسمه باغ شود. او حتی نمی توانست خودش را بیاورد تا جام را بردارد و کلمات حک شده روی آن را خواند.

سم

منو نوش

بوی گوگرد از آن به مشام می رسید و او حتی مطمئن نبود که بتواند این مایع کثیف را بنوشد. اما اگر بگذارد همه آنها نفرین شده بمانند، چگونه می تواند با خودش زندگی کند؟

چشمان اوانجلین از پرنده ای که هنوز به تاج عروسی ماریسول نوک می زد و سپس به سمت لوک و درخواست کمک او برگشت. والدین لوک در دو طرف او ایستاده بودند. سپس وزیر ازدواج بدبختی بود که اتحادیه اشتباهی را برای اجرای مراسم انتخاب کرده بود. اوانجلین نمی خواست نسبت به سه دوست لوک یا اگنس احساس بدی داشته باشد. اما با وجود اینکه پدرش به خاطر عشق با اگنس ازدواج نکرده بود، از همه اینها متنفر بود. هر دوی والدین او آنقدر ناامید شده بودند که ایمان اوانجلین به جادو او را به اینجا رساند.

او زمزمه کرد: "این چیزی نبود که من می خواستم."

"تو به این موضوع اشتباه نگاه می کنی، حیوان خانگی." جکس سبب نیمه خورده اش را رها کرد و اجازه داد تا روی زمین آلاچیق بچرخد تا به چکمه سنگی لوک برخورد کند. وقتی این داستان پخش شد، همه در امپراتوری مریدین می خواهند به شما کمک کنند. تو همان دختری خواهی بود که خانواده اش را در سرنوشت وحشتناک از دست داد. ممکن است لوک را به دست نیاورید، اما به زودی او را فراموش خواهید کرد. با نامادری و خواهر ناتنی‌ات، حدس می‌زنم مقداری پول به ارث ببری. تا فردا صبح، معروف می شوی، نه فقیر.»

جکس هر دو فرورفتگی را جوری زد که انگار واقعاً به او لطفی کرده است.

اوانجلین دوباره احساس بیماری کرد.

در داستان‌ها، سرنوشت خدایان شروری بودند که فقط خواهان آشفستگی و آشوب بودند. اما این چیزی بود که مردم باید از آن می ترسیدند. اوانجلین به این مجسمه های انسانی نگاه کرد و آن را ترسناک دید، اما جکس آن را مفید دید. سرنوشت خطرناک نبود، زیرا آنها شیطانی بودند. سرنوشت خطرناک بودند زیرا نمی توانستند بین بد و خوب تفاوت قائل شوند.

اما اوانجلین تفاوت را می دانست. او همچنین می‌دانست که گاهی بین خیر و شر فضایی تاریک وجود دارد. این همان فضایی بود که او فکر می کرد آن روز صبح که برای دعا کردن به کلیسای جکس رفته بود وارد شده است. اما او اشتباهی مرتکب شده بود و اکنون زمان آن رسیده بود که آن را برطرف کند.

اوانجلین جام را برداشت.

جکس هشدار داد: «آن را زمین بگذار. "شما نمی خواهید این کار را انجام دهید. شما نمی خواهید قهرمان شوید، شما می خواهید پایان خوشی داشته باشید - به همین دلیل است که به سراغ من آمدید. اگر این کار را انجام دهید، هرگز این اتفاق نخواهد افتاد. قهرمانان پایان خوشی ندارند. آنها را به افراد دیگر می دهند. این چیزی است که شما واقعاً می خواهید؟"

"من می خواهم پسری را که دوست دارم نجات دهم. فقط باید امیدوار باشم که او هم تصمیم بگیرد مرا نجات دهد." قبل از اینکه جکس بتواند جلوی او را بگیرد، اوانجلین نوشید.

مزه زهر بدتر از بوی آن بود - مانند استخوان های سوخته و امید از دست رفته. گلویش در حالی که تلاش می کرد نفس بکشد و سپس حرکت کند بسته شد.

او فکر می کرد که جکس را دید که سرش را تکان می دهد، اما مطمئن شدن از آن دشوار بود. دیدش در حال شکستن بود. رگهای سیاه باغ را پر کرده بود و مثل جوهر فراری پخش می شد. تاریکی، تاریکی همه جا. شب بود، بدون ماه و ستاره.

اوانجلین سعی کرد به خودش بگوید که کار درست را انجام داده است. او نه نفر را نجات داده بود. یکی از آنها او را نیز نجات خواهد داد.

جکس زمزمه کرد: "من به شما هشدار دادم." شنید که او نفسی ناامید می کشد، شنید که او کلمه حیف را زمزمه کرد. و سپس...
او چیزی نشنید.

4

حداقل اوانجلین هنوز توانایی تفکر داشت. اگر چه گاهی این توانایی صدمه می زند. معمولاً بعد از روزها هیچ چیز بی پایان اتفاق می افتاد، زمانی که اوانجلین تصور می کرد بالاخره چیزی را احساس می کند. اما هرگز آن چیزی نبود که او واقعاً می خواست. هرگز روی پوستش گرما، گزگز در انگشتان پا، یا لمس شخص دیگری که به او بفهماند که در دنیا کاملاً تنها نیست، نبود. معمولاً فقط یک تیر دلشکستگی یا کمی پشیمانی بود.

پشیمانی بدترین چیز بود

حسرت ترش و تلخ بود و طعم آن چنان به حقیقت نزدیک بود که مجبور شد با غرق شدن در آن بجنگد. او باید با این باور که جکس درست می گفت، مبارزه می کرد - که باید جام را تنها می گذاشت، اجازه می داد بقیه سنگ باقی بمانند، و نقش قربانی را بازی می کرد.

جکس اشتباه می کرد.

او کار درست را انجام داده بود

یکی نجاتش میداد

گاهی اوقات، زمانی که او به ویژه احساس امیدواری می کرد، اوانجلین حتی فکر می کرد که جکس ممکن است به نجات او بیاید. اما همانطور که اوانجلین امیدوار بود، می دانست که شاهزاده قلبها ناجی نیست. او کسی بود که مردم نیاز به نجات از او داشتند.

و سپس ... اوانجلین چیزی را احساس کرد که ناراحت کننده یا پشیمان نبود.

چیزی شبیه نور پوستش را قلقلک می داد.

پوستش

اوانجلین می توانست پوست او را حس کند.

او چیزی برایش احساس نکرده بود - در واقع نمی دانست چقدر زمان گذشته است. برای مدت طولانی، هیچ چیز زیادی وجود نداشت، اما حالا او می توانست همه چیز را احساس کند. پلک ها. مچ پا آرنج. لب. پاها استخوان ها. پوست. ریه ها قلب. مو. رگها. کاسه زانو. لاله گوش. گردن. قفسه سینه

از چانه تا انگشتان پا می لرزید. پوست او با عرق پوشیده شده بود و احساس فوق العاده ای داشت - خنک و مرطوب و زنده.

دوباره زنده شد!

"خوش برگشتی." یک بازوی محکم دور کمر اوانجلین پیچیده شد در حالی که پاهای متلاطم او با عضله و استخوان سازگار شدند.

دید او در مرحله بعد مورد توجه قرار گرفت.

شاید فقط مدتی بود که چهره ای ندیده بود، اما مرد جوانی که دستش را دور او حلقه کرده بود فوق العاده خوش تیپ بود - پوست قهوه ای تیره، چشمانی در لبه ضخیم مژه ها، لبخندی که حکایت از این داشت. زرادخانه ای از جذابیت شانهایش با شنل سبز رنگی پوشیده شده بود که با برگ های مسی به زیبایی چهره اش پوشیده شده بود. "میتونی صحبت کنی؟" او درخواست کرد.

"چرا..." اوانجلین سرفه کرد تا کمی شن از گلویش پاک شود. "چرا شبیه یک جادوگر جنگلی؟"

او به محض اینکه کلمات منتشر شد، به هم ریخت. واضح است که برخی از حواس او - مانند فیلتر روی دهانش - هنوز کار خود را انجام نداده اند. این غریبه او را نجات داده بود. امیدوار بود که به او توهین نکرده باشد.

خوشبختانه لبخند درخشان مرد گشاد شد. "عالی گاهی اوقات صدا بلافاصله بر نمی گردد. حالا اسم کامل تو بگو عزیزم من باید مطمئن شوم که شما قبل از اینکه شما را رها کنم، حافظه خود را دارید." «

"کجا برم؟" او انجلین سعی کرد بقیه محیط اطرافش را بگیرد. به نظر می رسید او در آزمایشگاه است. تمام قفسه های میز کار و داروخانه پر از فنجان های حباب دار یا دیگ های کف دار بود که هوا را با چیزی شبیه رزین پر می کرد. اینجا باغ مادرش نبود. تنها چیز آشنا در اتاق، تاج سلطنتی امپراتوری مریدین بود که روی یکی از دیوارهای سنگی نقاشی شده بود. "ما کجا هستیم؟ و من چقدر مجسمه بودم؟" «

«فقط حدود شش هفته. من استاد معجون قصر هستم و شما در عالی ترین آزمایشگاه من هستید. اما به محض اینکه اسمت را به من گفתי می توانی آنجا را ترک کنی.» «

او انجلین لحظه ای وقت گذاشت و افکارش را جمع کرد. شش هفته به این معنی بود که آنها در میانه فصل گرم بودند. باختی نه چندان ویرانگر می توانست شش یا شصت سال باشد.

اما اگر فقط شش هفته گذشته بود، چرا کسی نبود که به او سلام کند؟ او می دانست که نامادری اش به او اهمیت نمی دهد، و خیلی به خواهر ناتنی اش نزدیک نبود، اما جان آنها را نجات داده بود. و لوک ... اما او نمی خواست تصور کند که چرا لوک آنجا نیست. آیا هیچ یک از آنها نمی دانستند که او احیا شده است؟ "من او انجلین فاکس هستم."

"شما ممکن است من را سم صدا کنید." بازوی استاد معجون از کمر او خارج شد تا یک حرکت بزرگوارانه انجام دهد.

و او انجلین بلافاصله فهمید که این مرد جوان کیست. او باید فوراً متوجه آن می شد. او به طرز قابل توجهی شبیه کارت فال خود از Decks of Destiny بود. او یک شنل بلند و دراز، حلقه های نگین دار روی تمام انگشتانش می بست و به وضوح با معجون ها کار می کرد. سم زهردار بود. یک سرنوشت، درست مثل جک ها.

او انجلین با صدای بلند گفت: «فکر می کردم تمام سرنوشت ها ناپدید شده اند.

ما اخیراً بازگشت بزرگی داشتیم، اما این چیزی نیست که این داستان درباره آن باشد.» چهره پویسون به طرز وحشتناکی بی حرکت بود و به او هشدار می داد که این موضوعی نیست که او می خواست درباره آن صحبت کند.

اوانجلین ممکن بود هنوز هولناک بود، اما با وجود تمام سوالاتی که این مکاشفه برانگیخت، بهتر از فشار دادن می دانست. شهرت پویسون به اندازه جکس کشنده نبود. طبق افسانه ها، او معمولاً مستقیماً به کسی آسیب نمی رساند، اما برای دیگران تونیک های سمی، معجون های عجیب و غریب و سرم های عجیب و غریب ایجاد می کرد که گاهی اوقات از آنها استفاده وحشتناکی می کردند.

اوانجلین به جامی که هنوز در دستانش بود نگاه کرد.

سم

منو ننوش

فکر می کنم اگر آن را قبول کنم؟ با یک دست جواهر، زهر جام را بیرون آورد.

اوانجلین با احتیاط قدمی به عقب برداشت. "چرا من اینجا هستم؟ آیا جکس از شما خواسته به من کمک کنید؟"

زهر خندید و دوباره حالتش را دوستانه کرد. "متاسفم عزیزم، اما جکس احتمالاً همه چیز تو را فراموش کرده است. او در طول هفته هایی که شما سنگ تمام گذاشتید، مشکلی پیدا کرد. من می توانم به شما اطمینان دهم که او به والدنا باز نخواهد گشت.

اوانجلین می دانست که نباید کنجکاو باشد. پس از آخرین برخوردش با جکس، او نمی خواست دیگر او را ببیند و به او فرصتی بدهد تا بدهی هایش را دریافت کند. اما به نظر می رسید جکس آن گونه ای نبود که فرار کند. او نمی توانست کشته شود، مگر اینکه آن بخش از تاریخ او درست نبود و سرنوشت کاملاً جاودانه نبود؟

"جکس به چه نوع مشکلی دچار شد؟" او پرسید.

پویسون شانه او را به گونه ای فشرد که باعث شد اوانجلین فکر کند که کلمه دردسر باعث می شود هر اتفاقی که برای جکس افتاده است را

ملایم جلوه دهد. "اگر احساس حفظ خود داشته باشی، او را فراموش می کنی."

اوانجلین گفت: نگران نباش. "من هیچ تمایلی به دیدن جکس ندارم." زهر ابرویی مشکوک بالا انداخت. ممکن است این را بگویند، اما زمانی که از درب دامنه ما عبور کنید، بازگشت به حالت عادی تقریباً غیرممکن است. بسیاری از ما از این شهر فرار کرده ایم، بنابراین احتمالاً به طور تصادفی با هیچ سرنوشت دیگری مواجه نخواهید شد. اما اکنون که طعم دنیای ما را چشیده اید، زندگی تان شروع به بی مزه شدن می کند. شما به سمت نوع ما کشیده می شوید. حتی اگر دیگر هرگز نخواهید جکس را ببینید، تا زمانی که به معامله ای که با او بسته اید عمل نکنید، به سمت او گرایش خواهید داشت. اما اگر شانسی برای خوشبختی می خواهید، با کشش مبارزه کنید، جک ها فقط به نابودی شما منجر می شوند.»

دهان اوانجلین اخم کرد. او مخالفت نکرد، اما همچنین نمی توانست بفهمد که چرا یک سرنوشت این هشدار را به او می دهد.

"من هرگز انسان ها را درک نمی کنم." زهر آهی کشید. "به نظر می رسد همه شما از دروغ های ما استقبال می کنید، اما هرگز دوست ندارید که ما حقیقت را بگوییم."

"شاید سخت باشد باور کنیم که سرنوشتی بخواهد به انسان از خوبی قلبش کمک کند؟"

"اگه بهت بگم دارم خودخواه هستم چی؟" زهر از جامش جرعه ای نوشید. «والندا خانه من است. ترجیح می دهم به خاطر رفتار نادرست مانند دیگران مجبور به فرار به شمال نباشم - از کاری که جادوی آنجا با توانایی هایم می کند خوشم نمی آید، و خیلی سرد است. بنابراین من سعی می کنم برای تاج کمک کنم. حالا ادامه بده، دیگرانی در اتاق بزرگ منتظرند تا تو را ببینند.»

Poison او را به سمت مجموعه ای از پله های مارپیچ چرخاند، جایی که اوانجلین بوی یکی از خوش طعم ترین رایحه ها را گرفت: کیک صورتی شکر.

شکمش غرغر کرد. او متوجه نشده بود که چقدر گرسنه است.

پس از تشکر از Poison از پله ها بالا رفت.

در عرض چند ثانیه، هوا شیرین تر شد و جهان به گونه ای روشن شد که به او احساس می کرد گویی زندگی اش قبلاً کسل کننده بوده است. اتاق

بزرگ به نظر می رسید که از نور و درخشندگی ساخته شده بود. لوستره‌های طلایی به شکل تاج بر روی میزهای طلاکاری شده، چنگ و پیانوهای بزرگ با کلیدهای طلایی سلطنت می کردند. با این حال این دید همه مردم بود که باعث شد او نفس کشیدن را فراموش کند.

تعداد زیادی از مردم، همه به او دست می زدند و لبخند می زدند و پوزخند می زدند.

اوانجلین با بسیاری از مغازه کنجکاو پدربش رفتار دوستانه ای داشت و به نظر می رسید که همه آنها برای استقبال از بازگشت او آنجا بودند. این بسیار تاثیرگذار و گرم بود، اما کمی عجیب هم بود که تعداد زیادی از مردم در آن حضور داشتند.

"سلام عشقم!" به نام خانم مالوری، که نقشه های مکان های تخیلی را جمع آوری کرد. "من چیزهای زیادی برای گفتن در مورد نوه ام دارم." اوانجلین قبل از پذیرش دست دادن از جانب آقای که همیشه کتاب‌های آشپزی مبهم خارجی سفارش می داد، پاسخ داد: «بی صبرانه منتظر شنیدن آن‌ها هستم.

"من به تو افتخار می کنم!" به نام لیدی وین، که طرفدار گلدان های جوهر ناپدید شده بود.

پس از هفته‌ها هیچ چیز بی پایانی، اوانجلین در آغوش گرفتن و بوسیدن گونه‌هایش غرق شد. و با این حال، وقتی نتوانست لوک را در میان جمعیت پیدا کند، قلبش غوطه ور شد.

خواهر ناتنی اش تا حدودی در کنارش ایستاده بود و لوک نیز با او نبود. اما اوانجلین از پیدا نکردن آنها با هم آن آرامشی را که انتظار داشت احساس نکرد. آیا او از این تجمع خبر نداشت؟ یا دلیل دیگری وجود داشت که لوک شرکت نکرد؟

بیان ماریسول به سختی قابل خواندن بود. او روی پاهایش تکان می خورد و سعی می کرد مگسی را روی کیک صورتی درخشانی که در دستانش داشت فرود نیاید. اما به محض اینکه ماریسول اوانجلین را جاسوسی کرد، پوزخند او به اندازه کیک زیبا روشن شد.

اگنس از عشق دخترش به شیرینی پزی بیزار بود - او چیزهای عالی برای ماریسول می خواست و می گفت که آشپزی یک سرگرمی بسیار رایج است - اما اوانجلین فکر می کرد که آیا به ماریسول اجازه می دهد این غذا را برای امروز درست کند. چهار طبقه کیک صورتی کرکی، لایه‌های متناوب

خامه شکر، یک پاپیون فراستینگ، و یک برچسب کادویی بزرگ بود که روی آن نوشته شده بود: خوش آمدی خواهر!

احساس گناه، غلیظ و سنگین، با ناراحتی اوانجلین آمیخته شد. او هرگز انتظار چنین ژستی را از خواهر ناتنی اش نداشت و مطمئناً لیاقتش را نداشت.

"اوه، دختر گرانها و دوست داشتنی من وجود دارد!" اگنس نزدیک شد و هر دو دستش را دور اوانجلین انداخت. «همه ما به شدت نگران بودیم. شنیدن اینکه کسی وجود دارد که می تواند شما را درست کند، بسیار آرامش بخش بود.» اگنس اوانجلین را محکم تر فشرد و زمزمه کرد: «خواستگاران زیادی در مورد تو پرس و جو کرده اند. حالا که برگشتی، ترتیبی می دهم که ثروتمندترین ها به آنجا بروند.»

اوانجلین مطمئن نبود که چگونه پاسخ دهد - به آنچه اگنس اخیراً گفته بود یا به این نسخه از نامادری اش که به در آغوش گرفتن اعتقاد داشت. حتی زمانی که اگنس برای اولین بار با پدر اوانجلین ازدواج کرد، او هرگز اوانجلین را در آغوش نگرفت. اگنس به همان دلیلی که با ماکسیمیلیان ازدواج کرده بود ازدواج کرده بود - تا مطمئن شود که دخترش تامین می شود. ماکسیمیلیان فاکس ثروتمند نبود - سرمایه گذاری های تجاری او تقریباً به همان اندازه که موفق شدند شکست خورد - اما او برای یک بیوه با یک دختر قابل احترام بود.

اگنس اوانجلین را از آغوش آزاد کرد، فقط برای اینکه او را به سمت آقایی که اوانجلین امیدوار بود خواستگار نباشد، بگرداند.

او یک پیراهن ابریشمی سفید روان با ژاکت توری پوشیده بود که تا یک شلوار چرمی مشکی آنقدر تنگ بود که از او متعجب شد.

اگنس گفت: "اوانجلین، این آقای کوتلاس نایتلینگر از روزنامه Whisper Gazette است."

"شما برای آن برگه های رسوایی می نویسید؟"

«آنها برگه های رسوایی نیستند. این یک نشریه است،" اگنس با بو کشیدن تصحیح کرد، و اوانجلین را وادار کرد فکر کند که مقاله نوپا پس از مقاله ای که او را به جستجوی درب کلیسای شاهزاده قلب ها ترغیب کرده بود، خوانندگان و اعتبار آن افزایش یافته است.

"در واقع برایم مهم نیست که شما آن را چه می نامید، خانم فاکس، تا زمانی که اجازه داشته باشم شما را در آن نشان دهم." کوتلاس نایتلینگر

یک خودکار پر سیاه را روی لب هایش کشید. "من همه چیز مربوط به بازگشت سرنوشت را پوشش داده ام و چندین سوال از شما دارم."

اوانجلین ناگهان روی پاهایش بی ثبات بود. آخرین چیزی که او می خواست در مورد آن صحبت کند این بود که چه اتفاقی برای جکس افتاده بود. هیچ کس نمی توانست بفهمد که او با یک سرنوشت معامله کرده است.

اگر اوانجلین به طور کامل بهبود یافته بود، با بهانه ای هوشمندانه کنار می رفت. اما در عوض، آقای Kutlass Knightlinger، با ژاکت توری و شلوار چرمی مشکی، کسی بود که همه کارها را انجام داد.

به سرعت او را از مهمانی دور کرد، از میان یک جفت پرده ضخیم طلایی و روی نیمکتی پنهان شده در طاقچه ای که بوی رمز و راز و مشک و جادوی بدلی می داد. یا آن ادکلن Kutlass Knightlinger بود؟

"آقای. نایتلینگر-» اوانجلین از روی نیمکت بلند شد و جهان شروع به چرخیدن کرد. او واقعاً به خوردن نیاز داشت. "من باور نمی کنم امروز بهترین روز برای مصاحبه باشد."

«نگران نباش، واقعاً مهم نیست که چه می گویی. من افرادی را که با آنها مصاحبه می کنم خوب جلوه می دهم. و همه قبلاً شما را دوست دارند. بعد از فداکاری که کردی، یکی از قهرمانان مورد علاقه والندا هستی. "اما من واقعاً یک قهرمان نیستم."

"تو خیلی متواضع هستی. "کوتلاس نزدیکتر خم شد. بوی سنگین اطرافش قطعاً ادکلن او بود. "در هفته ترور -" "هفته وحشت چیست؟"

"خیلی هیجان انگیز بود! درست بعد از اینکه به سنگ تبدیل شدی شروع شد. سرنوشت بازگشت - آیا شما باور می کنید آنها در داخل یک دسته از کارت به دام افتاده بودند؟ وقتی آنها فرار کردند و سعی کردند بر امپراتوری تسلط یابند، آنقدر شیطننت و ضرب و شتم زیاد بود. اما داستان این که چگونه جای آن جشن عروسی را گرفتی و خودت را به سنگ تبدیل کردی، در آن دوران سخت، الهام بخش مردم شد. تو یک قهرمان هستی."

گلوی اوانجلین ناگهان خشک شد. جای تعجب نیست که افراد زیادی آنجا بودند. "امیدوارم کاری را انجام داده باشم که هر کس دیگری در موقعیت من انجام می داد."

"این عالی است." کوتلاس یک دفترچه یادداشت کوچک غیرممکن را از جلیقه چرمی‌اش بیرون آورد و شروع به نوشتن کرد. «خوانندگان من این را دوست خواهند داشت. اکنون»

شکم او را با غر زدن بلند قطع کرد.

کوتلاس به سرعت خندید و در حالی که قلمش می زد تمرین کرد.
"کمی گرسنه؟"

«آخرین باری که خوردم را به یاد نمی‌آورم. من احتمالاً باید»

"من فقط چند سوال دیگر دارم. شایعاتی وجود دارد مبنی بر اینکه در زمانی که شما هنوز سنگ تمام گذاشته اید، مادرخوانده شما شروع به دریافت پیشنهاد ازدواج برای دست شما کرده است.

اوانجلین سریع گفت: «اوه، اگنس نامادری من است، او هرگز مرا به فرزندی قبول نکرد.»

اما فکر می‌کنم می‌توان گفت که او اکنون این کار را خواهد کرد.»
کوتلاس چشمکی زد. "ستاره شما فقط به رشد خود ادامه خواهد داد، خانم فاکس. حالا، آیا می‌توانم یک توصیه جدایی برای همه طرفداران شما داشته باشم؟"

کلمه ستایشگران طعم بدی روی دندان های اوانجلین گذاشت. او واقعاً لیاقت هیچ تحسین کننده ای را نداشت. و هر کس بدون شک احساس متفاوتی خواهد داشت اگر بداند او واقعاً چه کاری انجام داده است.

"اگر شما کمی لال هستید، من یک چیز درخشان خواهم آورد." قلم پرده‌اش بر روی دفتر خاطراتش چرخید.

اوانجلین هنوز نمی‌دانست چه می‌خواهد بگوید، «صبر کن»، اما از اینکه فکر می‌کند او چه می‌نویسد، لرزید. من می‌دانم که داستان‌ها اغلب زندگی خودشان را می‌گیرند. از قبل احساس می‌کنم ترسناکی که از سر گذرانده‌ام در حال تبدیل شدن به یک افسانه است، اما من چیز خاصی نیستم، و این یک افسانه نیست.»

کوتلاس گفت: «و با این حال برای شما خوب بود.

صدای آرامی پشت سر آنها گفت: "او شش هفته سنگ بود."
"نمی‌گویم خوب بود."

اوانجلین از بالای شانه کوتلاس نگاه کرد تا خواهر ناتنی‌اش را ببیند.

ماریسول بین پرده های طلایی ایستاده بود و کیک خوشگلش را مانند سپر نگه داشته بود.

Kutlass در چرخش توری و چرم چرخیده است. "عروس نفرین شده!"

گونه های ماریسول به رنگ قرمز دردناکی درآمدند.

"این عالی است!" قلم پر کوتلاس دوباره شروع به حرکت کرد. "من دوست دارم یک کلمه با شما داشته باشم."

اونجلین حرفش را قطع کرد و احساس کرد که ماریسول کسی است که اکنون نیاز به نجات دارد. من و خواهر ناتنی ام هیچ وقت با هم نبودیم، بنابراین فکر می کنم می خواهم او را بدزدم تا از کیک لذت ببرم.»

اونجلین سرانجام از کنار او گذشت، دستانش را به خواهر ناتنی اش بست و از پرده ها بیرون رفت.

"متشکرم." ماریسول محکم تر به اونجلین چسبیده بود، و گرچه قبلاً هرگز علاقه ای به پیوند دادن دست ها نداشتند، اونجلین احساس می کرد که خواهر ناتنی اش لاغرتر شده است. ماریسول همیشه مثل مادرش لاغر اندام بود، اما امروز احساس می کرد شکننده است. و پوست او تقریباً از نظر رنگ پریدگی موم شده بود، که می توانست ناشی از تعامل با کوتلاس باشد. اما زیر چشمان قهوه ای روشن او نیز دایره هایی وجود داشت که انگار روزها یا شاید هفته ها آنجا بوده اند.

اونجلین قبل از اینکه دوباره به بقیه جمع بیوندند ناگهان متوقف شد. قبلاً، او تعجب می کرد که چرا لوک آنجا نیست، اما اکنون از پاسخ می ترسد. "ماریسول، چه مشکلی دارد؟ و ... لوک کجاست؟"

مارسول سرش را تکان داد. "ما نباید در حال حاضر در مورد این صحبت کنیم. این روز مبارک شماست. من نمی خواهم آن را خراب کنم." "تو برای من کیک درست کردی و مرا از دست پادشاه رسوایی ها نجات دادی - فکر می کنم شما در واقع قهرمان هستید."

چشمان ماریسول پر از اشک شد و اونجلین چرخش چاقویی را در درونش احساس کرد.

"چیه؟" اونجلین فشار داد. "موضوع چیه؟"

ماریسول لبش را بین دندان هایش نگران کرد. چهار هفته پیش، زمانی که من و لوک تصمیم گرفتیم دوباره ازدواج کنیم، این اتفاق افتاد.

وقتی هنوز سنگ بود سعی کردند دوباره ازدواج کنند؟ این بار چاقوی داخل اوانجلین انگار خون می‌کشد. این خبر نباید اینقدر او را زخمی می‌کرد. وقتی لوک را در آزمایشگاه Poison یا در مهمانی خوش آمدگویی منتظر او ندیده بود، تصور می‌کرد که هیچ چیز بین آنها تغییر نکرده است. اما شنیدن اینکه او حتی برای او سوگواری نکرده بود، که تنها دو هفته پس از تبدیل شدن او به سنگ، او برای عروسی دیگری برنامه ریزی کرده بود، هنوز دردناک بود.

ما فکر می‌کردیم که در امان باشیم زیرا هفته وحشت به پایان رسیده بود. اما در راه رفتن به عروسی، لوک مورد حمله یک گرگ وحشی قرار گرفت.

"صبر کن - صبر کن - چی؟" اوانجلین لکنت زد. والندا یک شهر بندری شلوغ بود. بزرگترین حیواناتی که داشت سگ‌ها بودند و بعد از آن گربه‌های وحشی که برای موش‌ها در اسکله می‌چرخیدند. والندا گرگ نداشت. ماریسول با ناراحتی گفت: "هیچکس نمی‌داند گرگ از کجا آمده است." "پزشک به ما گفت که این معجزه است که لوک زنده مانده است. اما مطمئن نیستم که واقعا این کار را کرده باشد. او به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفت."

پاهای اوانجلین استخوان‌های خود را از دست دادند. سعی کرد دهانش را باز کند تا بگوید حداقل او زنده است. تا زمانی که او هنوز زنده بود، همه چیز درست می‌شد. اما نحوه صحبت ماریسول تقریباً انگار مرده بود.

«هفته‌ها می‌گذرد، او هنوز از خانه‌اش بیرون نرفته است، و-» حرف‌های ماریسول متلاطم شد و کیک دوست‌داشتنی در دستانش می‌لرزید تا اینکه یک حبه خامه روی فرش افتاد. او از دیدن من امتناع می‌کند. فکر می‌کنم او معتقد است که تقصیر من است.»

"چطور ممکن است تقصیر تو باشد؟"

«شما آقای نایتلینگر را شنیدید. همه در والندا مرا عروس نفرین شده صدا می‌کنند. دو عروسی و دو تراژدی وحشتناک در عرض چند هفته. مادر مدام می‌گوید که این چیز بدی نیست، من خاص هستم زیرا وقتی سرنوشت‌ها برگشتند، من اولین کسی بودم که توجه آنها را جلب کردم. اما می‌دانم که نیستم. من نفرین شده‌ام.» اشک روی گونه‌های رنگ پریده ماریسول جاری شد.

تا آن لحظه، اوانجلین سخت می‌جنگید تا از انتخاب‌هایش پشیمان نشود. شاید تصادفی بود که لوک در راه عروسی مورد حمله قرار گرفته

بود، اما به نظر می‌رسید که حمله لوک فقط کار یک گرگ وحشی نبوده است. جکس به او گفته بود که عروسی را متوقف می‌کند و او به وضوح به قول خود عمل کرده بود.

اوانجلین هرگز نباید با او معامله می‌کرد.

او می‌خواست جکس را به طور کامل مقصر بداند، اما این تقصیر او به همان اندازه که او بود. او به محض دیدن مجسمه‌های باغ متوجه شد که اشتباه کرده است. او فکر می‌کرد که با فداکاری‌اش این مشکل را حل کرده است، اما هرگز نباید در وهله اول از شاهزاده قلب‌ها کمک می‌گرفت.

"ماریسول، باید به شما بگویم..." کلمات به زبان اوانجلین چسبیدند. او روی فک خود کار کرد تا اعتراف کند، اما می‌دانست که این سفتی ناگهانی که احساس می‌کرد باعث این مشکل شده است. او ترسیده بود.

اوانجلین می‌لرزید، درست مثل زمانی که برای اولین بار خبر نامزدی لوک با ماریسول را شنید. آن روز که سعی می‌کرد با ماریسول در مورد لوک صحبت کند، کلمات او نیز در گلویش گیر کرده بود. او خیلی متقاعد شده بود که این نوعی نفرین است. و او هنوز هم می‌خواست این را باور کند. اما اوانجلین دیگر نمی‌توانست این احتمال را که شاید اشتباه کرده است نادیده بگیرد.

شاید دلیل واقعی اینکه اوانجلین هرگز نتوانسته بود با ماریسول در مورد لوک صحبت کند، یک طلسم نبود. شاید ترس بود که زبانش را فلج کرده بود. شاید، در اعماق وجود، اوانجلین می‌ترسید که او و لوک در واقع نفرین نشده باشند، اما او فقط یک پسر خیانتکار بود.

"خیلی مشکلی نیست، اوانجلین. شما مجبور نیستید چیزی بگویید. فقط خوشحالم که برگشتی!" ماریسول کیک خود را روی نزدیکترین میز طلاکاری شده گذاشت و اوانجلین را در آغوش گرفت و او را به گونه‌ای در آغوش گرفت که اوانجلین همیشه تصور می‌کرد که خواهران واقعی در آغوش می‌گیرند.

و او می‌دانست که نمی‌تواند حقیقت را به او بگوید، نه امروز.

اوانجلین شش هفته گذشته را تنها به عنوان سنگ گذرانده بود. او آماده نبود دوباره تنها باشد، اما اگر کسی بفهمد او چه کرده است، حاضر می‌شود.

اگر طوفان‌ها از برگه‌های رسوایی، صف‌های آقاپانی که لباس‌های نشاسته‌ای به تن داشتند و یادداشت‌هایی با منشأ مشکوک ساخته می‌شدند، صبح روز بعد طوفان کامل در دنیای اوانجلین در حال وقوع بود. او فقط این را هنوز نمی‌دانست.

تنها چیزی که او در مورد آن می‌دانست، یادداشتی بود که منشأ عجیبی داشت، که باعث شده بود هنگام سحر از خانه بیرون برود.

بیا دیدنم.

مغازه کنجکاوی.

اولین چیز بعد از طلوع آفتاب

لوک

قلب اوانجلین بعد از اینکه شب قبل پیام را در اتاق خوابش کشف کرد تقریباً ترکیده بود. او نمی‌دانست که این یادداشت جدید است یا یک یادداشت قدیمی که اکنون فقط آن را پیدا می‌کند. اما او با خواندن آن بارها و بارها به خواب رفته بود، به این امید که لوک صبح با داستانی متفاوت از داستانی که از ماریسول شنیده بود منتظر او باشد.

مکالمه دیروز با ماریسول اوانجلین را تکان داد. تقریباً او را متقاعد کرده بود که در مورد لوک خود را فریب داده است. اما کشتن امید چیز سختی است، فقط یک جرعه از آن می‌تواند آتشی به پا کند، و این یادداشت جرعه جدیدی به اوانجلین داده بود.

پدرش صاحب چهار و نیم مغازه در سراسر والندا بود. او نیمه شریک خاموش خیاطی بود که اسلحه را به لباس می دوخت. او یک کتابفروشی مخفی ساخته بود که فقط از طریق گذرگاه مخفی قابل دسترسی بود. سپس فروشگاه او در محله ادویه‌ها، پوشیده از پوست‌های تزئینی تحت تعقیب با شرح‌هایی که شبیه داستان‌های جنایی عجیب و غریب بود، پوشیده شده بود. مغازه سوم او حتی از اوانجلین مخفی بود. و چهارمین فروشگاه او مکان مورد علاقه او بود: کنجکاوی‌های Maximilian, Whimsies & Other Oddities.

این فروشگاه‌ها بود که اوانجلین به محض اینکه پدرش اجازه داده بود شروع به کار کرده بود. او به مشتریان می گفت که همه چیز در داخل تقریباً جادویی است. اما اوانجلین همیشه معتقد بود که برخی از اقلامی که از مغازه او می گذرد واقعاً مسحور شده اند. او اغلب مهره‌های شطرنجی را که از روی تخته‌هایشان پرت شده بود، ردیابی می کرد، و گاهی اوقات نقاشی‌ها عباراتی متفاوت از نقاشی‌های روز قبل داشتند.

قفسه سینه اوانجلین با چیزی شبیه دلتنگی سفت شد وقتی گوشه ای به خیابان آجرکاری شده ای که کنجکاوی ماکسیمیلیان آن را خانه می نامید، پیچید. او در طول هفته‌هایی که از سنگ ساخته شده بود دلتنگ فروشگاه بود، اما تا آن لحظه چقدر احساس نکرده بود. دلش برای دیوارهایی که مادرش نقاشی کرده بود، قفسه های مملو از یافته های پدرش، زنگ را تنگ کرده بود-

اوانجلین سر خورد و متوقف شد.

کنجکاوی ماکسیمیلیان درهای خود را بسته بود. پنجره های مسی تخته شده بود. سایبان کنده شده بود و شخصی روی نام روی در نقاشی کرده بود:

تحت مالکیت جدید

تا اطلاع ثانوی بسته است

"نه!" نه مغازه! اوانجلین به در زد و کوبید. این آخرین قطعه از پدرش بود که از او به جا مانده بود. اگنس چگونه می توانست این کار را انجام دهد؟

"بخشید خانم جوان." سایه تنومند یک گشت زنی روی او افتاد. "شما باید این تپش را متوقف کنید."

"تو نمی فهمی. این فروشگاه مال پدرم بود - به من خواسته بود." اوانجلین چنان به ضربه زدن ادامه داد که گویی ممکن است در به طرزی جادویی باز شود، گویی لوک در آن طرف منتظر است، انگار که آخرین تکه پدر و مادرش را گم نکرده است. "چند وقت است که بسته شده است؟"

«متاسفم خانم. فکر می‌کنم نزدیک به شش هفته قبل بسته شد و-» چهره گشت‌زن جوان روشن شد. "ستاره‌های سقوط کرده - این شما هستید - شما ناجی دلبر والندا هستید." مکث کرد تا موهایش را صاف کند. «اگر برایتان مهم نیست که من این را بگویم، خانم، شما حتی زیباتر از آن چیزی هستید که روزنامه‌ها می‌گویند. آیا می‌دانید از کجا می‌توانم یکی از این برنامه‌ها را تهیه کنم؟

"برنامه‌های کاربردی برای چه؟" اوانجلین، ناگهان با ناراحتی، دست از در زدن کشید، زیرا گشت در جیب پشتی او دست برد و یک برگه سیاه و سفید از کاغذ روزنامه را بیرون آورد.

روزنامه Whisper Gazette

از خیابان تا سنگ تا ستاره:

مصاحبه با ناجی عزیز والندا

توسط کوتلاس نایتلینگر

اوانجلین فاکس هفده ساله با موهای صورتی درخشان و لبخند معصومش مانند یک شاهزاده خانم افسانه به نظر می‌رسد. اما هفته‌ها پیش، او یک یتیم بدون پدر و مادر بود. وقتی اخیراً با او صحبت کردم، به من گفت که نمی‌تواند آخرین باری را که خورده است، به یاد بیاورد.

او به مراسم عروسی لوک ناوارو و ماریسول تورمالین که بسیاری از شما او را به عنوان عروس نفرین شده می‌شناسید دعوت نشده بود. و با این حال، هنگامی که اوانجلین به طور تصادفی به جمعی برخورد کرد که توسط یکی از فیت‌ها به سنگ تبدیل شده بود، اوانجلین در نجات کل جشن عروسی با گرفتن جای آنها و تبدیل شدن به یک مجسمه تردیدی نداشت.

"فکر می‌کنم من همان کاری را انجام دادم که هر کس دیگری در موقعیت من امیدوار بود انجام دهد. من واقعاً یک قهرمان نیستم،" او به من گفت.

اوانجلین خیلی متواضع بود. سخت بود که او را در مورد قهرمانی‌های خود صحبت کند. اما ناجی دلبر والندا وقتی به مادر عروس نفرین شده، اگنس تورمالین، و برنامه‌های بزرگوارانه او برای پذیرش اوانجلین اشاره کردم، مشتاق صحبت بود.

او گفت: «از قبل احساس می‌کنم هولناکی که پشت سر گذاشته‌ام در حال تبدیل شدن به یک افسانه است.

اگنس همچنین به من اطلاع داد که اوانجلین مشتاق است هر چه زودتر به زندگی خود ادامه دهد. او خواستگاران را از طریق درخواست ازدواج می‌پذیرد -

(ادامه در صفحه 3)

"اوه من..." اونجلین لبخندی ناپایدار به گشت زد. "متاسفم، این مقاله اشتباه است. من دنبال خواستگار نیستم." او فقط با استفاده از این کلمه عصبانی شد. او را شگفت زده نکرد او می دانست که آغوش ها و لبخندهای دیروز اگنس دروغین بوده است. اما اونجلین انتظار نداشت که نامادری اش به این سرعت او را بفروشد.

دیگر رهگذران خیابان از قبل ایستاده بودند تا خیره شوند. چند نفر از آقایان مشتاق به نظر می رسیدند که جسارت نزدیک شدن را پیدا می کنند. اگر جکس آنجا بود، احتمالاً آن را دلیلی بر این می دانست که با محبوبیت اونجلین لطفی کرده است. اما این چیزی نبود که او می خواست. اونجلین برگه رسوایی را در نزدیکترین سطل زباله انداخت و یک بار دیگر به یادداشت لوک نگاه کرد. پیام قدیمی بود او اکنون این را می دانست - او از او نمی خواست در مغازه ملاقات کند، زیرا می دانست مغازه بسته است.

اونجلین نمی خواست آنقدر گریه کند که می خواست راهی برای بازگشت به زمان پیدا کند. قبل از اگنس، قبل از لوک، قبل از اینکه پدر و مادرش را از دست بدهد. او فقط یک بار دیگر از پدرش می خواست. یک لحظه دیگر که مادرش موهایش را صاف می کند. دردی که او از غیبت لوک احساس کرد در مقایسه با غیبت مادر و پدرش حتی یک خراش هم نبود. او هنوز لوک را می خواست، اما چیزی که واقعاً می خواست زندگی و تمام عشقی بود که از دست داده بود.

سخت بود که اونجلین به خانه ای برگشت که از زمان مرگ پدرش در خانه نبود. به طور معمول، او شهر را می پرستید. او عاشق شلوغی سر و صدا، شلوغی مردم، و این بود که خیابانش اغلب بوی کیک های تازه تهیه شده از نانوايي اطراف را می داد. اما آن روز بعد از ظهر خیابان بوی ادکلن ناآشنا می داد.

این عطر او را حالت تهوع می آورد، اما این نگاه همه آقایان بود که او را متوقف کرد. مردانی که با بهترین کت ها و شنل ها و کلاه های شان تزئین شده اند، در خیابان به سمت خانه اش صف کشیده اند، جایی که اگنس با خوشحالی در کنار در ایستاده بود و گل ها، تعریف ها و صفحات کاغذی دریافت می کرد.

او خواستگاران را از طریق درخواست ازدواج می پذیرد -

دست های اوانجلین به صورت مشتش در آمد. کسری از مردان تقریباً جذاب بودند، اما بسیاری از آنها هم سن و سالی بودند که پدرش یا بیشتر از آنها بود. شاید اگر جای دیگری داشت می چرخید، اما به لطف اگنس، مغازه کنجکاوی بسته شد. و اوانجلین دریافت که بیشتر در حال جنگیدن است تا دویدن.

با لبخندی محبوب به سمت خانه رفت.

اگنس فریاد زد: «اوه، او اینجا است.

اما اوانجلین به او فرصت گفتن چیز دیگری را نداد. او سریع رو به آقایان کرد، صدایش را بلند کرد و گفت: «از همه شما متشکرم که آمدید، اما می خواهم همه را برگردانم.» مکث کرد و پشت دست چپش را به شکلی نمایشی روی پیشانی اش فشار داد و چشم هایش را بست و حرکتی را تقلید کرد که زمانی در یک نمایش خیابانی غم انگیز با پدرش دیده بود. "من دیگر مجسمه نیستم، اما هنوز نفرین شده ام، و هر کسی را که ببوسم به سنگ تبدیل می شود."

زمزمه همه جا بلند شد. "سنگ..."

"لعنت شده!"

"من از اینجا می روم."

آقایان به سرعت پراکنده شدند و با آنها به نمای نامادری دلسوزش رفتند.

اگنس شانه های اوانجلین را گرفت و انگشتان باریک او را فرو برد. «چیکار کردی دختر بدبخت؟ آن خواستگاران فقط برای شما نبودند. این فرصتی بود که ماریسول دوباره مورد توجه قرار گرفت.»

اوانجلین خم شد و خود را کنار کشید. او برای خواهر ناتنی اش احساس گناه می کرد، اما از دیروز، ماریسول هم از لوک کاسته نشده بود.

اوانجلین گفت: «تظاهر نکنید که من یک شرور هستم. «تو نباید این کار را می کردی، و نباید مغازه پدرم را می فروختی. آن فروشگاه به من اراده شد.»

تو را مرده می دانستند.» اگنس قدمی تهدیدآمیز برداشت.

اوانجلین بلاچ کرد. نامادری او هرگز او را کتک نزده بود، اما او همچنین هرگز قبل از امروز او را نگرفته بود. و اوانجلین از اینکه اگنس چه

کارهای دیگری انجام دهد متنفر بود. اگر نامادری او را به خیابان می انداخت، اوانجلین جایی برای رفتن نداشت.

اوانجلین احتمالاً قبل از اینکه خواستگاران را رد کند باید به این موضوع فکر می کرد، اما برای پس گرفتن آن خیلی دیر شده بود و او مطمئن نبود که این کار را خواهد کرد.

"امیدوارم که این یک تهدید نباشد، اگنس." اوانجلین با تمام جسارتی که می توانست داشت صحبت کرد. شما هرگز نمی دانید چه کسی ممکن است هنوز به شما گوش کند، و شرم آور است اگر کلمه ماهیت واقعی شما به گوش شخصی مانند کوتلاس نایتلینگر برسد.»

سوراخ های بینی اگنس باز شد. کوتلاس نمی تواند برای همیشه از شما محافظت کند. من فکر می کنم شما می دانید که توجه یک مرد جوان چقدر سریع می تواند تغییر کند. Kutlass Knightlinger یا به شما حمله می کند یا به زودی شما را فراموش می کند مانند لوک محبوب شما. خار مستقیماً به سینه اوانجلین برخورد کرد.

اگنس طوری لبخند زد که انگار از گفتن این کلمات احساس خارش کرده است. من می خواستم منتظر بمانم و بعد از دیدن ماریسول این موضوع را با شما در میان بگذارم، اما نظرم تغییر کرده است.» اگنس به سمت جدول برنامه های خود رسید، یک صفحه تا شده را بازبازی کرد و آن را برای اوانجلین دراز کرد.

او با احتیاط یادداشت را باز کرد.

ماریسول، گرانبهاترین گنج من،

کاش مجبور نبودم اینطوری خدا حافظی کنم. اما من امیدوارم که این یک خدا حافظی واقعی نباشد. من والندا را ترک می کنم به امید یافتن یک شفا دهنده. دفعه بعد که صورت زیبای تو را ببینم، همان لوسی خواهم بود که برای اولین بار عاشقش شدی و می توانیم دوباره با هم باشیم.

با هر ضریبان قلب من -

اوانجلین نمی توانست بیشتر بخواند. او نیازی به رسیدن به پایان نداشت تا بداند دست خط متعلق به لوک است.

لوک نامه‌هایش را نوشته بود، اما معمولاً کوتاه بودند، مثل یادداشتی که دیشب پیدا کرده بود. او هرگز او را گرانباترین گنج خود خطاب نکرده بود یا به ضربان قلبش اشاره نکرده بود.

ایوانجلین نفس کشید: «این نمی تواند واقعی باشد. "تو با او چه کردی؟"

اگنس خندید. "تو واقعا بچه احمقی هستی. پدرت می گفت تو به چیزهایی اعتقاد داری که نمی توانی ببینی، انگار یک هدیه است. اما باید شروع کنی به چیزهایی که می بینی.»

خانواده لوک ناوارو در حاشیه مد روز شهر زندگی می کردند، جایی که خانه ها بزرگتر و دورتر از هم بودند. نوع محله ای که باعث می شد اوانجلین همیشه با نزدیک شدنش احساس نیاز به نفس عمیق بکشد.

روزی که ماریسول نامزدی خود را با لوک اعلام کرده بود، اوانجلین تا اینجا دویده بود. او در لوک را زده بود، مطمئن بود که وقتی در لوک باز می شد، لوک به او می گفت که این یک سوء تفاهم بزرگ بود.

لوک اولین عشق او بود، اولین بوسه او، قلبش زمانی که مال او از کار افتاده بود. غیرقابل تصور بود که او را دوست نداشته باشد، به اندازه سفر در زمان. بخشی از او می دانست که این احتمال وجود دارد که درست باشد، اما روحش به او گفته بود که اینطور نیست. او انتظار داشت که لوک آن را تایید کند. اما لوک هرگز به او چیزی نگفت. خدمتکاران او را فرستادند و در را محکم به هم کوبیدند. روز بعد و هر روز بعد همین کار را کردند.

اما امروز بالاخره فرق داشت.

امروز وقتی در زد، کسی در را باز نکرد.

اوانجلین نه قدمی در خانه شنید و نه صدایی. وقتی شکافی در پرده های کشیده پیدا کرد، تنها چیزی که در طرف دیگر دید، ملحفه هایی بود که مبلمان را می پوشاند.

همانطور که در یادداشت لوک گفته شده بود، لوک و خانواده اش آنجا را ترک کردند.

اوانجلین نمی دانست چه مدت آنجا ایستاده است. اما در نهایت، او سخنان جکس را به یاد آورد و از خود پرسید که آیا او درست گفته بود، اگر

او شما را دوست داشت، با شخص دیگری ازدواج نمی کرد. پایان داستان.

زمان گذشت.

روزها خنک شد

برگ ها عوض شد

غرفه های اپل در گوشه و کنار خیابان ها ظاهر می شود و تارت و پای و خوراکی های برداشت می فروشد. هر بار که اوانجلین از کنار جایگاه عبور می کرد و عطر شیرین میوه ای آن را می شنید، به جک ها و بدهی هایی که داشت فکر می کرد و قلبش مانند اسبی می تپید که امیدوار است از سینه اش فرار کند. اما به نظر می رسید که جکس او را فراموش کرده بود، همانطور که پویسون گفته بود.

لوک نیز هرگز برنگشت و مغازه کنجکاوی دوباره باز نشد.

اوانجلین اگنس را متقاعد کرد که به او اجازه دهد در کتابفروشی پنهان پدرش کار کند. به اندازه مغازه کنجکاوی جادویی نبود، اما چیزی را به او داد که منتظرش باشد. اگرچه بعضی روزها احساس می کرد یکی از کتاب های گرد و خاکی استفاده شده در قفسه های پشت فروشگاه است. مجله هایی که یک بار محبوب بودند، اما دیگر کسی آن را نگرفت.

او هنوز به خاطر نامادری اش آنقدر شناخته شده بود که نمی توانست به خیابان ها بیفتد، اما اوانجلین می ترسید که روزی این اتفاق بیفتد. برگه های رسوایی، شایعه تبدیل شدن بوسه او به آقایان را چاپ کرده بود. از آن زمان به بعد، نام او فقط مختصر و نادر ظاهر شد. همانطور که اگنس گفته بود کوتلاس هم داشت او را فراموش می کرد.

اما اوانجلین از دست دادن امید خودداری کرد.

مادرش، لیانا، در شمال با شکوه بزرگ شده بود و اوانجلین را در افسانه های آنها بزرگ کرده بود.

در شمال، افسانه ها و تاریخ یکسان تلقی می شدند، زیرا داستان ها و تاریخ های آنها همه نفرین شده بود. برخی از داستان ها را نمی توان بدون شعله ور شدن نوشت، برخی دیگر نمی توانستند شمال را ترک کنند، و بسیاری از آنها هر بار که به اشتراک گذاشته می شدند تغییر می کردند و با هر بازگویی کمتر و کمتر واقعی می شدند. گفته می شد که هر داستان شمالی به عنوان یک تاریخ واقعی شروع شده بود، اما با گذشت زمان، نفرین داستان شمالی همه داستان ها را به هم ریخت تا تنها ذره هایی از حقیقت باقی ماند.

یکی از داستان هایی که لیانا برای اوانجلین تعریف می کرد، تصنیف کماندار و روباه بود، داستانی عاشقانه درباره یک دختر دهقانی حيله گر که می توانست به روباه تبدیل شود و تیرانداز جوانی که او را دوست داشت، اما به دلیل نیاز به شکار او نفرین شد. پایین بکش و او را بکش اوانجلین داستان را دوست داشت زیرا او نیز روباه بود، حتی اگر از آن دسته ای نبود که می توانست به حیوان تبدیل شود. او همچنین ممکن است علاقه کوچکی به کماندار داشته باشد. اوانجلین مادرش را مجبور کرد بارها و بارها این داستان را برای او تعریف کند. اما از آنجایی که این داستان نفرین شده بود، هر بار که مادرش به پایانش نزدیک می شد، ناگهان حرف هایش را فراموش می کرد. او هرگز نمی توانست به اوانجلین بگوید اگر تیرانداز دختر روباه اش را ببوسد و آنها برای همیشه در کنار هم خوشبخت زندگی کنند یا اینکه او دختر روباه را بکشد و داستان آنها با مرگ تمام شود.

اوانجلین همیشه از مادرش می خواست که به او بگوید که داستان چگونه به پایان رسیده است. اما مادرش همیشه قبول نمی کرد.

"من معتقدم که احتمالات بسیار بیشتر از خوشبختی همیشه یا تراژدی وجود دارد. هر داستانی پتانسیل پایان های بی نهایت را دارد."

مادر اوانجلین آنقدر این احساس را تکرار کرد که در درون اوانجلین رشد کرد و ریشه در قلب اعتقادات او داشت. این یکی از دلایلی بود که او سمی را نوشید که او را به سنگ تبدیل کرده بود. دلیلش این نبود که او ترس یا به طرز وحشتناکی قهرمان بود. به این دلیل بود که اوانجلین به سادگی بیش از بقیه امید داشت. جکس به او گفته بود که تنها گزینه او برای یک پایان خوش رفتن است. که اگر زهر را بنوشد برای همیشه سنگ

می ماند. اما اوانجلین نمی توانست این را باور کند. او می دانست که داستان پتانسیل پایان های بی نهایت را دارد و این باور تغییر نکرده بود.

پایان خوشی در انتظار او بود.

زنگ وصل شده به درب کتابفروشی به صدا درآمد. در هنوز حتی باز نشده بود، اما زنگ باید حس می کرد که شخص خاصی وارد می شود، زیرا او زود به صدا درآمد.

اوانجلین نفس خود را حبس کرد و امیدوار بود که لوک از آنجا عبور کند. آرزو می کرد کاش می توانست این عادت را ترک کند. اما همان امیدی که اوانجلین را به این باور رساند که هنوز پایان خوشی در انتظار اوست، او را نیز به این فکر انداخت که روزی لوک بازخواهد گشت. به نظر نمی رسید که چند هفته یا چند ماه گذشته باشد. هر زمان که زنگ کتابفروشی به صدا درآمد، او نمی توانست امیدی نداشته باشد.

او می دانست که برخی از مردم فکر می کنند که این باعث احمق شدن او می شود، اما بسیار سخت بود که به طور کامل از یک نفر دلسرد شوید، در حالی که هیچ کس دیگری را نداشتید که دوستش داشته باشید.

اوانجلین به سرعت از نردبانی که روی آن ایستاده بود پایین آمد و با عجله از کنار چندین مشتری که راهروها را کاوش می کردند گذشت. آخرین کسی که از در رد شد، لوک نبود، اما او نیز غیرمنتظره بود.

ماریسول هرگز اوانجلین را در کتابفروشی ملاقات نکرده بود. ماریسول واقعاً هرگز از خانه بیرون نمی رفت، او به سختی از اتاقش بیرون می رفت، و از انجام هر دوی این کارها امروز ناراحت به نظر می رسید. او با هر قدم دست هایش را به هم فشار می داد.

با توجه به اینکه کتابفروشی کمی محرمانه بود، از بیرون خیلی به نظر نمی رسید. فقط یک در با دستگیره ای که همیشه در آستانه سقوط به نظر می رسید، و با این حال، زمانی که وارد شدی، نوعی جادو وجود داشت. احساس نور شمع در گرگ و میش، گرد و غبار کاغذ در هوا، و ردیف و ردیف کتاب های غیر معمول در قفسه های کج بود. اوانجلین آن را بسیار ارزشمند می دانست، اما ماریسول طوری در پشته ها حرکت می کرد که گویی ممکن است همه روی او بیفتند.

در چند ماه گذشته، عروس نفرین شده بخشی از افسانه های محلی شده بود. عروسی ها دیگر در باغ ها برگزار نمی شد و اگر عروسی لغو می شد، حالا دیگر بدشانسی بود. از آنجایی که ماریسول به ندرت بیرون می رفت، به عنوان عروس نفرین شده واقعی شناخته نمی شد، اما اوانجلین

قبلاً می‌توانست بد اخلاقی خواهر ناتنی‌اش را ببیند که باعث می‌شد مشتریان دیگر احساس کنند که چیزی برای ترسیدن وجود دارد. مکالمات ساکت شده بود و مشتریان از ماریسول اجتناب کردند.

اوانجلین با لبخند به سمت او ادامه داد، امیدوار بود که ماریسول متوجه این نگاه‌های نه چندان دوستانه نشود. «چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟ کتاب می‌خواستی؟ ما به تازگی در یک محموله کتاب آشپزی قرار گرفتیم.»

ماریسول سرش را تقریباً به شدت تکان داد. «شاید بهترین کار این است که به چیزی دست نزنم. ممکن است مردم فکر کنند که من کتاب‌ها را نفرین کرده‌ام.» او نگاهی پنهانی به سمت در انداخت، جایی که اتفاقاً یک زن و شوهر به سرعت در حال خروج بودند.

اوانجلین به او اطمینان داد: "آنها به خاطر تو نمی‌روند."

ماریسول اخم کرد، متقاعد نشد. "من زیاد نمی‌مانم. من فقط برای دادن این به تو وارد شدم." او تکه‌ای از کاغذ قرمز گران‌قیمت را دراز کرد که با چرخش‌های ورق طلا برجسته شده بود و با نماد مومی قرمز مهر و موم شده بود.

«وقتی تحویلش را دیدم، فکر کردم مهم به نظر می‌رسد، و می‌خواستم مطمئن شوم که مادر آن را از شما پنهان نکرده است.» ماریسول بالاخره توانست لبخندی بزند، لبخندی که در گوشه و کنارش کمی حيله گر به نظر می‌رسید. می‌دانم که هرگز هفته‌هایی را که تو سنگدل بودی جبران نمی‌کنم، اما این چیزی است.»

من قبلاً به شما گفته‌ام، شما چیزی به من بدهکار نیستید. اوانجلین یک خنجر آشنا احساس گناه کرد. او هر روز وسوسه می‌شد که حقیقت را به ماریسول بگوید، اما هر روز به اندازه کافی شجاع نبود. بین اوانجلین که در مغازه کار می‌کرد و ماریسول که در اتاقش پنهان شده بود، دخترها خیلی به هم نزدیک نشده بودند. اما ماریسول همچنان نزدیکترین چیزی بود که اوانجلین به خانواده داشت.

روزی، اوانجلین به خواهر ناتنی‌اش حقیقت را می‌گفت، اما او هنوز نتوانسته این کار را انجام دهد.

و ماریسول حتی به او این فرصت را نداد. به محض اینکه صفحه قرمز را به اوانجلین داد، ماریسول از راهی که آمده بود ناپدید شد و اوانجلین را تنها گذاشت تا یادداشت مرموز را باز کند.

خانم فاکس عزیز،

من و خواهرم دوست داریم فردا ساعت دو بعدازظهر در دادگاه سلطنتی مرغ
مگس خوار، از همراهی شما برای صرف چای عصرانه لذت ببریم. ما شما را از دور
تحسین کرده‌ایم، و یک فرصت هیجان‌انگیز داریم که می‌خواهیم درباره آن بحث کنیم.

با صمیمانه ترین احترامات،

اسکارلت ماری دراگنا

ملکه امپراتوری مریدین

هنگامی که کالسکه آسمانی او در محوطه بکر کاخ فرود آمد، اوانجلین یک بار دیگر دعوتنامه ملکه را خواند. او آخرین روز را سپری کرده بود تا تصور کند ملکه می‌خواهد درباره چه فرصتی صحبت کند، اما هنوز نمی‌دانست که این چه فرصتی است. ماریسول هم هیچ سرنخی نداشت. وقتی اوانجلین به خانه برگشت و به ماریسول گفت که چه چیزی حاوی یادداشت قرمز است، خواهر ناتنی او بارها گفته بود که برای اوانجلین خوشحال است، اما او نیز عصبی به نظر می‌رسید.

اگر دعوت اوانجلین مرموز بود، ملکه جدید حتی بیشتر از این بود. قبل از اینکه اوانجلین به سنگ تبدیل شود، وارث دیگری برای تاج و تخت وجود داشت: مردی جوان به نام او خوش تیپ. متأسفانه، او متوجه شده بود که در طول هفته وحشت، سرنوشت با قتل این خانواده سلطنتی بدشانس، ظهور مجدد خود را به عموم مردم نشان داده است. ملکه جدید و خواهر کوچکترش - که مردم او را Fate Slayer می‌نامیدند - برای بازپس گیری امپراتوری با سرنوشت جنگیدند، یکی را کشتند و ثابت کردند که نظریه اوانجلین درست بوده است - سرنوشت‌ها جاودانه‌های واقعی نیستند. آنها پیر نشدند، اما می‌توانستند بمیرند.

اکثر شهرها خواهران را به خاطر پیروزی آنها بر سرنوشت می‌پرستیدند، اما برخی معتقد بودند که ملکه جدید در واقع یک سرنوشت است. برگه‌های رسوایی ادعا می‌کردند که او می‌توانست ذهن‌ها را بخواند و نامزدش یک دزد دریایی بود که در شبکه‌ای از زخم‌ها پوشانده شده بود. اوانجلین بهتر از اینکه همه شایعات را باور کند می‌دانست. با این حال او هنوز در مورد خواندن ذهن مضطرب بود. او نمی‌خواست ملکه افکار او را ببیند و بفهمد که اوانجلین ناجی نیست که همه به آن اعتقاد داشتند.

اوانجلین با دکمه‌های کاپلت کرم خود بازی می‌کرد، در حالی که کالسکه‌اش را ترک می‌کرد، ناگهان داغ می‌شد و خدمتکار قصر را دنبال می‌کرد و از مسیری پوشیده از گل به سمت دری با دسته‌ای طلایی به شکل مرغ مگس می‌رفت.

بعد از باز کردن در، خدمتکار تعظیم کرد. «اعلیحضرت، خانم اوانجلین فاکس آمده است.» کنار رفت و او را در باغی پر از درختان سبز پری که گل‌های مرجانی، صورتی و هلویی می‌چکید و اوانجلین را به بوسه‌های ملایم روی گونه‌ها می‌چکید، استقبال کرد.

"خوش آمدی!"

"بسیار دوست داشتنی است که بالاخره با تو آشنا شدم، اوانجلین!"

"موهای شما واقعاً الهی هستند!"

ملکه و خواهرش، پرنسس دوناتلا، بلافاصله در حالی که مرغ مگس خوار بالای سرشان بسته شده بود، صحبت کردند.

شاهزاده خانم گفت: "ما مطمئن نبودیم که شما چه چیزی را دوست دارید، بنابراین ما مقداری از همه چیز را سفارش دادیم." با نوارهای آبی ابری در فرهای بلوندش و حالتی بازیگوش در چهره زیبایش، اصلاً آنطور نبود که اوانجلین جهنم گستاخ و سرنوشت‌ساز را از برگه‌های رسوایی تصور کرده بود.

ما کرم‌های شاه توت، ترین‌های برداشت، پودینگ کدو تنبل، تارت گردو و هر نوع چای داریم.» شاهزاده خانم دستش را به سمت برجی چند طبقه از قوری‌های رنگارنگ تکان داد که بخار صورتی زیبا را لوله می‌کردند. اگر خواهران سلطنتی سعی می‌کردند او را خیره کنند، کار عالی انجام می‌دادند.

اوانجلین خودش را مانند یک شاهزاده خانم احساس می‌کرد که بالاخره کاپلت خود را برداشت و پشت میز سخاوتمندانه نشست. "این فوق العاده است. از شما به خاطر دعوت کردنم ممنونم."

ملکه گفت: "خیلی خوشحالیم که می‌توانید به ما بپیوندید." او جوان بود-احتمالاً در حدود سن اوانجلین- اگرچه مطمئن شدن از آن دشوار بود، زیرا رگه‌های خاکستری ضخیمی روی موهای تیره اش می‌زد. او یک لباس یاقوت سرخ پوشیده بود، دستکش‌های توری زیبا، و لبخندی بسیار شیرین برای اوانجلین سخت بود که باورش برای ملاقات با او مضطرب بوده باشد. ما از زمانی که در مورد قهرمانی شما در هفته ترور شنیدیم آرزوی دیدار با شما را داشتیم.

شاهزاده خانم با صدای بلند گفت: "اما ما همچنین می خواهیم یک لطفی بخواهیم."

ملکه به خواهرش نگاه کرد که ظاهراً از فیلمنامه خارج می شد.
"چی؟ من مطمئن هستم که او از کنجکاوی می میرد. من فقط سعی می کنم زندگی او را نجات دهم." شاهزاده خانم دستش را روی بشقاب خواهرش برد و یک مربع کاغذ خامه ای که با چاپ مسی پوشانده شده بود را برداشت.

به افتخار
اعلیحضرت ولیعهد آپولو تیتوس آکادیان
شما به شمال باشکوه احضار شده اید
برای شرکت در جشن های بی پایان
Nocte که از اولین روز زمستان شروع
می شود
و آنها تا زمانی که شاهزاده آپولو نداشته
باشد پایان نخواهند یافت
عروسش را پیدا کرد

جوهر فلزی چنان می درخشید که انگار هنوز خیس است - یا با جادوی شمالی لمس شده بود. او انجلین سعی کرد به هیچ نتیجه ای نبرد و تقریباً بلافاصله شکست خورد. او امیدوار بود که پایان خوش دیگری در انتظار او باشد، و وقتی به این دعوت نگاه می کرد، عملاً غیرممکن بود که تصور نکنم که این می تواند راه او برای یافتن آن باشد.

ملکه به آرامی گفت: "شمال آداب و رسوم متفاوتی با ما دارد."
ولیعهد تا زمانی که ازدواج نکند نمی تواند به طور کامل بر تاج و تخت بنشیند، و میزبانی یک مراسم برای انتخاب عروس یکی از قدیمی ترین سنت های آنهاست.

همچنین این سنتی بود که اوانجلین با آن آشنا بود، که شبیه نشانه دیگری بود. مادرش همه چیز را درباره Nocte Neverending به او گفته بود. اوانجلین به عنوان یک دختر کوچک فکر می کرد که این رمانتیک ترین چیزی است که تا به حال شنیده است. اتاق های رقص مخفی برای آن در جنگل هایی ساخته شد که زمانی ستاره های سقوط کرده در آن فرود آمده بودند و همه چیز را با ذره هایی افسون آمیز باقی می گذاشتند. لیانا فاکس می گفت که انواع خاصی از جادو وجود دارد که فقط در شمال وجود دارد و حتی خاطرات این جادو نمی تواند به جنوب منتقل شود. سپس او به اوانجلین می گفت که چگونه هر شب در طول Nocte Neverending، ولیعهد فعلی از یک مکان مخفی تماشا می کند تا اینکه پنج خانم را برای رقصیدن انتخاب می کند. شب به شب، او همان روال را دنبال می کرد، تماشا می کرد و سپس از خانم ها می خواست که برقصند تا زمانی که عروس ایده آل را پیدا کند.

اوانجلین گفت: "من همیشه امیدوار بودم Nocte Neverending واقعی باشد." "اما من هرگز کاملاً مطمئن نبودم."

"خب، همینطور است، و ما از شما می خواهیم که بروید." ملکه جرعه ای از چای نوشید و مرغ مگس خوار گلبرگ های گل هلو را در فنجانش انداخت. ما شرکت می کنیم، اما فکر نمی کنم عاقلانه باشد که امپراتوری را به این زودی پس از تاج گذاری ترک کنیم و...

شاهزاده خانم گفت: "کسی در شمال وجود دارد که من از او دوری می کنم."

ملکه سرزنش کرد: «تلا».

"چی؟ این حقیقت است." شاهزاده خانم به طرف اوانجلین برگشت. من عاشق توپ ها و مهمانی هایی هستم که احتمال پایان دراماتیک بالایی دارند. اما اگر در این جشن شرکت کنم، می توانم یک حادثه بین المللی - احتمالاً یک جنگ - ایجاد کنم.»

پیشانی امپراتور با خطوط تیره شده چین خورده بود.

ملکه با دیپلماتیک بیشتری ادامه داد: "ما نمی توانیم دعوت را نادیده بگیریم." و من ترجیح می دهم سلطنت خود را با نادیده گرفتن یکی از با ارزش ترین جشن های شمال آغاز نکنم. بنابراین من و مشاورم در مورد اینکه چه کسی باید نماینده امپراتوری مریدین باشد فکر زیادی کرده ایم.» چشمان فندقی او با چشمان اوانجلین برخورد کرد. کاری که در هفته ترور انجام دادید شجاعانه و از خودگذشتگی بود و باعث شد فکر کنیم شما دقیقاً

از آن دسته افرادی هستید که ما به عنوان سفیر دوست داریم.» وقتی خواهرش سرش را تکان داد، لبخند سلطنتی او بیشتر شد.

اوانجلین بالاخره یک کرم شاه توت را در دهانش فرو کرد تا فشار ناگهانی روی لبخندش را پنهان کند.

می خواست بگوید بله. او همیشه آرزو داشت به شمال برود تا دنیایی را که مادرش در آن بزرگ شده بود کشف کند و بفهمد کدام یک از داستان های مادرش درست است. او ناامید بود که بداند آیا واقعاً اجنه های شیرینی پزی وجود دارند که در تعطیلات شیرینی می ریزند و اردهایی با اندازه حیوان خانگی که اگر می خواستند به سمت جنوب پرواز کنند تبدیل به دود می شدند. و او می خواست به این توپ برود. او می خواست شاهزاده را ملاقات کند و تمام شب برقصد و سرانجام لوک را رها کرد.

اگر چیزی روی زمین وجود داشت که می توانست او را فراموش کند، Nocte Neverending بود.

اما آیا اوانجلین می تواند بگوید بله؟ ملکه و خواهرش قهرمانی را به عنوان سفیر خود می خواستند، آنها نجات دهنده یتیم را از برگه های رسوایی می خواستند، و اوانجلین آن دختر نبود. او برعکس بود. این خواهران علیه سرنوشت جنگیده بودند و اوانجلین با یکی از آنها معامله کرده بود.

گلپیش ناگهان خشک شد. مهم نیست که اوانجلین چقدر سعی می کرد به جکس فکر نکند، او همیشه در ته افکار او پنهان بود، رازی که می ترسید روزی از آن فرار کند.

او هنوز نمی دانست جکس کجا ناپدید شده است. پویسون گفته بود که بیشتر فیتز به شمال رفته بودند، جایی که به آنها پناهندگی داده شده بود، و هر شایعه ای که از آن زمان شنیده بود آن را تایید می کرد. هیچ یک از این شایعات به طور خاص به شاهزاده قلب ها اشاره نکرده بودند. اما آیا پویسون به او هشدار نداده بود که چه بخواند چه نخواهد به سمت جکس کشیده خواهد شد؟ چه می شد اگر این چیزی بود که واقعا در مورد آن بود؟ اگر این شانس اوانجلین برای یک پایان خوش نبود، اما سرنوشت مسیر او را دستکاری می کرد، چه؟

پس از آخرین رویارویی اوانجلین با شاهزاده قلب - زمانی که او واقعاً سعی داشت به او کمک کند - او به سنگ تبدیل شده بود. او نمی خواست تصور کند چه اتفاقی می افتد اگر جکس را دوباره ببیند و او تصمیم بگیرد سه بوسه ای را که به او بدهکار بود جمع کند.

بهترین راه برای محافظت از خود در برابر شاهزاده قلب ها این بود که پیشنهاد رفتن به شمال را رد کند.

اما بعدش چی؟ در بهترین حالت، اوانجلین به کار در کتابفروشی ادامه می داد و هر بار که زنگ به صدا در می آمد نفس خود را حبس می کرد. که ناگهان کمی رقت انگیز و نه امیدوار کننده احساس شد.

ملکه گفت: "اگر نگران آن شایعه ناخوشایند هستید، ما قبلاً آن را رفع کرده ایم."

"اوه بله، خیلی جالب بود!" پرنسس دونا تلا دستش را دراز کرد و یک جفت مرغ مگس خوار یک برگه کاغذ روزنامه سیاه و سفید را به اوانجلین رساندند.

روزنامه Whisper Gazette

اطلاعیه نسخه ویژه

توسط کوتلاس نایتلینگر

فقط از یک منبع موثق، نجات دهنده عزیز والندا درمان شده است. لمس او دیگر مردان را به سنگ تبدیل نمی کند.

اوانجلین حتی فکرش را هم نمی کرد که نگران این شایعه باشد، اما تحت تاثیر قرار گرفت که خواهران قبلاً به آن رسیدگی کرده بودند. "این فقط بیرون رفت. تا امشب، دیگر هیچ کس فکر نخواهد کرد که شما نفرین شده اید،" شاهزاده خانم تایید کرد. «اگرچه فکر می کنم بیشتر مردم باید بدانند که نمی توانند هر چیزی را که می خوانند باور کنند. شما باید برخی از چیزهایی که در مورد من گفته شد را بعد از هفته وحشت می دیدید.»

ایوانجلین اعتراف کرد: «ممکن است تعدادی از آنها را خوانده باشم. کتابفروشی که من در آن کار می کنم تمام کاغذهای قدیمی را نگه می دارد.»

"و چه فکر کردی؟" شاهزاده خانم فشار آورد و به جای خجالت، هیجان زده به نظر می رسید که یک تارت کوچک را در دهانش به شکل قلب فرو می کرد.

اوانجلین نتوانست جلوی خنده را بگیرد. او این خواهران را دوست داشت. "من فکر می‌کنم آقای نایتلینگر همه چیز را اشتباه گرفته است. شما در شخص بسیار خشن‌تر از آن چیزی هستید که برگه‌های شایعات شما را نشان می‌دادند."

"من به شما گفتم که او عالی خواهد بود." شاهزاده خانم کف زد. «به ما بگو که بله می‌گویی! شما مجبور نیستید کاری بکنید جز رفتن.»

وقتی گلبرگ‌های گل می‌بارید و مرغ‌های مگس خوار بیشتری در اطراف وزوز می‌کردند، خواهران یک جفت پوزخند همسان به او زدند.

اگر آنها حقیقت روزی را که او تبدیل به سنگ شده بود می‌دانستند، هرگز از او این کار را نمی‌خواستند. اما شاید اوانجلین بتواند از این توپ برای تبدیل شدن به فردی که آنها فکر می‌کردند استفاده کند. این دعوت می‌تواند سرنوشتی باشد که مسیر او را دستکاری کرده و او را به جکس بازگرداند، اما این بدان معنا نیست که این شانس او برای یافتن پایانی شادتر برای داستان خودش نیست. او می‌دانست که تصور اینکه اگر به شمال برود، شاهزاده آپولو را ببیند و او عاشق شود و او را انتخاب کند، آرزوی آرزویی است. اما او طوری تربیت شده بود که به آرزوها و افسانه‌ها و چیزهایی که غیرممکن به نظر می‌رسید اعتقاد داشته باشد.

و اگر این فقط شانس او برای یک پایان خوش نبود، بلکه فرصت ماریسول نیز بود؟ اوانجلین می‌خواست راهی برای بهبود اوضاع برای خواهر ناتنی‌اش پیدا کند. شاید این راهش بود.

اگر ماریسول با اوانجلین به شمال می‌رفت، هیچ کس او را به عنوان عروس نفرین شده نمی‌شناخت. او فقط یک دختر در یک توپ بود، و اوانجلین مطمئن می‌شد که بهترین توپ زندگی‌اش است. زمانی که آنها به والندا بازگشتند، لوک برای هر دوی آنها یک خاطره فراموش شده بود. اوانجلین لبخند خواهران سلطنتی را پاسخ داد. "اگر می‌گفتم بله، آیا می‌توانم خواهر ناتنی‌ام را بگیرم؟"

ملکه گفت: "این یک ایده دوست داشتنی است."

خواهرش زمزمه کرد: "باید به این فکر می‌کردم." "اما نگران نباشید، ما به هر چیز دیگری فکر کرده ایم. شاید متوجه شده باشید که فصل‌های شمال با فصل‌های ما متفاوت است. اولین روز زمستان آنها تنها سه هفته دیگر است، بنابراین ممکن است از قبل آماده‌سازی را شروع کرده باشیم.

بعد از آن صحبت‌های زیادی در مورد اقامت و سپس لباس‌ها مطرح شد. مد در شمال کاملاً متفاوت بود. آقایان دوتایی و چرم زیادی می‌

پوشیدند. خانم ها لباس مجلسی با دامن دو نفره و کمربندهای زینتی می پوشیدند. و بعد شاهزاده خانم داشت در مورد جواهرات و مرواریدها اوهو و آه می کشید، و درون اوانجلین مثل روبان های فرفری بود، همه گیج و هیجان زده.

سرانجام آخرین سوالی را که کنجکاو بود پرسید. "آیا هیچ کدام از شما چیزی در مورد شاهزاده می دانید؟"

"آره!" هر دو خواهر با اشتیاق جواب دادند.

"او..." چشمان پرنسس دونالدلا مه آلود شد. "در واقع، من نمی توانم آنچه را که شنیده ام به خاطر بیاورم."

"من..." ملکه به روشی مشابه در حالی که سعی می کرد آنچه را که شنیده بود به خاطر بیاورد، صحبت کرد.

اوانجلین متعجب بود که آیا اطلاعات در مورد شاهزاده به همان شکلی که بسیاری از داستان های شمالی مورد نفرین قرار می گیرد، مورد نفرین قرار می گیرد. هیچ کدام از خواهران نتوانستند چیزی در مورد شاهزاده آپولو آکادیان یا خانواده اش به خاطر بیاورند.

اگر اوانجلین چندان با شمال آشنا نبود، ممکن بود این موضوع او را ناراحت می کرد. اما او نسبت به سه زخم شکسته قلب روی مچ دستش که ناگهان شروع به سوزاندن کرده بود، بسیار ناآرام تر بود.

زمانی که اوانجلین فاکس به عنوان یک مجسمه سنگی زندگی می کرد، زندگی او راکد شده بود. همچنان مانند یک برکه فراموش شده، دست نخورده از باران یا سنگریزه یا زمان. او حرکت نکرد. او تغییر نکرد. اما او احساس کرد. او خیلی احساس می کرد. تنهایی با نشانه هایی از پشیمانی یا امیدی که با بی صبری رنگ آمیزی شده است. هرگز فقط یک احساس ناب نبود. همیشه یک چیز به اضافه چیز دیگر بود. دقیقاً مثل امروز

جای زخم روی مچ دست اوانجلین دیگر نمی سوزد. آنها دیگر احساس نمی کردند که جکس تازه آنها را گاز گرفته است. اما وقتی به در زیبای اتاق ماریسول رسید، درونش هنوز شورش پروانه ها بود. درب سفید با پنجره ی پشته ی، زمانی مال اوانجلین بود.

اوانجلین می دانست که ماریسول اتاق را دزدیده است. او به اصرار نامادری اش نقل مکان کرده بود، زمانی که اوانجلین سنگ تمام شد. به محض بازگشت اوانجلین، ماریسول سعی کرده بود آن را پس بدهد. اما اوانجلین در آن زمان احساس گناه می کرد و به خواهر ناتنی اش اجازه می داد اتاق را نگه دارد. اوانجلین هنوز احساس گناه می کرد. اما در حال حاضر، این نوع دیگری از گناه بود، احساس گناهی که به خاطر این بود که او نمی توانست خود را به دری که زمانی مال او بود بکوبد و ماریسول را به شمال دعوت کند.

اوانجلین فقط به این فکر می کرد که لوک هم زمانی مال او بوده است. و اگرچه اوانجلین بیش از همیشه مصمم بود که لوک را رها کند، شاید ایده ماریسول و لوک را کاملاً رها نکرده بود. این یکی از چیزهایی بود که او سعی می کرد در نظر نگیرد. او باور نمی کرد که ماریسول می دانست که اوانجلین عاشق لوک است - ماریسول همیشه آنقدر مهربان و

ترسو بوده است. به نظر نمی رسید که او قادر به سرقت کتاب باشد، چه برسد به یک پسر. اما تعجب نکردن سخت بود.

چه می شد اگر ماریسول می دانست که اوانجلین عاشق لوک است؟ چه می شد اگر او آگاهانه او را دزدیده بود، و اگر اوانجلین دوباره عشق را در شمال پیدا می کرد و ماریسول یک بار دیگر آن را می گرفت چه می شد؟

دست اوانجلین بین ضربه زدن و پایین آمدن معلق ماند. چه زمانی ...

«مادر، خواهش می کنم...» سخنان ماریسول چندان بلند نبود، اما سالن باریک آنقدر ساکت بود که اوانجلین می توانست آن ها را از در بشنود. "این را نگو."

"درست است، دختر کوچک من." صدای اگنس مثل دمپایی بود. خیلی شیرینه که واقعا خوش طعم باشه «تو این چند ماه گذشته خودت را رها کردی. به تو نگاه کن رنگ چهره شما موهایت. حالت بدن شما مانند یک روبان مرطوب است و آن دایره های زیر چشمان شما وحشتناک هستند. یک مرد ممکن است بتواند شهرت کوچک نفرین شده شما را نادیده بگیرد، اگر شما چیزی برای دیدن آن بودید، اما من به سختی می توانم این منظره را تحمل کنم-"

اوانجلین در را باز کرد، در حالی که قادر به شنیدن کلمه ظالمانه دیگری نبود.

ماریسول بیچاره روی تخت صورتی کمرنگش نشسته بود و شبیه یک روبان پژمرده به نظر می رسید، اگرچه احتمالاً به این دلیل بود که اگنس همه جای او را زیر پا گذاشته بود. ماریسول هرچه بود یا نبود، قربانی اگنس نیز بود. اما برخلاف اوانجلین، ماریسول تمام عمرش را با این زن وحشتناک زندگی می کرد.

"آیا آداب داری؟" اگنس فریاد زد.

اوانجلین ناامیدانه می خواست بگوید که اگنس فاقد اخلاق و مهربانی و همچنین چند چیز دیگر است. اما عصبانی کردن بیشتر او احتمالاً عاقلانه ترین ایده در حال حاضر نبود.

اوانجلین خودش را مجبور کرد که در عوض بگوید: «متاسفم». «خبری دارم که فکر می کنم دوست دارید فوراً بشنوید.»

اگنس بلافاصله چشمانش را ریز کرد.

ماریسول مخفیانه دستش را پاک کرد.

و اوانجلین بیشتر متقاعد شد که رفتن به شمال برای Nocte Neverending دقیقاً همان چیزی است که او و Marisol هر دو به آن نیاز داشتند. ماریسول ممکن است حتی بیشتر به آن نیاز داشته باشد. اوانجلین باور نمی کرد که از او نپرسد. اوانجلین که اکنون به او نگاه می کند نمی توانست تصور کند خواهر ناتنی اش حتی به دزدیدن لوک از او فکر کند، و حتی اگر فکر می کرد، آیا لوک همان کسی نبود که اوانجلین واقعاً باید سرزنش می کرد؟

"خوب؟" اگنس گفت. "چیه دختر؟"

اوانجلین اعلام کرد: امروز با ملکه ملاقات کردم. «ولیعهد شمال باشکوه در حال داشتن توپ است و ملکه از من خواسته است که سفیر امپراتوری مریدین باشم. حمل و نقل، اسکان و پوشاک همگی مراقبت شده است. من یک هفته از امروز می روم و می خواهم ماریسول را با خودم بیاورم.

ماریسول طوری می درخشید که گویی اوانجلین دسته گلی از ستاره های آرزو به او داده است.

اما اگنس حرفی نزد. او به طور مبهم تسخیر شده به نظر می رسید، گویی یک روح یا نگاهی اجمالی به قلب شریر خود دیده است. اوانجلین تقریباً مطمئن بود که وقتی دهان نیشگون گرفته اش را باز کرد، نه خواهد گفت. اما در عوض، صدای اگنس دوباره خیلی شیرین بود و کف زد و گفت: «چه خبر شگفت انگیزی! البته می توانید بروید و ماریسول را با خود ببرید.»

قسمت دوم

شمال - باشکوه

چهارده روز بود که فقط امواج تیره و کف خاکستری دریا و نمک گزنده وجود داشت. و سپس، گویی از یکی از داستان‌های مادرش قبل از خواب برداشته شده بود، اوانجلین منحنی‌های پوشیده از برف طاق دروازه بزرگ به شمال باشکوه را دید.

ستون‌های فرسوده طاق که از گرانیت با رگه‌های آبی مرمری ساخته شده‌اند و به بلندی یک قلعه ساخته شده‌اند، شبیه پری‌های دریایی هستند که سه‌جانبه‌هایی را در دست دارند که از میان کنده‌کاری‌های انسان‌ها سوراخ می‌شوند، راهی که یک ملوان ممکن است ماهی را نیزه بزند. پشت مردان خم شده بود، و دستانشان دراز شده بود تا تابلویی را که بالای طاق عظیم تشکیل می‌داد، دراز کنند.

به داستان های باشکوه شمال خوش آمدید اینجا باشید

ماریسول گفت: «حتی بزرگتر از آن چیزی است که من تصور می کردم. موهای قهوه ای روشنش می درخشید و صورت ظریفش پر از رنگ سالم بود. هفته ها در دریا به او کمک کرده بود. چند روز اول سوار شدن به کشتی، او خیلی عصبی بود که نمی توانست کابینش را ترک کند. اما هر روز، او کمی بیشتر بیرون می رفت و امروز در کنار اوانجلین کنار نرده ها جمع شد.

"اینجاست که باید ساکت باشیم؟" او زمزمه کرد.

اوانجلین با لبخند سرش را تکان داد و خوشحال بود که خواهر ناتنی اش به همان روشی که اوانجلین باور داشت به داستان های شمالی او باور می کرد. در طول سفر، اوانجلین از اینکه آگنس هیچ داستانی از دوران رشد به ماریسول نگفت تعجب نکرد. بنابراین اوانجلین برخی از داستان

های مادرش، از جمله هشدارهای او در مورد ورود به شمال را به اشتراک گذاشته بود:

هنگام عبور از طاق دروازه هرگز یک کلمه صحبت نکنید. جادوی باستانی شمال نمی تواند از مرزها عبور کند، اما همیشه تلاش می کند. در اطراف طاق دروازه جمع می شود، و اگر در حین سفر صحبت کنید، جادو صدای شما را می دزدد و از کلمات شما برای جذب مسافران ناآگاه برای کمک به فرار به سایر نقاط جهان استفاده می کند.

این باید یک افسانه رایج بوده باشد، یا همه همان حس جاذبه ای را داشتند که اوانجلین داشت، زیرا کل کشتی در سکوت زیر طاق حرکت می کرد.

از طرف دیگر، هوا مانند یخ خنک و پر از ابر بود، به قدری کم که اوانجلین می توانست طعم آنها را بچشد.

ملوانی غرغر کرد: "کاش می توانستیم سریعتر حرکت کنیم." "این بخش همیشه به من می دهد."

امواج از چرخیدن باز ایستادند، و ابرهای مجاور بر روی خورشید حرکت کردند و کشتی خود را تحت الشعاع قرار دادند که بی صدا از پهنه دریا به نام Valor Row، قبرستان اولین خانواده سلطنتی شمال عبور کرد.

بناهای باستانی دلاور دقیقاً همانگونه بود که مادرش آنها را توصیف کرده بود. مجسمه ها که تا زانو در آب های خاکستری آبی ایستاده بودند، تقریباً به بلندی قوس بودند و هر اینچ آنها طوری تراشیده شده بودند که گویی زره یا ظروف بر تن دارند - به جز سرهایشان که همگی گم شده بودند. و با این حال، وقتی کشتی او در حال عبور بود، اوانجلین هنوز می توانست صدای آنها را بشنود، یا شاید آنها صداهایی بودند که از کسانی که قبلاً از طاق عبور کرده بودند دزدیده شده بودند.

ما را آزاد کن، آنها تجاوز کردند.

ما را احیا کن

به ما کمک کنید.

ما میتوانیم ...

وقتی کشتی به اسکله والورفل رسید و همه مشغول پیاده شدن شدند، اوانجلین بقیه درخواست را نشنید.

"خانم فاکس؟ خانم تورمالین؟ زنی با موهای نقره ای با لباس آبی نمکی با زیر دامن نقره ای و کمر بند که تعدادی طومار گره خورده در آن

بود پرسید. "من فرانجلیکا هستم. من شما را تا محل اقامتتان همراهی می‌کنم و مطمئن می‌شوم که خانم فاکس امروز عصر به شام می‌رسد." لبخند فرانجلیکا گرم بود و در حالی که دختران را از کشتی اصرار می‌کرد، موجش تند بود. اما اوانجلین نمی‌توانست عجله کند و به اسکله نمریزش پر از ماهی‌فروشان، دکه‌های تجارت و بشکه‌های قلاب‌دار صدف پا گذاشت.

او همیشه زندگی در جنوب را دوست داشت. او عاشق گرمای خورشید و رنگ‌های بسیار روشنی بود که همه می‌پوشیدند. اما اکنون خیابان‌های درخشان والندا بیش از حد شلوغ به نظر می‌رسید. اینجا همه چیز مه‌آلود بود. همه اش خاکستری مه‌آلود، آبی بارانی و بنفش تیره دقیقاً به رنگ آلوی تازه بود.

مردان تنومند در اسکله همگی به نظر می‌رسیدند که می‌توانند پا به جنگل بگذارند و با یک تاب‌تیر به درختی سقوط کنند. آن‌ها چکمه‌های چرمی می‌پوشیدند که با سگک‌های سنگین پوشیده شده بود، در حالی که زنان لباس‌های پشمی ضخیم با کمربندهایی مانند فرانجلیکا می‌پوشیدند که همه چیز از بطری‌های تونیک گرفته تا کمان‌های ضربدری اندازه کف دست را در خود جای می‌داد.

فقط وارد کردن هوای خنک و ترد باعث شد که اوانجلین کمی صاف‌تر بایستد و کمی عمیق‌تر نفس بکشد. و-

"ماریسول، نگاه کن، اژدهایان کوچک!"

"اوه من..." ماریسول رنگ‌پریده شد وقتی صدای پاپ قوی به گوش رسید و یک اژدهای سیاه فلفلی کوچک به اندازه یک سنجاب، جویبارهای آتش قرمز را به بیرون پرتاب کرد تا چوب ماهی را در غرغه‌ای در آن نزدیکی بپزد.

در اسکله، به نظر می‌رسید که حیوانات کوچک شایان ستایش به اندازه سنجاب‌ها رایج هستند. تقریباً هر فروشنده‌ای یکی داشت. ماریسول به وضوح علاقه‌ای به موجودات بالدار کوچک نداشت، اما اوانجلین از جاسوسی اژدهای آبی ریز که روی شانه‌ها و قهوه‌ای چرمی روی گاری‌ها نشسته بودند، بسیار خوشحال بود. جانوران مینیاتوری سیب و گوشت را برشته می‌کردند، بابل‌های شیشه‌ای را باد می‌دادند و لیوان‌های خاکی شکلات را گرم می‌کردند.

همه چیز همانطور که مادرش گفته بود جذاب بود.

اونجلین مجبور شد به سنگ‌فرش‌های مرطوب نگاه کند تا مطمئن شود که پاهایش هنوز روی زمین هستند و پرواز نکرده است، زیرا بخش‌هایی از بدنش اوج می‌گیرد. قدم گذاشتن به شمال فقط شروع چیزی نبود، احساس شروع همه چیز بود.

فراتر از اسکله‌ها، مناره‌های مغازه‌های چوبی دلچسب به جای اینکه به سمت بیرون رشد کنند، به سمت بالا رشد می‌کردند. هر سطح باشکوه دارای ویرترین‌های کتاب‌داستانی عجیب بود که همگی با پل‌های عابر مه‌آلودی که در پیچ و خم الگوهای شگفت‌انگیز از بالای سر اوانجلین عبور می‌کردند به هم متصل می‌شدند. نورث او را وادار کرد که البته به مادرش فکر کند، اما با ناراحتی متوجه شد که آن هم جایی است که دوست داشت با پدرش کاوش کند. چند مغازه‌ای که او می‌توانست داخل آن‌ها را ببیند دقیقاً شبیه مکان‌هایی بودند که او ممکن بود انواع عجیب‌وغریب جدید را برای مغازه‌اش پیدا کند.

"شایعه روزانه خود را دریافت کنید!" دختری با کیفی پر از کاغذهای رول شده گریه کرد. "اگر در حال شرط بندی در مورد اینکه شاهزاده به چه کسی پیشنهاد ازدواج می‌دهد بسیار عالی است - یا اگر می‌خواهید بدانید رقیب شما چه کسی است!"

ماریسول که با کنجکاوی به کاغذها نگاه می‌کرد گفت: «باید یکی بخریم. با توجه به بیزاری ماریسول از برگه‌های رسوایی، علاقه او آن چیزی نبود که اوانجلین انتظار داشت. اما این روحیه ماجراجویانه‌ای بود که او امیدوار بود شمال در خواهر ناتنی‌اش ظاهر کند.

اونجلین دستش را به کیف سکه‌اش برد. واحد پول آنها متفاوت بود، اما ملکه سخاوتمندانه پول جیبی شمال را به او داده بود. "چقدر؟"

دختر کاغذی گفت: «فقط نیمی از خیابان. «صبر کن—» وقتی دختر به اوانجلین نگاه کرد، ابروهایش پرید. «این تو هستی! و شما واقعا موهای صورتی دارید.» دختر کاغذ مرطوبی را در دستان اوانجلین فرو کرد و چشمکی زد. "بر عهده من است. من شرط گذاشتم که شاهزاده آپولو شما را از دیگران انتخاب کند.»

اوانجلین نمی‌دانست چگونه پاسخ دهد جز اصرار بر پرداخت دو برابر هزینه کاغذ به دختر.

شایعه روزانه

بگذارید شرط بندی شروع شود

نوشته کریستف نایتلینگر

فردا اولین شب Nocte Neverending است. صدراعظم اکنون در حال پذیرفتن شرط بندی در مورد همه چیز از شرکای رقص تا پیشنهادات است و همانطور که قول داده بودم، من پیش بینی های خود را دارم!

همه ما می دانیم که شاهزاده آپولو گفته است که ممکن است هیچ عروسی را انتخاب نکند، و زمانی که Nocte Neverending شروع شود، ممکن است هرگز به پایان نرسد. اما من روی این اتفاق شرط بندی نمی کنم. من به خوبی می دانم که آپولو به چندین خانم چشم دوخته است، و من چند نظریه عالی در مورد اینکه این زنان جوان ممکن است چه کسانی باشند، دارم.

اولین مورد علاقه من Thessaly Fortuna است که مطمئنم نیاز به معرفی کمی دارد. با توجه به اینکه او اهل یکی از خانه های بزرگ است، تعجب نمی کنم اگر تسالی اولین انتخاب شاهزاده آپولو برای یک شریک رقص فردا شب باشد.

با این حال، اگر ولیعهد ما امیدوار است که مورد لطف کسانی از ما باشد که از اقوام برجسته خونی نیستیم، ممکن است از آوریل «لالا» لاگرماس که اخیراً محبوب شده، بخواهد که اول برقصد. خانواده لالا در هاله ای از رمز و راز است که اغلب رمزی برای رایج بودن است. اما زیبایی او تقریباً افسانه ای است. و همه ما می دانیم که شاهزاده آپولو چقدر برای زیبایی ارزش قائل است.

متأسفانه، مطمئن نیستم که روی لالا شرط ازدواج بگذارم. من بارها شنیده ام که ممکن است شاهزاده آپولو قبلاً با شاهزاده خانم معروف خارجی سرندیپیتی اسکای استد از جزایر یخی برده شود. این زوج از کودکی یکدیگر را می شناسند.

یک منبع مخفی فاش کرد: "او هر هفته نامه هایی به کاخ می فرستاد."

اگر در حال شرط بندی هستید که شاهزاده ممکن است از چه کسی خواستگاری کند، ممکن است شاهزاده سرندیپیتی مطمئن ترین شرط باشد.

اگرچه، اگر مانند من به ریسک کردن علاقه دارید، ممکن است بخواهید پول خود را روی یک خارجی دیگر بگذارید - Evangeline Fox of the Meridian Empire. داستان هایی که در اطراف اوانجلین می چرخند، تیم شده، مورد نفرین سرنوشت ها، و اکنون عزیز ملکه مریدین جدید، کمی شبیه یکی از داستان های نفرین شده خودمان به نظر می رسند - باورش سخت است که می توانند کاملاً واقعی باشند.

پسر عموی من از جنوب به من می گوید که اوانجلین موهای صورتی و طلایی درخشان و رگه های ماجراجویانه جسورانه دارد. او یک بار یک سری خواستگار را به اندازه یک خیابان شهر رد کرد تا اگر شاهزاده آپولو بخواهد دستش را بگیرد - و من ممکن است شرط ببندم که او انجام دهد.

اوانجلین خود را در حال پوزخند به صفحه دید و فقط کمی بیشتر لوک را فراموش کرد. او سعی می کرد نگذارد امیدهایش زیاد بالا برود. حتی زمانی که او و ماریسول از Nocte Neverending صحبت کردند، هرگز فقط در مورد شاهزاده نبود. آنها از رقص و مد و اینکه چه نوع افرادی ممکن است ملاقات کنند صحبت کردند. اما اوانجلین باید اعتراف می کرد که واقعاً می خواست باور کند که شانسی برای محبت های شاهزاده آپولو

دارد. او می‌دانست که تصور ازدواج با کسی که هنوز ندیده بود، عملی‌ترین چیز نیست، اما همچنین باور نمی‌کرد که کاملاً غیرعملی باشد.

والدین او عاشقانه افسانه ای داشتند که به اوانجلین آموخته بود در ابتدا به چیزهایی مانند عشق اعتقاد داشته باشد.

هر بار که داستان را تعریف می‌کردند، کمی متفاوت بود، گویی یکی دیگر از داستان‌های شمالی مادرش بود. همیشه از زمانی شروع می‌شد که پدرش در شمال به دنبال کنجکاوی می‌گشت، و در چاهی اتفاق می‌افتد که هیپنوتیزم‌کننده‌ترین آهنگ در آن پخش می‌شد. او فکر می‌کرد چاه مسحور شده است، بنابراین البته سعی کرده بود با آن صحبت کند. چاه جواب داده بود. یا بهتر است بگویم مادرش جواب داده بود. او صدای او را به خوبی شنیده بود که از خانواده‌اش بیرون می‌آمد، و دوست داشت این غریبه جنوبی را متقاعد کند که او یک جن آبی جادویی است. او هفته‌ها در برخی از نسخه‌های داستان با او بازی می‌کرد. در برخی دیگر، پدر اوانجلین از همان اوایل متوجه شده بود که این زن واقعاً یک زن جوان است که مشغول بازی است. اما در هر روایتی از داستان، آنها عاشق می‌شدند.

پدرش می‌گفت: «عشق در صدای اول». سپس مادرش همیشه گونه او را می‌بوسید و می‌گفت: "برای من در ابتدا فقط عشق بود."

سپس والدین او هر دو مطمئناً به اوانجلین می‌گویند که همه عشق‌ها در ابتدا اتفاق نیفتاده است. برخی از آنها به زمان نیاز داشتند تا مانند دانه‌ها رشد کنند، یا ممکن است مانند پیازها باشند، تا زمانی که فصل مناسب فرا نرسد. اما اوانجلین در ابتدا همیشه خواهان عشق بود - او عشقی مانند پدر و مادرش می‌خواست، عشقی مانند یک داستان. و نگاه کردن به این مقاله او را کمی بیشتر متقاعد کرد که می‌تواند آن را اینجا، در Noctة Neverending پیدا کند.

ماریسول فریاد زد: «همه اینها خیلی هیجان‌انگیز است. این یک صدای تند و کاملاً شاد بود. اما ثانیه‌ای بعد، اوانجلین سایه‌ای ناراحت‌کننده را دید که روی صورت کوچک خواهر ناتنی‌اش می‌گذرد. «اگرچه می‌گویند انتخاب پرخطری هستید، امشب باید مراقب دختران دیگر باشید. آنها قطعاً اکنون همه چنگ و دندان خواهند بود.»

اوانجلین می‌دانست که این واکنش بدون شک تأثیر سمی‌اگنس است. اما اوانجلین احساس نیش کرد. درست همانطور که ماریسول کلمه دندان را گفته بود، زخم‌های قلبی شکل روی مچ اوانجلین شروع به سوختن کرده بودند. از زمانی که تصمیم به رفتن به شمال گرفته بود، آنها را بیشتر و بیشتر حس می‌کرد. او معمولاً درد گزنده و افکار جک را که همراه آن

بود نادیده می گرفت. اما همان موقع، اوانجلین نمی‌توانست این ایده
آزاردهنده را کنار بگذارد که این دختران دیگری نیستند که باید امشب نگران
آنها باشد، بلکه سرنوشت چشم آبی هستند که آثار خود را روی او گذاشته
است.

Nocte Neverending تا فردا به طور رسمی آغاز نشد، اما امروز
عصر، یک شام خصوصی برای پذیرایی از همه سفرای خارجی برگزار شد.
برخلاف رقص رسمی که شاهزاده فقط با پنج دختر می رقصید، امروز
عصر، او به طور خصوصی با همه از جمله اوانجلین ملاقات می کرد.
"خانم‌ها!" فرانجلیکا کف زد. "اگر خانم فاکس به شام خود نرسد،
هیچ کدام از اینها مهم نخواهد بود." او آنها را به سمت مربی منتظر دست
تکان داد.

احساس سوزش در مچ اوانجلین ضعیف‌تر شد، اما به طور کامل ناپدید
نشد، زیرا آنها در مسیری خاکستری پر از دست‌انداز پر از مسافرخانه‌ها و
میخانه‌هایی که به نام‌های داستان‌ها و شخصیت‌های تاریخی شمالی
نام‌گذاری شده‌اند، به طور کامل ناپدید نشد. آنها از یک لانه بخت‌گشایی به
نام زمزمه‌های Vesper's و یک آهنگساز به نام Wolfric's Weapons
عبور کردند. به نظر می‌رسید که شاهزاده ابدی یک میخانه محبوب باشد،
اگرچه اوانجلین بیشتر در مورد صف ماریچ مردمی که به آب‌های با طعم
فوق‌العاده فورتونا منتهی می‌شد کنجکاو بود. او این نام را از داستان‌های
مادرش نمی‌شناخت، اما فکر می‌کرد که آیا این مؤسسه به دختر فورتونا
مرتبط است که در برگه شایعات محلی به عنوان یک مورد علاقه احتمالی
ذکر شده بود.

آنها سرانجام در نزدیکی انتهای جاده شاد در Mermaid and the
Pearls: Inn for Adventurous Travelers توقف کردند. شایعه شده
است که از لاشه یک کشتی غرق شده ساخته شده است، مسافرخانه مملو
از تخته‌های زمینی که می‌شکند و گرمای خروشان بود که بلافاصله
پوست سرد اوانجلین را آب می‌کرد.

دیوارها با صفحات قهوه‌ای رنگی پوشیده شده از نقاشی‌های ملوانان
گیج و دختران شرور پوشیده شده بودند. موضوع در مجموعه Evangeline
و Marisol ادامه یافت. قاب تخت‌هایشان شبیه صندوق‌های گنجینه چوبی
باز با پوست‌هایی بود که از بزرگترین مرواریدهای سفیدی که او تا به حال
دیده بود تشکیل شده بود.

به گفته مادرش، پری دریایی و مرواریدها داستان پری دریایی بود که
ملوانان را فریب داد تا او را به مرواریدهای غول پیکر تبدیل کند. این یکی

از اسطوره هایی بود که همیشه افسانه تر از تاریخ به نظر می رسید. اما فقط در صورتی که بیشتر درست باشد تا نادرست، اوانجلین هنگام پوشیدن لباس شب از تمام میله های تخت مرواریدی اجتناب کرد. او سعی کرده بود برای ماریسول دعوت نامه بگیرد، اما شام امشب بسیار منحصر به فرد بود.

قرار بود همه حاضران مدهایی بپوشند که نشان دهنده چیزی در مورد آنها یا پادشاهی آنها باشد، و لباس اوانجلین از ملکه به وضوح نشان دهنده او بود. به جای آستین، فقط خطوط نازکی از نقره بود که دور بازوها و دکلته اش پیچیده بود و سپس به سمت پایین ادامه می داد، روی تنه سفید برفی و دامن سفیدش مانند رگه های سنگ مرمرش می ریخت. او مانند مجسمه ای بود که زنده شده است.

ماریسول رنگ پریده شد.

"فکر می کنم این چیز خوبی است که من به این شام دعوت نشدم. اگر لباسی به من می دادند که نماد زندگی ام باشد، احتمالاً جمجمه و استخوان های متقاطع روی سینه دوزی شده بود." ماریسول این را طوری گفت که انگار یک شوخی بود، اما صدایش کمی بلند و کمی خام بود. و درست مثل آن، گوه آشنای گناه برگشته بود.

"اینجا متفاوت خواهد بود." اوانجلین دست خواهر ناتنی اش را گرفت و فشرد. یک بار دیگر، او وسوسه شد که حقیقت را اعتراف کند و به ماریسول بگوید که نفرین فرضی او همگی تقصیر اوانجلین است.

"خانم فاکس!" فرانجلیکا از در صدا زد. "زمان رفتن است عزیزم."

اوانجلین دهانش را بست و رازهایش را قورت داد. اعتراف کردن ممکن است احساس گناه او را کاهش دهد، اما خیلی چیزهای دیگر را خراب می کند، نه فقط برای او. اگر به ماریسول حقیقت را می گفت، شاید دیگر احساس نفرین نمی کرد، اما احساس می کرد به او خیانت شده است.

در حال حاضر، اوانجلین فقط باید امیدوار باشد که همه چیز در اینجا واقعاً متفاوت باشد - و اینکه شمال جادوی کافی برای ایجاد پایان های شادتر برای هر دوی آنها داشته باشد.

اوانجلین نمی‌دانست این نور ماه است یا جادوی غیرعادی شمال، اما مه به مه رنگین کمانی تبدیل شده بود که خیابان‌ها را می‌درخشید و نوک درخت‌های سوزنی را با رنگ‌های آبی طلایی و سبز پری می‌درخشید. همانطور که کالسکه او به سمت جلو می‌چرخید، بر فراز شیب‌ها و پراکندگی‌ها و جاده‌های ناهموار که باعث می‌شد درونش پیچ و تاب بخورد، یا شاید فقط عصبی بود.

او به خودش گفت دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. اوایل، وقتی جای زخم روی مچ دستش سوخته بود، از دیدن جکس امشب می‌ترسید. اما با توجه به منحصر به فرد بودن شام، شانس حضور Fate کم به نظر می‌رسید. اگر جکس در این قسمت از شمال بود، اوانجلین حتی مطمئن نبود که بخواهد شرکت کند. بیشتر خانم‌ها فرصت ملاقات با شاهزاده آپولو را داشتند، و اگر فیتس به اندازه داستان‌ها حسادت می‌کرد، نمی‌توانست تصور کند که جکس آن را دوست داشته باشد.

نه، او به خودش اطمینان داد. جک‌ها آنجا نبودند. تنها شاهزاده‌ای که او امشب می‌بیند شاهزاده آپولو خواهد بود.

وقتی کالسکه بالاخره متوقف شد، شکمش یک بار دیگر غلتید. فرانجلیکا برای رفتن تکان نخورد، اما با خوشحالی گفت: «موفق باشید! و هیچ یک از برگ‌ها را نچینید.»

اوانجلین گفت: "من خوابش را نمی‌بینم"، بیشتر به این دلیل که وقتی وارد شبی که یخ زده بود به نظر می‌رسید پاسخ درستی بود.

او انتظار داشت به یک قلعه پر برف یا یک قلعه داستانی برسد، اما فقط جنگلی از درختان دوکی که یخ می‌چکید و طاقی از همان سنگ

گرانیت آبی مرمری ساخته شده بود که طاق دروازه به سمت شمال را تشکیل می داد.

این طاق تقریباً به اندازه آن طاق بزرگ نبود، اما مشعل‌های دو طرف آن حکاکی‌هایی را روشن می‌کردند که به همان اندازه پیچیده و بسیار جذاب‌تر بودند. اوانجلین نمادهایی از داستان‌ها و تصنیف‌های بی‌شماری شمالی دید: کلیدهای ستاره‌شکل و کتاب‌های شکسته، شوالیه‌های زره پوش، سرگرم تاج‌دار، اسب‌های بالدار، تکه‌های قلعه، تیرها و روباه‌ها، و دوقلوهای انگور از نیلوفرهای هارلکین.

کمی او را به یاد گلدوزی‌های مادرش انداخت. او همیشه تصاویر کنجکاو مانند روباه و سوراخ کلید را به لباس می‌دوخت. اوانجلین آرزو می‌کرد که ای کاش مادرش همین الان آنجا بود و هر اتفاقی که می‌افتاد باعث افتخار او می‌شد.

«آیا می‌خواهی اینجا بایستی تا یخ بزنی، یا قدم بگذاری؟» صدای دودی گفت

در ابتدا، اوانجلین فکر کرد که صدا از طاق می‌آید. سپس او را دید. مرد جوان همانطور که درختی در جنگل ایستاده بود، کنار طاق ایستاد، انگار همیشه آنجا بوده است. او هیچ شنل یا شنل نمی‌پوشید، فقط زره چرمی شیاردار و یک کلاه برنزی غیرمعمول به تن داشت. قسمت بالایی تقریباً شبیه تاجی بود، ضخیم و تزئین شده با نمادهای ناآشنا که دور پیشانی مرد جوان می‌پیچید. سکان بیشتر موهای قهوه‌ای موج او را بدون پوشش می‌گذاشت، اما بیشتر صورتش را با انحنای پهنی از فلز خشن و میخ‌دار پنهان می‌کرد که کناره‌های سرش را بسته بود و فک‌هایش را تا روی پل بینی‌اش پوشانده بود و فقط یک جفت از آن باقی می‌ماند. از چشم‌ها و بریده شدن گونه‌های بریده شده در معرض.

به طور غریزی یک قدم به عقب رفت.

سرباز به طور غیرمنتظره‌ای نرم خندید. "تو هیچ خطری از جانب من نداری، پرنسس."

او تصحیح کرد: "من یک شاهزاده خانم نیستم."

"اما شاید تو باشی." او چشمکی زد و سپس وقتی او از طاق عبور کرد و صدایی را شنید که ما را پیدا کردید، از دید ناپدید شد.

یک قدم دیگر، و جهان در اطراف او دگرگون شد.

گرما پوست او را مانند آفتاب بعد از ظهر پوشانده بود. اوانجلین بیرون ماند، اما مه و مه و سرما از بین رفته بودند. همه چیز در اینجا برنزی و قرمز و نارنجی براق بود - رنگ‌های برگ‌ها در آستانه تغییر.

او در جنگلی دیگر بود، اما این یکی برای مهمانی با نوازندگان پر جنب و جوش در حال نواختن عود و چنگ و درختانی که روبان‌های جشن آویزان بودند، تنظیم شده بود. در مرکز همه چیز، یک درخت ققنوس سلطنتی سلطنت می‌کرد و هشدار مرموز فرانچلیکا ناگهان معنا پیدا کرد. این اولین باری بود که اوانجلین چنین درختی را می‌دید، اما از مادرش درباره آن‌ها می‌دانست. یک درخت ققنوس بیش از هزار سال طول کشید تا بالغ شود، شاخه‌ها کشیده شوند، تنه‌ها ضخیم شوند و برگ‌ها به طلای واقعی تبدیل شوند. آنها مانند گنج‌اژدها در نور شمع می‌درخشیدند و مردم را وسوسه می‌کردند که آنها را بچینند. اگر چه، طبق افسانه، اگر یک ورق طلا قبل از چرخیدن همه آنها برداشته شود، آنگاه کل درخت شعله می‌کشد.

در اطراف درخت همه جور آدم‌های مهمی در حال آسیاب بودند. اگر مردان اسکله طوری به نظر می‌رسیدند که می‌توانند با یک ضربه تبر به درختی بیفتند، این افراد به نظر می‌رسیدند که می‌توانند با چند کلمه انتخابی یا ضربه قلم به زندگی خود پایان دهند. اکثر مردان دوشلواری مخملی ظریفی بودند که با دکور گرم همخوانی داشت، در حالی که خانم‌ها لباس‌های مختلفی به تن داشتند. اکثراً به مد شمال با دامن‌های پارچه‌های ابریشمی سنگین، کمربندهایی پوشیده از جواهرات و آستین‌های بریده‌شده دراماتیک که از بالای انگشتانشان آویزان بود، پوشیده بودند.

خوشبختانه، اوانجلین شاهزاده قلب‌ها را در میان آنها ندید. هیچ مرد جوانی با سیب، چهره‌های خشن و لباس‌های پاره وجود نداشت.

او کمی راحت‌تر نفس می‌کشید و توجه خود را به جستجوی شاهزاده آپولو در میان مهمانانی معطوف کرد که به‌طور معمولی از جام‌های کریستالی جرعه جرعه می‌نوشیدند، گویی شرکت در مراسم‌هایی که شاهزاده‌ها عروس خود را انتخاب می‌کردند، مانند صبحانه‌های خانوادگی معمول بود. به طرز ناامیدکننده‌ای، هیچ کس تاج بر سر نداشت، و این باعث شد که اوانجلین تصور کند که شاهزاده هنوز از راه نرفته است.

او ممکن است از کسی در مهمانی درباره او سوال کرده باشد، اما علیرغم راحتی که به نظر می‌رسید بقیه احساس می‌کردند، هیچ یک از آنها غریبه‌ای را در صحبت‌های خود وارد نکردند. دایره‌ها بسته می‌شد و هر بار که او نزدیک می‌شد، دهان‌ها ساکت می‌شدند.

این باعث شد که او احساس خجالتی غیر معمولی داشته باشد و از اینکه ماریسول دعوت نشده بود، سپاسگزار است. او احتمالاً تصور می کرد که مردم او را به خاطر نفرینش کنار می گذارند.

چند نفر نگاهی به راه اوانجلین انداختند، احتمالاً فکر می کردند که آیا موهای ریز طلایی او به این معنی است که او دختری است که از برگه های رسوایی آمده است. اما واضح است که ورود به هیچ حلقه ای کافی نبود. تنها دختر دیگری که به نظر می رسید عمداً نادیده گرفته می شد، بانوی جوان دیگری در حدود سن اوانجلین بود که لباسی در مقیاس اژدها به رنگ یاقوت سوزان بر تن داشت. هیچ کس با او صحبت نکرد، اما آنها باید متوجه او می شدند. او احتمالاً زیباترین دختر آنجا بود و لباسش به مراتب جسورترین بود. فاقد آستین های بلند به سبک شمالی بود و اصلاً آستین نداشت.

اوانجلین دو جام کریستال را برداشت و به سمت دختر رفت، دختری که حالا کمی تکان می خورد انگار با خودش می رقصد.

"یکی می خواهی؟" اوانجلین یکی از نوشیدنی هایش را دراز کرد.

دختر جام را ارزیابی کرد و سپس اوانجلین را با چشمانی ریز شده ارزیابی کرد.

"نگران نباش، مسموم نیست." اوانجلین قبل از اینکه دوباره یکی را به دختر تقدیم کند، از هر دو جام جرعه جرعه نوشید. "دیدن؟"

«مگر اینکه یکی مسموم شود و دیگری پادزهر داشته باشد. این کاری است که من انجام خواهم داد.» دختر لبخندی به طرز شگفت انگیزی شیطانی زد و اوانجلین ناگهان این تصور را داشت که دلیلی وجود دارد که او کنار گذاشته شده است. شاید اون دختر خیلی بی آزاری نبود. یا شاید اوانجلین فقط با هشدار قبلی ماریسول در مورد تمام چنگال ها و دندان هایی که بیرون می آیند تسخیر شده بود.

"به هر حال من اوانجلین هستم."

دختر زمزمه کرد: می دانم.

اوانجلین انتظار داشت که در آن زمان خودش را معرفی کند، اما دختر دیگر فقط گفت: «من موهای صورتی را تشخیص دادم. وقتی وارد شدی، متوجه شدم که دنبال شاهزاده می گردی، اما نگاهت به اندازه کافی بلند نبود.» دختر بالاخره یک جام را پذیرفت و از آن برای اشاره به درخت ققنوس سلطنتی استفاده کرد.

اوانجلین نمی دانست که چگونه او را قبلاً آنجا ندیده بود. حالا که می دانست دنبال چه چیزی باشد، آپولو و ژست غیرمنتظره اش غیرممکن بود که از دست بدهند. او بالای درخت، در یک بالکن پر درخت بود و با جسارت به طرفین روی ریل لم داده بود.

تصویر شاهزاده ای باهوش، با لباسی از شراب و چوب و تاجی طلایی به شکل درهم تنیده ای از شاخ. از دور، او نمی توانست به وضوح تمام ویژگی های او را تشخیص دهد، اما همانطور که او روی نرده دراز کشیده بود، آپولو با تمرکز کامل به مهمانی نگاه کرد، گویی ناامیدانه به دنبال عشق زندگی خود بود. تقریباً طوری به نظر می رسید که انگار برای یک پرتره ژست گرفته است. نه-

او برای یک پرتره ژست گرفته بود!

اوانجلین بالکن دیگری را که در درختان آن طرف دشت پنهان شده بود، مشاهده کرد. در آنجا، به نظر می رسید که یک نقاش با ضربات قلم موی تب دار، چیدمان دراماتیک شاهزاده را به تصویر می کشد. دختر کنارش زمزمه کرد: «وقتی هوا گرمتر شد باید آپولو را ببینی. او همیشه این ژست ها را با پیراهنش انجام می دهد.

"او اغلب این کار را انجام می دهد؟"

دختر دیگر به شدت سری تکان داد. زمانی که برادر کوچکترش، تیبریوس، با پرتاب تیر، یا رها کردن گله های بچه گربه بر روی او، او را مسخره می کرد، بسیار هیجان انگیز بود.

"فکر می کنم شاید دوست داشتم آن را ببینم."

"عالی بود. افسوس که تیبریوس به نظر نمی رسد اینجا باشد." دختر دیگر آهی کشید. «شاهزاده ها چند ماه پیش با هم درگیری موقت داشتند. تیبریوس هفته ها ناپدید شد، هیچ کس نمی داند او کجا رفته است، و از زمانی که او بازگشته است، از بسیاری از عملکردها اجتناب کرده است.

"چه..." یک پیچ سرما از پشت گردن اوانجلین بالا آمد و باعث شد او هرچه را که قرار بود بعداً بگوید کاملاً فراموش کند و به جای آن به یک نام فکر کند. جک ها

او نمی دانست که چگونه می دانست که اوج سرما به این معنی است، اما باید برای زندگی اش شرط می بندد که شاهزاده قلب ها به تازگی وارد مهمانی شده است.

برنگرد

برنگرد

نکن -

اوانجلین فقط قصد داشت برای یک ثانیه نگاه کند. فقط برای اینکه مطمئن شود که او واقعاً آنجاست، که سرمای فانتومی که پوست او را پوشانده از یک روح یا نسیم نادیده نیست.

اول چشمانش به سمت طاق رفت. جکس درست فراتر از آن بود، مه از طرف دیگر همچنان به سگک های چکمه هایش چسبیده بود، در حالی که او از روی خلوت عبور می کرد.

یخ پشت گردن اوانجلین دور گلویش و روی دکلته اش می چرخید. او در آنجا مشغول انجام چه کاری بود؟

جکس از آخرین باری که او را دیده بود موهایش را به رنگ آبی تیره تغییر داده بود. اگر چهره تند و تیز او تا این حد غیرقابل انکار نبود، ممکن بود اوانجلین به این سرعت او را نشناخت. اما حتی صورتش سردتر از قبل به نظر می رسید. لب هایش دو برش بد، چشم هایش یخ، و پوست بی نقصش مرمرین تر از آن چیزی بود که او به یاد می آورد، رنگ پریده و صاف و غیرقابل نفوذ.

در کلیسای او، نشانه ای از بازیگوشی پیچ خورده وجود داشت که برخی از لبه های بی رحم او را نرم کرد. اما همه اینها از بین رفت. او از آخرین باری که او را دیده بود، چیزی را از دست داده بود، انگار قبلاً یک انسان لمسی بوده است، اما اکنون چنین نیست. حالا او تماماً سرنوشت بود، و او باید مطمئن می شد که او را کشف نکرده است.

"آه، شما لرد جکس را دیدید."

اوانجلین به سرعت به سمت دوست جدیدش چرخید.
دختر گفت: «او از نزدیکان آپولو است.» اما او به شما کمک نمی کند
شاهزاده را بدست آورید."

اوانجلین با لحن گفت: «من-فقط فکر می کردم او آشنا به نظر
می رسد. و او تلاش کرد، واقعاً تلاش کرد، دیگر به او نگاه نکند.

آخرین باری که جکس را دیده بود، در حالی که جکس تبدیل به سنگ
شده بود، کنار رفت. او نمی خواست بداند اگر او را ببیند ممکن است او را
به چه چیز دیگری محکوم کند. اما او مانند جزر و مدی بود که توسط نیروی
عظیم ماه کشیده شده بود. تعجبی نداشت که امواج همیشه در حال
برخورد بودند. آنها باید به اندازه او از کشش متنفر باشند.

هنگامی که او برگشت، جکس همچنان در حال برگزاری مهمانی بود، با
تمام لطف و بی علاقگی خونسرد. او به جای یک دوتایی سنتی، یک پیراهن
گشاد از کتان خاکستری، شلوار مشکی ریون، و چکمه های چرمی خشن به
تن کرد، همان رنگ تیره که نیم شنل با خط خز روی یکی از شانه های
راستش آویزان شده بود. به نظر نمی رسید او برای یک مهمانی لباس
پوشیده باشد - دکمه های پیراهنش حتی تمام نشده بود - اما او بیش از
فقط توجه اوانجلین را به خود جلب کرد. مردم نگاهشان را از آپولو دور
می کردند و روی ریل بالکن او می چرخیدند تا ببینند جکس با بی رحمی همه
کسانی را که سعی در درگیر کردن او داشتند نادیده می گیرد.

هیچ کس آنطور که باید از او می ترسید به نظر نمی رسید. هیچ کس
تکان نخورد یا رنگ پرید یا دوید. اوانجلین هرگز دقیقاً متوجه نشده بود که
جکس در طول هفته وحشت دچار چه نوع مشکلی شده بود، اما از آن
زمان، او باید تصمیم گرفته باشد که هویت واقعی خود را پنهان کند. در
اینجا او فقط یک جوان اشراف گستاخ با چهره ای بی رحم و گوش
شاهزاده بود.

جکس مستقیماً به سمت درخت ققنوس رفت و نگهبانان بلافاصله به
او اجازه دادند تا از پله های پیچ در پیچ اطراف آن بالا برود. حتی یک بار هم
نگاهش از مسیرش منحرف نشد یا به جایی نزدیک او نرفت. که خوب بود
او نمی خواست جکس متوجه او شود.

دوست جدید اوانجلین گفت: "لرد جکس واقعا با کسی صحبت نمی
کند." شایعاتی وجود دارد که او در حال بهبودی از یک شکست قلبی بزرگ
است.

اوانجلین خنده ای بی طنز را خفه کرد. جکس برای او دلشکسته به نظر نمی رسید. در هر صورت، او حتی از آخرین باری که او را دیده بود، بی احساس تر به نظر می رسید.

مطمئن ترین شرط برای او دویدن بود. برای فرار از طاق در حالی که جکس از دید خارج بود. اما اگر او اکنون برود، ملکه را نیز ناامید می کند و بهترین شانس خود را برای ملاقات با شاهزاده آپولو رها می کند.

اوانجلین به بالکن که شاهزاده هنوز روی ریل نشسته بود نگاه کرد. ژست او عجیب و غریب بود، اما جالب بود و کمی شبیه کاری بود که لوک اگر شاهزاده بود انجام می داد. نه به این دلیل که لوک بیهوده بود. لوک فقط از توجه لذت می برد. او همیشه مسخره و سرگرم کننده بود و اوانجلین از خود می پرسید که آیا آپولو هم همینطور است. چه می شد اگر آپولو واقعاً شانس او را برای همیشه خوشبختی داشت، و او به خاطر شخصیتی متفاوت به نام جکس فرار می کرد؟

فقط فکر کردن به او باعث شد زخم های روی مچ دستش نبض کند. اما جکس حتی متوجه او نشده بود.

چه چیز دیگری در مورد لرد جکس شنیده اید؟ اوانجلین پرسید.
"میدونی چرا اینجا است؟ آیا او نوعی سفیر است؟"

"وای نه." دختر دیگر خندید. «من کاملاً مطمئن هستم که جکس سفیر نفرت انگیزی خواهد بود. من در واقع شنیده ام که او پس از وارد شدن به یک تجارت بد با یک شاهزاده خانم از جنوب به اینجا تبعید شد.

گفته می شد که بیشتر مردم شایعات رایج را پخش می کردند، سبک و خشک مانند شراب گازدار. اما این کلمات به اوانجلین احساسی داد که به دور از حباب بود. او به یاد آورد که چگونه خواهر ملکه، دوناتلا، در مورد ایجاد جنگ در صورت برخورد با کسی در شمال، چیزی گفته بود. آیا ممکن است به جکس اشاره داشته باشد؟ آیا به این دلیل بود که جکس جنوب را ترک کرده بود، زیرا او کار وحشتناکی با پرنسس دوناتلا انجام داده بود؟ "آیا می دانید دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؟"

واقعاً سخت است که بدانیم از نحوه پیچیدگی داستان ها در اینجا، اما من فکر می کنم شاهزاده خانم جنوبی کسی بود که قلب او را شکست.

اوانجلین سعی کرد شک و تردید خود را پنهان کند. پرنسس دوناتلا دوست داشتنی و سرزنده بود - اوانجلین او را بسیار دوست داشت. اما تصور اینکه یک دختر انسان بتواند بخشی از جک ها را بشکند دشوار بود.

«لالا! اوانجلین!» صدایی از پشت قطع شد "من می خواستم با شما دو نفر صحبت کنم."

اوانجلین نگاهی به شانه اش انداخت.

مردی که تقریباً شبیه کوتلاس نایتلینگر بود، با همان پیراهن چرمی مشکی و توری پوشیده شده بود، به سمت آنها می رفت.

«کریستف نایتلینگر»، دختر دیگری را ارائه کرد - که باید همان لالا باشد که در شایعه‌ی دلی به آن اشاره شده بود. و به نظر می رسید که هر دو در شرف ذکر مجدد بودند.

شکم اوانجلین چرخید. اگرچه کریستوف امروز در نوشته‌هایش با او مهربان بود، اما او نمی‌خواست مصاحبه دیگری انجام دهد که در آن همه حرف‌هایش درهم پیچید تا زمانی که به نظر پتیمی بی‌پول به نظر برسد که برای یک شاهزاده نقشه می‌کشد، یا بدتر از آن. "آیا برای دویدن دیر شده است؟" او زمزمه کرد.

«احتمالاً، اما من همیشه می‌توانم بگویم که با تهدید کردن که اگر امشب با آپولو صحبت کنی، تمام موهای صورتی زیبای ات را کوتاه خواهم کرد، تو را ترساندم.»

در ابتدا، اوانجلین فکر کرد که دختر دیگر شوخی می‌کند، اما آن لبخند شیطانی برگشت.

«اینقدر وحشتناک به نظر نرو. من فقط حضور در روزنامه ها را دوست دارم.» لالا طوری لیوانش را بلند کرد که انگار خودش را برشته می‌کرد. علیرغم آنچه The Daily Rumor می‌گوید، من از قبل می‌دانم که شانس واقعی برای ازدواج با شاهزاده ندارم، اما از اینکه بخشی از سرگرمی باشم لذت می‌برم. حالا قبل از اینکه نتونم نجات بدم، دور بزن.»

اوانجلین قبل از اینکه با عجله برود قول داد: "من به تو مدیون خواهم بود."

دامن او به اندازه ای مناسب بود که نمی‌توانست خیلی سریع برود، و او واقعاً به جایی که می‌رفت توجه نمی‌کرد. او چنان درگیر تهدیدی بود که کریستوف بود، تهدید دیگرش را فراموش کرده بود تا اینکه نزدیک بود به سینه محکم او ضربه بزند.

در حالی که قلبش از وحشت می‌تپید، اوانجلین سعی کرد به ستون فقرات خود غلبه کند.

او جکس را از دور دیده بود، اما این نزدیکی متفاوت بود. او هزار بریدگی بود که به یکباره اتفاق می افتاد. ویرانی ساخته شده از موهای آبی مانند امواج تیره اقیانوس، و لب های تیز مانند شیشه ترک خورده که با لذت او را می برید.

چگونه هیچ کس دیگری در اینجا نمی تواند بداند که او یک سرنوشت است؟

اوانجلین می توانست نگاه غیرانسانی اش را حس کند که روی پوستش می لغزد و خونش را به جریان می اندازد، زیرا چشمانش روی هر خط نقره ای که محکم دور باسن، کمر و سینه اش می پیچید، می چرخید. او ایستاد - نگاهش قبل از اینکه با چشمانش روبرو شود از بین رفت، گویی او ارزش تلاش برای ادامه دادن را ندارد.

"اینجا چه می کنی؟" او با یک دست یک سیب طلای درخشان را پرتاب کرد. "فکر می کردم تا حالا با پسری که دوستش داشتی ازدواج کرده ای." صدای او حتی از آخرین باری که آن را شنیده بود بی رحم تر بود، زمانی که او را در باغ رها کرده بود در حالی که به سنگ تبدیل شده بود.

اوانجلین سعی کرد جلوی سرکشی خود را بگیرد. او نیاز داشت که از جکس دور شود، نه اینکه با او دعوا کند. اما چیزی در مورد عدم مراقبت او باعث شد که او بیش از پیش به او توجه کند.

"شما هر شانسی را که من با لوک داشتم از بین بردید وقتی که او را توسط یک گرگ مضروب کردید!"

جکس از پرتاب کردن سیب خود دست کشید. "من تا به حال کسی را ندیده ام که توسط گرگ مورد ضرب و شتم قرار گیرد. این فوق العاده کثیف است." او را برای ضرب و شتم مطالعه کرد، در نهایت چشمان او را دید.

قبلاً قسم خورده بود که چشمانش درخشان و آبی بود، اما امشب آنها یخی آبی کم رنگ و کاملاً بی روح بودند. اوانجلین با یک نگاه احساس سرما کرد. او به ادعای لالا فکر کرد که قلبش توسط پرنسس دوناتلا شکسته شده است. اما کلمات بعدی جکس هرگونه همدردی ایوانجلین را از بین برد.

"پس تو در نهایت او را واقعا دوست نداشتی. جای زخم ها تمام شده بود، یا فقط به صورت مثله شده اش نگاه کردی و به سمت دیگر رفتی؟"

اوانجلین اخم کرد. جکس در مورد او بدترین فکر را می کند، زیرا احتمالاً این همان کاری است که او انجام می داد. اما او را اصلاح نکرد. او

ترجیح می دهد که سرنوشت در مورد او بد فکر کند تا اینکه بداند حق با او بوده است و دلیل واقعی عدم همراهی او با لوک این بود که او ماریسول را انتخاب کرده بود و سپس ناپدید شده بود. اما اوانجلین قرار نبود در این مورد پردازد. او به اینجا آمده بود تا لوک را فراموش کند، تا یک پایان خوش جدید پیدا کند، و قصد داشت همین کار را انجام دهد، امیدوارم با شاهزاده ای بسیار متفاوت از شاهزاده ای که در مقابل او ایستاده بود. "من ترجیح می دهم در این مورد با شما صحبت نکنم، و فکر می کنم آنها همه را برای شام صدا می زنند."

«اوه نه، روباه کوچولو. ما کارهای ناتمام داریم.» جکس سبیش را انداخت و گردنش را گرفت و نبضش را با کف دست سردش حجامت کرد. اوانجلین نفس نفس زد: جکس. "چه کار می کنی؟" و او را چه نامیده بود؟

دست دیگرش در موهایش فرو رفت و فرهایش را به هم زد. لمس نامناسب و صمیمی به عنوان نام مستعار بیش از حد آشنا بود که او به تازگی به او داده بود. با شنیدن صدای پیچ پیچ مهمانی که به زمزمه تبدیل می شد، می توانست شانس خود را برای همیشه احساس کند. صدها زبان ناگهان در مورد نحوه رسوایی جکس که او را درست زیر بالکن شاهزاده نگه داشته صحبت می کنند. "جکس، من به شما گفتم که سه نفر دیگر را می بوسم، نه شما را."

«پس چرا کنار نمی کنی؟» او طعنه زد.

"من نمی توانم با شما بجنگم - شما یک سرنوشت هستید."

"دروغ گو. من به تو صدمه نمی زنم و نمی بوسمت." دستش را در گردنش به سمت اسباب بازی با ضربان تند نبض او حرکت داد و به آرامی انگشتانش را روی ضربان هولناک بالا و پایین کشید و ضربان قلبش را تندتر کرد. "من فکر می کنم این شما را هیجان زده می کند."

"تو توهم زدی!" اوانجلین بالاخره کنار کشید. قلبش می تپید، اما مطمئن بود که از هیجان نبود. اگرچه، شاید، فقط یک اشاره کوچک از آن وجود داشت، اما او نمی توانست دلیل آن را درک کند.

جکس زیر لب خندید. «آرام باش، روباه کوچولو. من سعی نمی کنم تو را خراب کنم.» مچ دستش را زد و به نشانه تمسخر یک رقص او را نزدیکتر کرد.

او عقب رفت و او به جلو رفت تا اینکه ران هایش به میز سخت برخورد کرد. "چیکار میکنی جکس؟"

"من سعی می کنم شما را جالب تر کنم." نزدیکتر خم شد. او را به جایی غیر از مچ دستش لمس نکرد، اما کسی که از دور به او نگاه می کرد، ممکن بود فکر می کرد که در آستانه بوسیدن از روی عمدی است که بدنش را زاویه داد و سرش را خم کرد. فقط اوانجلین می توانست ببیند که چشمانش مرده است. «پیش از این، شما فقط یک تهدید جزئی بودید، تهدیدی که مردم تصور می کردند اگر به سمت شما نگاه نکنند ممکن است ناپدید شوند. اما اکنون که متوجه شما شدم، هیچ ناپدید شدنی وجود نخواهد داشت.»

اوانجلین زمزمه کرد: "شما بیش از حد به خودت فکر می کنی." اما مردم قطعاً تماشا می کردند. حداقل نیمی از نگاه مهمانی به آنها بود. از دید پیرامونی اش، او می توانست ببیند که کریستوف نایتلینگر یک خودکار بیرون آورده و شروع به نوشتن چیزها در یک دفترچه کرده است. جکس زمزمه کرد: "اگر خوش شانس باشید، آپولو نیز دارد تماشا می کند و از قبل حسادت می کند." "من نمی خواهم او را حسادت کنم."

"تو باید. این کار شما را بسیار آسان تر می کند، زیرا آپولو اولین کسی است که از شما می خواهم ببوسید.»

جکس در یکی از حرکات سریع و غیر طبیعی خود، مچ دستش را رها کرد، خنجر جواهری را از چکمه اش بیرون کشید و نوک انگشت حلقه اش را تیز کرد. خون قرمز تیره با تکه های غیرممکن طلا می درخشید.

اوانجلین سعی کرد به سمت خود خم شود، اما او سریعتر حرکت کرد. دستش را جلوی دهانش برد و روی درز لبش را با خون مشخص کرد. متالیک و شیرین. فوق العاده شیرین. او می خواست از طعم آن متنفر باشد، اما بیشتر شبیه یک احساس بود تا طعم. این آخرین لحظه کامل قبل از پایان یک رویا بود، قطرات آفتاب مانند باران می بارید، آرزوهای گمشده ای که پیدا شده بودند. اوانجلین می خواست لیس بزند-

"نه." جکس سریع دستش را بلند کرد و لب هایش را با انگشتانش بست. "آن را لیس ندهید، باید اجازه دهید خون در لب های شما فرو برود وگرنه جادو کار نمی کند."

سرخوشی اوانجلین به ترس سرد و نرم تبدیل شد. وقتی با جکس معامله کرد، از بوسیدن غریبه ها عصبی بود - هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که بوسه اش می تواند واقعاً به آنها آسیب برساند، که جکس ممکن است لب های او را با خون رنگ کند و او را با جادوی خود آلوده کند.

"چه کار کردین؟" او پرسید. "اگر شاهزاده آپولو را ببوسم چه اتفاقی می افتد؟"

جکس با صراحت تصحیح کرد: «چه زمانی». «اگر شاهزاده آپولو را قبل از پایان مهمانی امشب نبوسید، خواهید مرد. شرم آور است، زیرا راه های بسیار بهتری برای رفتن وجود دارد.» چشمان بی احساس جکس به دهانی افتاد که تازه با خونش نقاشی کرده بود.

سپس به سمت بقیه مهمانی برگشت.

اوانجلین نمی دانست که آیا زمان مانند جادو است و در شمال متفاوت عمل می کند. اما او شرط می بندد که زندگی اش با دور شدن جکس سریع تر شروع شود.

شام پشت میز مفصلی که درخت ققنوس را احاطه کرده بود برگزار شد. آن را با جام های اسپند و شمع های لانه زنبوری به شکل قلعه قرار داده بودند، و در کنار هر بشقاب مجسمه های چوبی ازدهای ریز قرار داشت که همه نام ها را نشان می دادند. نام جکس در کنار نام او گذاشته شده بود. او ظاهر نشد، اما صندلی او همیشه پر از اشراف کنجکاو بود - ظاهراً شاهزاده قلب ها در مورد توجه او که برای محبوبیت او معجزه می کرد درست گفته بود.

همه به شکلی صمیمی بودند که من فقط با تو صحبت می کنم، زیرا شخص دیگری تو را به نوعی مهم جلوه داده است. اوانجلین خیلی شنیده بود که چه رنگ موهای زیبایی دارد، دقیقاً شبیه آن شاهزاده خانم بود - البته هیچ کس نمی توانست نام آن شاهزاده خانم یا با کدام شاهزاده ازدواج کرده بود را به خاطر بیاورد، اما تقریباً همه به آن اشاره کردند. اوانجلین تمام تلاشش را کرد که مراقب و مودب باشد، اما تنها چیزی که به آن فکر می کرد بوسیدن شاهزاده آپولو بود. بخشی از او کمی مجذوب این ایده بود - چه کسی نمی خواهد یک شاهزاده را ببوسد؟ - اما او اینطور نمی خواست. او نمی خواست خودش را به او تحمیل کند و نمی دانست که چرا جکس از او می خواهد این کار را انجام دهد. جکس با این کار چه چیزی به دست آورد؟

او می خواست امیدوار باشد که جکس قبلاً زمانی که گفته بود اگر آپولو را امشب نبوسد، می میرد، شوخی کرده است. اما جکس از آن دسته به نظر می رسید که احتمالاً حتی زمانی که به نظر می رسید شوخی

می‌کرد، بسیار جدی بود. و با توجه به راهی که او هنگام تبدیل شدن به سنگ او را ترک کرده بود، اوانجلین نمی‌توانست تصور کند که برایش اهمیتی قائل شود که او نیز تبدیل به جسد شود. یا-

"بخشید خانم فاکس." خدمتکار قصر به شانه او زد. "زمان مرگ تو فرا رسیده است."

اوانجلین مبهوت شد اما به سرعت متوجه شد که این چیزی نبود که خدمتکار گفت. او در واقع گفته بود، وقت شما برای ملاقات با شاهزاده است. اما در آن لحظه همان حس را داشت. او تنها یک نظریه داشت که چرا جکس از او می‌خواهد شاهزاده آپولو را ببوسد - جکس می‌خواست او را بکشد. جکس لب‌هایش را با خونش رنگ کرده بود و مقداری از جادویش را به او داده بود، و جادوی او در بوسه مرگبارش بود - که احتمالاً به این معنی بود که بوسه او اکنون کشنده بود.

با نزدیک شدن به پله‌هایی که دور درخت ققنوس می‌چرخیدند، نفس‌هایش تندتر شد.

جک‌ها به نرده پله‌ها در پایه خم شده بودند، سرشان را به عقب انداخته بودند، موهای آبی روی یک چشمش می‌چرخیدند و این تصور را ایجاد می‌کردند که نیمی از شب منتظر او بوده است. "آماده‌ای، حیوان خانگی؟"

بازویش را مثل یک آقا دراز کرد.

اوانجلین پیشنهاد او را نادیده گرفت، اما در حالی که پله‌های پر پیچ و خم را بالا می‌رفتند، آنقدر خم شد که زمزمه کند. «چرا می‌خواهی شاهزاده آپولو را ببوسم؟ آیا این او را می‌کشد؟»

جکس به او نگاه کرد. "من از یک تخیل خوب قدردانی می‌کنم، اما وقتی شاهزاده را می‌بوسید از آن استفاده کنید، نه زمانی که به عواقب آن فکر می‌کنید."

من او را نمی‌بوسم مگر اینکه به من بگویند چرا این را می‌خواهید.

"اگر می‌خواستم شاهزاده را بکشی، با تو از این پله‌ها بالا نمی‌رفتم." جکس بازویی را که نپذیرفته بود دور بازویش پیچید. آستین‌های خاکستری پیراهنش را تا کرده بود، بنابراین می‌توانست پوست، خنک و محکم او را احساس کند. این تماس روی گوشت اوانجلین را با برجستگی‌های ناخواسته کوچکی پوشانده بود که او را به پهلویش نزدیک می‌کرد. "اگر قرار است با او در اتاق باشی هیچ فایده‌ای ندارد که شخص دیگری مرتکب قتل شود."

اوانجلین می خواست به بحث ادامه دهد، اما جکس به نکته قانع کننده ای اشاره کرد که تسکین کوچکی بود. اوانجلین واقعاً نمی‌خواست بمیرد، اما همچنین می‌دانست که اگر فکر می‌کرد که شاهزاده به او صدمه می‌زند، نمی‌تواند ببوسد. "اگر برنامه تو این نیست، وقتی او را ببوسم چه اتفاقی می‌افتد؟"

"بستگی به این دارد که چقدر در آن مهارت دارید." نگاه سرد جکس روی لب هایش رفت. "میدونی چطوری ببوسی، درسته؟"

"البته من بلدم ببوسم!" دستش را آزاد کرد.

جکس اخم کرد. "چرا اینقدر عصبانی هستی؟ به نظر شما شاهزاده زشت است؟"

این به ظاهر او نیست. من نمی‌خواهم به او صدمه بزنم.

"من به شما نمی‌گویم که به من اعتماد کنید، زیرا این یک ایده وحشتناک است. اما شما می‌توانید باور کنید که اگر قرار بود به آپولو آسیب برسانم، زمانی که این اتفاق می‌افتاد، در آنجا نبودم."

وقتی به بالای پله‌ها رسیدند، هوا با رایحه‌های غلیظ بلسان و چوب متلاطم شد. بالای آن‌ها، برگ‌های قهوه‌ای و طلایی خش‌خش می‌زد، و اوانجلین دست‌کم نیم دوجین نگهبان را با تونیک‌های قهوه‌ای و طلایی همسان که روی شاخه‌هایی که سقف سوئیت بالکن شاهزاده آپولو را تشکیل می‌دادند، جاسوسی کرد.

او نگاهی وحشت زده به جکس انداخت.

زمزمه کرد: نگران نباش. "هیچ کس قرار نیست به خاطر بوسیدن شاهزاده با تیر به شما شلیک کند."

اما وقتی شاهزاده را بوسید اتفاقی می‌افتاد. اوانجلین باید بیشتر تلاش می‌کرد تا از این وضعیت خلاص شود. او اکنون به تلاش فکر کرد. شاهزاده آپولو پشت ریل بالکن خود ایستاده بود و پشت به اوانجلین داشت و به صحنه زیر نگاه می‌کرد. اما بعد مجبور شد برود و بچرخد. او قد بلندی داشت، اما به اندازه جکس جذاب نبود.

چهره آپولو جالب‌تر از خوش تیپ کلاسیک بود. او دارای یک بینی آبی کمی کج بود، که ممکن بود صورت شخص دیگری را تحت تأثیر قرار دهد، اما تمام ویژگی‌های او کمی شدید بود، از ابروهای تیره ضخیمش تا چشمان عمیقش. پوستش زیتونی بود. موهایش سنگین و تیره بود و برای بهتر نشان دادن ویژگی‌های قوی‌اش، کوتاه‌تر شده بود. او تاج شاخ را رها

کرده بود، اما هنوز یک شاهزاده بود. در حالی که یکی از آرنج هایش را به نرده بالکن خود تکیه داد و لبخندی به او زد و گفت: شاید من خوش تیپ ترین فرد اتاق نباشم، اما می دانید که مجذوب شده اید.

اوانجلین نمی توانست انکار کند که هست. اگرچه او مطمئن نبود که به این دلیل است که او صرفاً یک شاهزاده بود یا به این دلیل بود که او توانست در او دود کند. لوک سعی کرده بود دود کند، اما هرگز مانند آپولو بر آن مسلط نشده بود - چشمانش قهوه ای تیره و کهربایی با لکه های ریز برنز درخشان بود.

جکس گفت: "تو کمی آب دهان می کنی" و او حتی نجابتی نداشت که در این مورد ساکت باشد.

آپولو خندید، موزیکال تاریک و کاملاً دلخراش.

اوانجلین به فکر مخفی شدن بود، اما سالن بالکن آنقدر پایین بود که نمی توانست زیر آن فرو برود، و شاهزاده داشت نزدیک تر می شد.

"احساس بد نداشته باش، خانم فاکس." آپولو فاصله کوتاه بین آنها را به پایان رساند. او تعجب کرد که با وجود شدت چهره او، به نظر می رسید که او فقط چند سال از او بزرگتر است. حداکثر نوزده یا بیست و یک. "من فکر می کنم دوست مشترک ما حسود است. او هفته ها بود که به من می گفت چقدر زیبا هستید، اما تا به حال فکر می کردم که او اغراق می کند."»

جکس در مورد من به شما گفت؟ اوانجلین حتی سعی نکرد شوکه خود را پنهان کند زیرا نگاهش به جکس می افتد.

او قبلاً کنار او را ترک کرده بود تا در سوئیت کوچک پرسه بزند، و با همان بی علاقه کمی کم حرفی که در اولین ورودش به مهمانی به دیگران نشان داده بود، با نگاه خیره او برخورد کرد. اگر قیافه می توانست حرف بزند، این یکی به او می گفت، فقط به این دلیل که گفتم به این معنی نیست که باورش می کنم.

اما او گفته بود. برایش اهمیتی نداشت که منظورش این بوده یا نه. جکس طوری رفتار کرده بود که انگار ظاهر او در آن شب غافلگیرکننده بود و همه اینها برنامه ریزی نشده بود، با این حال او هفته ها می دانست که او می آید. او این بوسه را تنظیم کرده بود. چرا؟ جکس چه می خواست؟ وقتی شاهزاده را بوسید چه اتفاقی می افتاد؟

اوانجلین نتوانست یک نظریه جدید ارائه دهد. او تلاش کرد، اما به سختی تمرکز کرد. چیزی در قلب او بسیار اشتباه بود. وقتی برای اولین بار

با جکس ملاقات کرده بود، ضربانش تندتر شده بود، اما حالا تقریباً انگار دو قلب داشت - نبضش به شدت در حال تپش بود، طوری که به شدت در سینه اش می کوبید، گویی ممکن است به زودی ضربانش تمام شود.

وقتی به عقب به آپولو نگاه کرد، قلبش شروع به تپیدن کرد، او را ببوس. ببوسش. ببوسش.

آنقدر که یک نیاز به نظر می رسید، یک آرزو نبود.

آپولو به اندازه‌ای نزدیک بود که می‌توانست یک قدم بردارد، سرش را کج کند و سپس لب‌هایش را روی لب‌هایش فشار دهد. با این حال، اوانجلین نمی‌توانست، تا زمانی که حداقل سعی نکرد بفهمد که چرا جکس این را تنظیم کرده است.

در عوض، او موفق شد بگوید: "چقدر جکس را می‌شناسید؟"

لبخند جسورانه شاهزاده از بین رفت. من عادت ندارم خانم‌ها اینجا بیایند و در مورد مردان جوان دیگر بپرسند.

«لطفاً سؤال من را به عنوان علاقه به جکس اشتباه نگیرید. من به جک‌ها علاقه‌ای ندارم-»

"و با این حال شما به گفتن نام او ادامه می‌دهید." سخنان آپولو تمسخرآمیز بود، اما نگاه او چنین نبود. همانطور که اوانجلین تصور می‌کرد پرتله‌ها به مردم خیره می‌شوند، به او نگاه کرد. دیگر خبری از لبخند مغناطیسی نیست. بدون دود شدن چشم‌های قهوه‌ای این نگاه معادل بیرون کشیدن چاقو و کج کردن آن بود تا نور را جذب کند.

به نظر می‌رسید که اعتماد به نفس شاهزاده آپولو محدودیت‌هایی دارد، یا شاید در نهایت او چندان مطمئن نبود. شاید او و جکس بیشتر رقیب بودند تا دوستان؟ شاید این چیزی بود که به نوعی در مورد آن بود؟ اوانجلین هنوز نمی‌دانست که جکس واقعاً دنبال چه چیزی است یا این بوسه چه کاری انجام می‌دهد، اما وقت آن را نداشت که بفهمد.

قلبش فقط الان نمی‌تپید، درد داشت، فشار می‌آورد. جکس گفت که اگر تا پایان مهمانی شاهزاده را نبوسد، می‌میرد، و اگرچه هنوز تمام نشده بود، اوانجلین می‌دانست که این ملاقات بوده است. وضعیت آپولو در حال تغییر بود. نزدیک بود او را اخراج کند. به زودی برمی‌گشت و بدون حرف دیگری دور می‌شد. اگر قرار بود او را ببوسد، این آخرین شانس او بود.

اوانجلین چشمانش را بلند کرد و به دنبال لب‌های او رفت، اما نگاهش به نوعی روی شانه پهن آپولو به سمت جکس رفت. به ریل‌بالکن تکیه داد

و با انگشتان بلندش یک سکه نقره را تکان داد.

گوشه لبش خیلی کمی تکان خورد و همچنان سکه را برگرداند و بی صدا گفت: آیا او را خواهد بوسید؟ آیا او خواهد مرد؟ آیا او را خواهد بوسید؟ آیا او خواهد مرد؟

او انجلین سرانجام خواهد مرد، اما امشب نخواهد بود.

او نگاهش را روی آپولو متمرکز کرد. لکه ها در اطراف لبه های دید او می رقصیدند و شاهزاده را به تازی از ترس تبدیل می کردند. "متاسفم." دستش را بالا برد تا گونه اش را بچسباند، روی نوک انگشتان پا بلند شد و لب هایش را به لب های گونه اش رساند.

آپولو حرکت نکرد

قلب او انجلین پرید. این کار نمی کرد آپولو می خواست خود را کنار بکشد و نگهبانان را صدا کند، که مطمئناً او را شلیک می کنند یا دستگیر می کنند یا با موهایش از مهمانی می کشانند. اما به جای اینکه او را کنار بزند، لب های آپولو روی لب های او فشرده، گویی او مکرراً صحبت هایش را با مهمانان زنش تمام می کرد، و اصلاً تعجب آور نبود که او انجلین خواهان یک بوسه خدا حافظی بود.

دست گرمش به باسنش رفت و وقتی زبانش داخل دهانش می لغزید، او را نزدیک کرد، طوری که انگار یک هدیه خدا حافظی به او می دهد، دستش را نوازش می کرد.

گونه هایش از این فکر که جکس دارد آغوش را تماشا می کند داغ شد، اما او خود را کنار نکشید. تکنیک آپولو بهتر از لوک بود که همیشه کمی بیش از حد مشتاق بود. و با این حال همه چیز در مورد نحوه لمس آپولو بیشتر احساس می کرد که تمرین شده است تا پرشور.

او به طور گذرا فکر کرد که آیا نقاشان از نحوه بوسیدن او عکس می گیرند، آیا به همین دلیل است که همه چیز کمی شبیه به یک اجرا است.

انگشتانش به آرامی پشت او را فشردند و به اندازه ای فرو رفتند تا او احساس تعجب کند. مقابل دهانش زمزمه کرد: «خدا حافظ، خانم فاکس. "من این را بیشتر از آنچه انتظار داشتم دوست داشتم." او شروع به کنار کشیدن کرد، اما بعد چنگش دور باسنش سفت شد.

و دوباره او را می بوسید. لب هایش با حرص روی لب هایش مایل شد، درحالی که دست دیگرش روی موهایش می لغزید، و فرهایی را که جک ها

قبلاً در حال غارت آپولو دهانش می‌کردند، از بین برد. طعم شهوت و شب و چیز گمشده ای به او می‌داد که باید همینطور می‌ماند.

قلب اوانجلین تبدیل به یک طبل شد و هرچه نزدیکتر می‌شد تندتر می‌تپید. لایه‌هایی از لباس بین آنها بود، اما او می‌توانست گرما را حس کند که از او بیرون می‌آید. گرمای بیشتر از آنچه که با لوک احساس کرده بود. تقریباً خیلی گرم بود، خیلی گرسنه بود. آپولو مانند آتشی می‌سوخت که به جای گرم شدن، سوخت. و با این حال باید بخشی از او وجود داشته باشد که می‌خواست بسوزد، یا حداقل آواز بخواند.

هر دو دستش را دور گردنش حلقه کرد.

دهان آپولو از لب هایش خارج شد و به گلویش افتاد و بوسه پس از بوسیدن به سمت او پایین آمد-

دستی سرد روی شانه‌اش فشار داد و او را از چنگ شاهزاده رها کرد. "فکر می‌کنم وقت آن رسیده که برویم."

جکس او را با سرعتی فوق‌العاده به سمت پله‌های بالکن کشید. یک لحظه، آپولو تمام چیزی بود که اوانجلین می‌توانست احساس کند، و سپس او را زیر بازوی سخت جکس قرار داد و در حالی که او را به سمت پله‌ها می‌برد، به سمت سرد او فشار داد.

او دستور داد: "به حرکت خود ادامه دهید." چشمانش از یخ بی‌روح به تندترین آبی تبدیل شده بود. "به پشت سر نگاه نکن."

اما البته او باید به عقب نگاه می‌کرد. او باید می‌دید که چه کرده است.

آپولو در جای خود ریشه دوانده بود - خوشبختانه هنوز خیلی زنده بود - اما کاملاً درست به نظر نمی‌رسید. وسط سوئیت ایستاد و به دقت با انگشتش لب هایش را دنبال کرد. ردیابی و ردیابی به گونه‌ای که گویی این عمل می‌تواند برای او فاش کند که چه اتفاقی افتاده است، چرا کنترل او با دختری که فکر می‌کرد از او دور شود، از دست رفته است.

اوانجلین همین موضوع را متعجب کرد.

آپولو چشمانش را جلب کرد. هنوز اخگرهای گرما در نگاهش بود، اما او نمی‌توانست تشخیص دهد که شبیه اشتیاق است یا خشم.

"جکس، چه کار کردی؟" او زمزمه کرد.

«این کاری نیست که من کردم، روباه کوچولو. این کاری است که شما انجام داده اید. و فردا شب، باید کارهای بیشتری انجام دهید.»

شایعه روزانه

(ادامه از صفحه 1)

اوانجلین فاکس به شهرت خود به عنوان یک کارت وحشی عمل کرده است! در حالی که بیشتر خانم‌های حاضر در شام دیشب برای شاهزاده آپولو شرکت می‌کردند، اوانجلین فاکس در آغوشی شیطانی با یکی از دوستان نزدیک شاهزاده دیده شد. مطمئن نیستم که اوانجلین این شایعات را شنیده است که آپولو ممکن است عروسی را انتخاب نکند و بنابراین به شخص دیگری توجه کند، یا اینکه او فقط امیدوار است که آپولو را حسادت کند. اما به نظر می‌رسد حق با من بود که او را یک شرط بندی خطرناک نامیدم.

اوانجلین سعی کرد زمزمه های اطراف و گودال همیشه موجود در شکمش را نادیده بگیرد. او در شمال باشکوه، خانه افسانه های مادرش بود، در محاصره مناظر خارق العاده، و در شرف لذت بردن از یک سیب برشته شده توسط اژدها. اما زمزمه ها در پایان یک داستان مانند افراد شرور بودند. آنها فقط نمی میرند.

"او است، من روی آن اژدها شرط می بندم."

خواندم که دیشب یکی از دوستان شاهزاده آپولو را بوسیده است-

ماریسول، با نگاهی کوبنده و تکان دهنده از بالای شانه اش به سمت صفی که پشت سرشان غرغر می کرد، گفت: «آنها را نادیده بگیرید. او با صدای بلند اضافه کرد: "آنها باید بهتر بدانند که هر آنچه را که در برگه های رسوایی می خوانند باور کنند."

و اوانجلین در آن زمان کمی او را دوست داشت. اگرچه بسیاری از آنچه کریستوف در روزنامه صبح درباره او نوشته بود دقیق بود. او در موقعیتی مفتضح با جکس دیده شده بود، او او را طوری نگه داشته بود که انگار می خواهد او را ببوسد، او را پشت میز نگه داشت و سپس لب هایش را با خونس رنگ کرده بود. درست از این فکر شکمش غلتید.

ماریسول به محض دیدن مقاله باور کرده بود که همه اینها دروغ است و اوانجلین او را اصلاح نکرده بود. او به سادگی سعی کرده بود آن را فراموش کند زیرا او و ماریسول آن روز صبح راهی شمال شده بودند تا با کاوش در انواع مغازه های مناره، بهترین استفاده را از زمان خود در شمال ببرند. خواهر ناتنی او به دنبال دستور العمل های شمالی و مواد کمیاب بود، در حالی که اوانجلین می خواست چیزهای غیرممکن ذکر شده در داستان

های مادرش را پیدا کند - مانند سیب های چسبناک برشته شده توسط
اژدها که اکنون منتظر آنها بودند.

مادرش می گفت آتش اژدها همه چیز را شیرین تر می کند. سیب های
برشته شده توسط اژدها قرار بود طعم عشق واقعی را داشته باشند. صف
غذاها به قدری شدید بود که اوانجلین و ماریسول نزدیک به نیم ساعت
منتظر بودند. در تمام مدتی که مردم محلی هنوز درباره اوانجلین و شایعه
بوسه او با دوست آپولو صحبت می کردند.

بخشی از اوانجلین خیالش راحت شد که این شایعات امروزی بود. می
توانست خیلی بدتر باشد. او مهمانی را دیشب ترک کرده بود از ترس اینکه
بوسه واقعی اش با آپولو او را در معرض طلسم قرار داده باشد. او نیمه
ترسیده بود که امروز صبح برگه های رسوایی را باز کند و بفهمد که اتفاق
وحشتناکی برای شاهزاده آمده است. اما تنها چیزی که تغییر کرده بود
شهرت او بود و چیزهایی که مردم می گفتند حتی وحشتناک هم نبودند. با
این حال، آنها او را ناراحت کردند.

او دوباره به این فکر کرد که جکس واقعا دنبال چه چیزی است. او
رقابت بین جکس و آپولو را احساس کرده بود. اما او نفهمید که چرا باید در
آن جا شود. جکس باید چیزی از بوسه او می خواست. اما چی؟
اوانجلین مچ دستش را مالید. تنها دو زخم شکسته از قلب باقی مانده
است. سومی بعد از بوسه دیشب ناپدید شده بود. جکس اشاره کرده بود
که امشب یک بوسه دیگر جمع می کند. اما ابتدا باید او را می گرفت، و
امروز عصر، او قصد نداشت توسط او گرفتار شود.

اجتناب از شب اول Nocte Neverending یک گزینه نبود. شایعات
امروز صبح ممکن است شانس او را با آپولو کاهش داده باشد، اما اوانجلین
نتوانست خودش را باور کند که آنها آنها را خراب کرده اند. وقتی آنها را
بوسیدند چیزی بین آنها اتفاق افتاده بود. تنها سوال این بود که آیا گرمای
بوسه اوانجلین با آپولو بخشی از نقشه جکس بود یا چیزی که او انتظارش
را نداشت؟ اوانجلین جواب را نمی دانست، اما امیدوار بود امشب آپولو را
دوباره پیدا کند و قبل از اینکه جکس او را پیدا کند، آن را بفهمد.

"نمک! نمک ها و چاشنی های خود را دریافت کنید!" یک فروشنده
گریه کرد و یک گاری سنگین را از خیابان سنگفرش شده هل داد. «وارد
شده از معادن شمال یخچالی. من شیرین دارم، شور دارم -"

اوانجلین، اگر تنهات بگذارم از من متنفری؟ ماریسول نگاهی حسرت
به چرخ دستی نمک انداخت. "من دوست دارم چند ادویه یخبندان را به خانه

ببرم."

اوانجلین گفت: «برو. "من برای یک سیب می گیرم."

"مشکلی نیست. من واقعاً یکی را نمی خواهم.» ماریسول قبلاً داشت عقب می رفت.

اوانجلین احساس کرد که اگرچه خواهر ناتنی اش از شمال لذت می برد، اما هنوز ناراحتی خود را با همه اژدهایان کوچک برطرف نکرده است.

ماریسول گفت: «من هنوز از تارت هایی که قبلاً خریده ایم سیر هستم. اما شما از یکی لذت می برید! دوباره در مسافرخانه با شما ملاقات خواهم کرد.»

قبل از اینکه اوانجلین بتواند بحث کند، او در جلوی خط قرار داشت و ماریسول در راه بود تا رویای نمک های وارداتی خود را محقق کند.

"بفرمایید خانم." فروشنده سیبی در حال دود شدن روی چوبی به اوانجلین داد که هنوز با آتش اژدها جرقه می زد.

قسمت بیرونی سیب به رنگ کاراملی طلایی بود و زمانی که در نهایت به اندازه کافی سرد شد تا اوانجلین گاز بگیرد، طعم شیرینی تند و تیز و جک می داد.

اوانجلین چشمانش را بست و فحش داد.

ناگهان، او دیگر یک سیب نمی خواست.

یک جفت اژدهای آبی خال خالی سرگردان در اطراف دستانش پرواز می کردند، و هنگامی که به سمت مغازه های مناره های کوهنوردی حرکت می کرد، به آن ها غذای خود را هدیه داد.

نزدیک غروب داشت رشد می کرد. آسمان مه ای از نور بنفش و ابرهای خاکستری بود که به او می گفت که احتمالاً زمان آن رسیده است که به اتاقش در پری دریایی و مروارید برگردد و برای Nocte Neverending لباس بپوشد. اما اوانجلین کاملاً آماده نبود.

او و ماریسول باید حداقل از پنجاه فروشگاه در آن روز بازدید کرده باشند، و یک مغازه وجود داشت که او مشتاق بود دوباره به آن سر بزند. داستان های گم شده و پیدا شده و سایر موارد متمایز. ویتترین مغازه خسته و پوشیده از رنگ پژمرده بود، اما وقتی اوانجلین در پنجره غبارآلود نگاه کرد، کتابی را جاسوسی کرد که هرگز راه خود را به قفسه ای در خارج از شمال پیدا نکرده بود. تصنیف کماندار و روباه.

داستانی که مادرش برایش تعریف می کرد، داستانی که هرگز پایان واقعی آن را نشنیده بود. جاسوسی از کتاب بسیار هیجان انگیز بود تا اینکه او متوجه این علامت شد:

رفته برای ناهار

در نهایت باید برگردد

متأسفانه، به نظر می رسید که در نهایت هنوز اتفاق نیفتاده است. اوانجلین اکنون متوجه شد که علامت هنوز در مقابل در کوبیده قرار دارد. او در زد، در صورتی که مالک برگشته بود و تازه فراموش کرده بود تابلو را بردارد، قفل در را باز کند و هریک از لامپ ها را روشن کند. "سلام؟" "در جواب نمی دهد."

اوانجلین در حالی که چرخید، مبهوت شد، متوجه شد که مناره ها چقدر تاریک شده اند، چگونه شب سریعتر از آنچه باید، گرگ و میش را فرا گرفته است. سربازی که جلوی او می آمد بیشتر از مرد سایه به نظر می رسید. اگر سکان برنزی تنبیهی را که همه چیز را به جز چشمانش، موج های موهایش و گونه های چشمگیرش پنهان می کرد، تشخیص نمی داد، شاید می دوید. او سربازی بود که دیشب از طاق نگهبانی می کرد. او به شوخی او را شاهزاده خانم خطاب کرده بود و او را کمی مجذوب خود کرده بود. اما امشب او چندان جذاب به نظر نمی رسید. "آیا مرا دنبال می کنی؟" او پرسید.

"چرا باید تو را دنبال کنم؟ آیا قصد دزدیدن افسانه ها را دارید؟ طوری گفت که انگار شوخی بود. اما یک جرقه شکارچی چشمانش را روشن کرد، گویی آرزو داشت که او آنجا بود تا چیزی بدزد تا او را تعقیب کند و سپس او بتواند او را شکار کند.

اوانجلین مخفیانه به پشت سر او نگاهی انداخت تا ببیند آیا فرد دیگری در آن نزدیکی است یا خیر.

سرباز یک توت توت نرم درست کرد. "اگر به دنبال کسی هستید که به شما کمک کند، آن را در اینجا پیدا نخواهید کرد. و تو هم نباید اینجا باشی." لحن او به طور غیر منتظره نگران کننده بود. اما وقتی سرش را به سمت تمام پله هایی که حالا به سواحل مه و پلهای باریکی که به جای ویتترین فروشگاه ها در تاریکی محو شده اند، ختم می شد، همچنان باعث ناراحتی او می شد. مناره ها در شب امن نیستند. بسیاری از افرادی که در اینجا گم

می شوند، هرگز پیدا نمی شوند." سرش را به سمت در پشت اوانجلین تکان داد.

بر حسب غریزه، چرخید. الان تقریباً برای خواندن تابلو خیلی تاریک بود، اما می توانست ببیند که هوا فرسوده و فرسوده شده است، و از آن لحظه به بعد، همیشه فکر می کرد که آیا بیش از یک روز روی آن در نشسته است یا خیر.

وقتی به عقب برگشت، سرباز مرموز رفته بود. و منتظر نشد ببیند آیا او برمی گردد یا خیر. او با عجله از نزدیکترین پله های رو به پایین برگشت و بیش از یک بار روی دامن هایش کوبید.

او سوگند یاد کرده بود که کمتر از یک ساعت در مناره بوده است، اما باید زمان بیشتری گذشته باشد. لامپ های گازی زنده شده بودند و خیابان ها پر از اتوبوس هایی بود که همه مردم را به Nocte Neverending می بردند.

مارسول قبلاً لباس پوشیده بود که سرانجام اوانجلین به اتاق آنها در مسافرخانه رسید.

از آنجایی که ماریسول عاشق پخت و پز بود، ملکه لباسی کف دار برای او فرستاده بود که یقه ای بیرون از شانه و دامن دوتایی داشت که انگار از یک لایه عسلی و یکی از شکر صورتی درست شده بود.

اوانجلین گفت: «به نظر می رسد که برای شرکت در رقص به دنیا آمده اید.

ماریسول درخشید و درخشان تر از همیشه در جنوب ظاهر شد. "من قبلاً لباس تو را روی تخت پوشیده ام."

"متشکرم." اوانجلین خواهر ناتنی اش را در آغوش می گرفت، اما نمی خواست او را چروک کند. "من فقط یک دقیقه خواهم بود."

اوانجلین سعی کرد عجله کند. زمانی برای فر کردن موهایش با انبرهای داغ وجود نداشت، اما او یک قیطان آبشاری سریع انجام داد که آن را با گل های ابریشمی که اوایل آن روز خریده بود تزئین کرد.

امشب، لباس او برای تقلید از پرده گل در باغ مادرش طراحی شده بود، جایی که او عروسی ماریسول را نجات داده بود. اما هیچ کس به او نگاه نمی کند به این فکر نمی کند. پایه تنه اوانجلین از ابریشم برهنه بود و طوری به نظر می رسید که انگار در چیزی پیچیده شده بود جز نوارهای متقاطع کرم-مخملی که به باسنش می رفت. در آنجا، گل های پاستلی

شروع به ظاهر شدن کردند و متراکم‌تر شدند تا اینکه هر وجب از دامن‌های پایینی او در برخوردی درخشان از بنفشه‌های ابریشمی، گل صد تومانی‌های جواهردار، نیلوفرهای توری، انگورهای پیچ‌دار، و اسپری‌های پایسلی خزنده طلایی پوشانده شد.

«من آماده‌ام-» اوانجلین وقتی به اتاق نشیمن رسید، یخ زد، جایی که ماریسول مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بود و برگه‌ای از کاغذ روزنامه سیاه و سفید را در دست داشت.

ماریسول جیغ جیغ زد: «یکی آن را زیر در فرو کرد.

شایعه روزانه

مراقب عروس نفرین شده باش

نوشته کریستف نایتلینگر

من شایعه ای شنیدم که نجات دهنده محبوب والندا، اوانجلین فاکس، تنها بانوی سرشناس حاضر در جنوب نیست. به نظر می رسد که عروس نفرین شده بدنام والندا، ماریسول تورمالین، اینجاست تا Nocte Neverending را خراب کند.

شانس اوانجلین برای برنده شدن شاهزاده ممکن است در حال حاضر پس از نمایش دیشب در زمین صخره ای باشد. اما به نظر می رسد که عروس نفرین شده به او حسادت می کند، او مصمم است هر شانسی را که خانم فاکس برای ازدواج با شاهزاده و تبدیل شدن به ملکه بعدی ما داشته باشد، از بین ببرد. منابع من خانم تورمالین را امروز در چندین طلسم فروشی و جادوگری سطح بالا مشاهده کردند که به دنبال راه هایی برای تبدیل اوانجلین به سنگ بودند.

عروس نفرین شده بدون شک در جشن امشب حضور خواهد داشت. اگر او را دیدید، مراقب باشید -

(ادامه در صفحه 3 3/4)

اوانجلین ورق را مچاله کرد.

چرا کسی این را به آنها بدهد؟ او نمی توانست باور کند که یک نفر آنقدر ظالم بوده است که این را به زیر در ببرد، و از اینکه دروغ های مربوط به ماریسول او را در اینجا دنبال کرده بود، ناامید شد.

ماریسول اوایل همان روز تنها رفته بود. اما همان طور که کریستوف ادعا کرده بود، حتی اگر به یک طلسم فروشی سرگردان بود، باید کاملاً تصادفی بوده باشد. او احتمالاً فکر می کرد که این یک فروشگاه برای

دستور العمل های عجیب و غریب است. ماریسول آنقدر از جادو وحشت داشت که حتی نمی توانست وارد مغازه کنجکاوی به خانه شود.

"الان نمی توانم بروم." ماریسول روی صندلی تاشو پڑمرده شد و شروع کرد به کشیدن دکمه های دستکش ابریشمی بلندش.

"متوقف کردن." اوانجلین قبل از اینکه غلاف ها را به طور کامل از بین ببرد، دست یکی از خواهرخوانده اش را گرفت. «همه می دانند که برگه های رسوایی درست نیست. امروز خیلی زودتر گفتم مردم آنها را برای سرگرمی می خوانند نه واقعیت.»

ماریسول ناله کرد: "اما مردم هنوز آنها را باور می کنند." «همیشه یک تکه حقیقت در آن صفحات وجود دارد، به اندازه ای که دروغ ها واقعی به نظر برسند. همانطور که روزنامه می گوید، اگر امشب حاضر شوم، مردم آن را به عنوان مدرکی بر صحت هر چیز دیگری که درباره من چاپ شده است، در نظر می گیرند.»

«سپس به آنها ثابت کن که اشتباه می کنند. وقتی امشب حاضر شوی و من سنگ نشم، مردم خواهند فهمید که تو نمی خواهی به من فحش بدهی.»

"اگر اتفاق وحشتناک دیگری رخ دهد و من به خاطر آن سرزنش شوم چه؟"

اوانجلین می خواست به خواهر ناتنی اش بگوید که لازم نیست نگران بلاهایی که بر سر Nocte Neverending می افتد، باشد. اما این قوی در حد توان او نبود، به خصوص که جکس امشب آنجا خواهد بود.

«در صورت تصادفی که امروز عصر فاجعه ای رخ دهد، اگر ظاهر نشوید، احتمالاً به خاطر آن سرزنش خواهید شد. بد جلوه دادن یک سایه آسان است، اما هر کسی که شما را ملاقات کند می بیند که چقدر متفکر، مهربان و مهربان هستید.»

"فکر می کنم شما بیش از حد به من ایمان دارید." ماریسول بو کشید. "فقط اجازه بده اینجا بمانم. تو طوری به نظر می رسی که انگار باید با آن لباس یک شاهزاده خانم باشی، و اگر مرا با خودت ببری، واقعاً شانس باقی مانده شدنت را از بین می برم. هیچ کس خواهر شوهر نفرین شده نمی خواهد.»

«تو نفرین نشده ای. و من نگران اتفاقات شاهزاده نیستم.» اوانجلین وسوسه شد که بگوید پس از آنچه در مورد او در برگه های رسوایی آن صبح چاپ شده بود، شانس او با آپولو بسیار اندک بود. اما اوانجلین در واقع

این را باور نداشت. او معتقد بود که هنوز فرصتی با آپولو دارد، یا یکی دیگر از خوشبختی‌ها، و در مورد ماریسول نیز همین باور را داشت. ماریسول شایعات و دروغ‌هایی نبود که در مورد او چاپ شده بود. و اگر او و ماریسول امشب با هم ظاهر می‌شدند، خندان و شاد و بدون ترس، مردم می‌توانستند حقیقت را ببینند و دیگر همه دروغ‌ها را باور نکنند.

یکی از دلایلی که من با این سفر موافقت کردم این بود که می‌خواستم شما را بیاورم. فکر کردم اگر با من به اینجا بیای، ممکن است دوباره اعتماد به نفس خود را پیدا کنی و احتمالاً شروعی تازه داشته باشی. Nocte Neverending فقط یک توپ نیست، این فرصتی است برای قدم گذاشتن در یک افسانه، تغییر مسیر زندگی و یافتن فرصت‌هایی که برخی افراد در تمام زندگی خود به دنبال آن هستند. این شبی است برای اختراع مجدد خودت، برای خیره کردن هرکسی که می‌بینی، و به هر کسی که آنقدر احمق است ثابت کند که صفحات شایعات را باور کند که آنقدر به من حسادت نمی‌کنی و نقشه‌ای جادویی تنظیم کرده‌ای تا مرا به سنگ برگردانی."

"وقتی شما اینطور می‌گویید، من بسیار قدرتمند به نظر می‌رسم." ماریسول دوباره بو کشید، اما این بار به خنده نزدیک شد.

او شروع به تغییر نظرش کرده بود. صدایش روشن‌تر بود و صورتی مناسب‌گونه‌هایش را رنگ می‌کرد. من با تو به توپ خواهم رفت، اما فقط به این دلیل که واقعاً احمقانه است که فکر کنم وقتی خیلی زیبا به نظر می‌رسی می‌توانم شانس تو را از بین ببرم. شرط می‌بندم قبل از اینکه شاهزاده امشب اولین شریک رقصش را انتخاب کند، پنج پیشنهاد دریافت خواهید کرد.» ماریسول با انگشت دستکش دراز کرد تا یکی از صدها گل ابریشم چسبیده به دامن اوانجلین را لمس کند.

"وای نه!" بنفش پارچه‌ای در انگشتان ماریسول از لباس جدا شد. "خیلی متأسفم."

اوانجلین گفت: "همه چیز درست است." "تو متوجه نمی‌شوی." آنقدر گل روی لباس بود که آدم باید خیلی نزدیک نگاه کند تا یک بنفشه گم شده را ببیند. و با این حال، چشمان اوانجلین به قسمت آسیب دیده دامن جایی که گل بود برگشت. پنج نخ بنفش بیرون زده بود. نخ‌های ضخیمی که نباید به راحتی پاره می‌شدند.

آیا ماریسول می‌توانست عمداً گل را پاره کند؟

اوانجلین سعی کرد به محض اینکه فکر بدی به او دست داد، نادیده بگیرد. این تردید فقط مقاله‌ای بود که کریستوف به او می‌رسید و برخی از سوء ظن‌هایی را که اوانجلین سعی کرده بود در جنوب ترک کند، دوباره مطرح کرد. ماریسول دشمن او نبود. ماریسول هرگز عمداً به اوانجلین آسیب نمی‌رساند یا به لباس او آسیب نمی‌رساند.

اما شک اوانجلین مانند نمک بود. چیز زیادی وجود نداشت، با این حال به نظر می‌رسید که طعم افکار او را تغییر داده است. او پس از خواندن برگه ریسوایی که اوانجلین را یکی از افراد مورد علاقه معرفی می‌کرد، به یاد می‌آورد که دیروز چهره ماریسول سایه انداخته بود. و ماریسول اوایل همان روز تنها رفته بود. اوانجلین هنوز می‌خواست باور کند که اگر وارد یک طلسم‌فروشی می‌شود، این یک تصادف بوده است، اما اگر ماریسول کمی حسادت می‌کرد چه می‌شد؟ چه می‌شد اگر حسادت او را با وجود ترس از جادو و سوسه می‌کرد به فروشنده‌ای؟

"خانم‌ها، امیدوارم هر دو آماده باشید. وقت رفتن است!" صدای دوستانه فرانچلیکا با دو ضربه شادمانه به در آنها همراه بود.

یک دقیقه بعد، همگی از مسافرخانه بیرون می‌رفتند و به سمت کالسکه‌ای می‌رفتند که چهار اسب سیاه آن را می‌کشیدند، همان‌طور که ذره‌های تردید همچنان به اوانجلین چسبیده بود. او واقعاً نمی‌خواست به بدترین خواهر ناتنی‌اش فکر کند، اما حقیقت این بود که مشاهدات کریستوف از اوانجلین دیشب بیشتر دقیق بود، بنابراین ممکن بود او حقیقت را در مورد ماریسول نیز نوشته باشد.

"خیلی متأسفم." اوانجلین قبل از اینکه وارد مربی شود ایستاد. اگر کریستوف در مورد ماریسول درست می‌گفت، اوانجلین باید قبل از رسیدن به توپ می‌دانست. «به نظر می‌رسد که دستکش‌هایم را در اتاق جا گذاشته‌ام. من بلافاصله برمی‌گردم.»

اوانجلین با دامن‌های گلدار که برای دویدن نبود، به داخل مسافرخانه برگشت و از پله‌ها بالا رفت. او باید سریع می‌بود و باید مطمئن می‌شد که خواهر ناتنی‌اش دنبالش نمی‌آید. اگر او در مورد ماریسول اشتباه می‌کرد - و اوانجلین تقریباً مطمئن بود که اشتباه می‌کند - نمی‌خواست ماریسول او را در جستجوی اتاقش برای یافتن کتاب‌های طلسم‌دستگیر کند. اگر خواهر ناتنی‌اش می‌دانست که حتی اوانجلین و سوسه شده بود آنچه را که کریستوف نایتلینگر نوشته بود باور کند، در هم می‌خورد.

زمانی که اوانجلین به سوئیت برگشت، از کنار میز اتاق نشیمن که عمداً دستکش‌هایش را جا گذاشته بود، گذشت و مستقیماً وارد اتاق

ماریسول شد. آتش اجاق گاز همچنان می‌سوخت و نور گرمی را روی اتاق خوابی که دقیقاً شبیه اتاق خواب اوانجلین بود، می‌تابید، به جز بوی وانیل و کرم که همیشه به خواهر ناتنی‌اش چسبیده بود.

کتاب‌هایی وجود داشت، اما به نظر نمی‌رسید که ماهیت جادویی داشته باشند. تنها قطعه‌هایی که اوانجلین پیدا کرد، در انبوهی از حجم‌های زیبای صورتی رنگ روی میز غذاخوری بود.

دستور العمل های شمال باستان: ترجمه برای اولین بار در پانصد سال

چگونه مانند یک قنادی گابلین بپزیم
نمک شیرین: ماده مخفی همه چیز

"اوانجلین-"

زمان با صدای ماریسول متوقف شد.

اوانجلین دور خود چرخید و خواهر ناتنی اش را دید که در دریچه گرد ایستاده بود.

به نظر می‌رسید که امروز همه به او یورش برده اند، نه - اوانجلین به سرعت خودش را اصلاح کرد. ماریسول دزدکی نکرده بود. اوانجلین به حدی مشغول بود که به جادوگری او مشکوک بود و نمی‌توانست صدای قدم زدن او را در داخل بشنود.

"تو اتاق من چیکار میکنی؟" یک خط ریز و درهم مانند کاما بین ابروهای ریزه ماریسول پیچید.

اوانجلین در حالی که به دنبال چیزی برای گفتن بود، نگاهی دیوانه به اتاق انداخت: «متاسفم-من-». "آیا دستکش های من را دیدی؟"

"آیا اینها کسانی هستند که به دنبال آنها هستید؟" ماریسول یک جفت دستکش کرم را در دست گرفت. "آنها روی میز در اتاق نشیمن بودند."

"من چه احمقم." اوانجلین خندید، اما صدا باید به اندازه لبخند قبلی ماریسول قانع کننده نبوده باشد.

کاما بین ابروهای ماریسول به چیزی شبیه علامت سوال تبدیل شد. حالا او بود که شک داشت. این نگاه زیاد دوام نیاورد، اما همین کافی بود تا به اوانجلین یادآوری کند که او بیش از دلایلش را برای ورود به این اتاق پنهان می‌کند. اوانجلین برخلاف خواهر ناتنی خود رازهایی برای پنهان کردن

داشت. و اگر ماریسول بفهمد آنها چه هستند، خیلی بیشتر از هر شک و تردید زودگذر اوانجلین به او صدمه می زنند - و کاملاً اوانجلین را خراب می کنند.

دیشب، وقتی اوانجلین از مربی خود خارج شد، فقط ابرهای مه و طاق وجود داشت. اما حالا، وقتی او و ماریسول به اولین شب Nocte Neverending رسیدند، اوانجلین به سختی طاق جدید امشب را در بین تمام شعبده بازان تبر و آکروبات هایی که روی پشت اسب های زرهی تلنگر می زدند، دید.

موسیقی از مینسترال هایی با آستین های پف کرده در اطراف مردان مو سفید با لباس های جادوگر با لباس های بلند نقره ای و دیگ های بزرگ پر از همه چیز، از سیب زمینی زغال اخته گرفته تا مشتش خوش شانسی، پخش می شد. اگرچه به نظر می رسید که افراد بیشتری به سمت زنی که در کنارشان بود، بطری های درخشان آب با طعم فوق العاده فورتونا را می فروختند.

اوانجلین حتی داخل توپ رسمی هم نبود، و از قبل احساس می کرد که شروع یک افسانه شمالی است، زمانی که همه چیز کمی بیشتر از چیزی بود که باید می بود. شادی قابل لمس بود، جادوی هوا قابل چشیدن بود و آسمان کمی به زمین نزدیک تر به نظر می رسید. اگر اوانجلین خنجر داشت، تصور می کرد که می توانست آن شب را طوری برش دهد که انگار یک کیک است و تکه ای از آن را بدزد تا از تمام تاریکی شگفت انگیز گاز بگیرد.

علیرغم اینکه ماریسول از چیزهای کمی جادویی چشم پوشی می کرد، به نظر می رسید که از خودش نیز لذت می برد. تمام ناهنجاری ها و شک های قبلی از بین رفته بود، و اوانجلین امیدوار بود که امشب هیچ اتفاقی نیفتد که بتواند آن را بازگرداند.

اوانجلین نگاهی گذرا به جکس انداخت، با خیال راحت از اینکه او در میان انبوه افرادی که منتظر ورود به طاق امشب بودند نبود. نه اینکه او

بتواند سرنوشت را برای هر چیزی به تصویر بکشد. اگر جکس آنجا بود، احتمالاً از قبل داخل توپ واقعی بود، بی‌حوصله به درختی تکیه داده بود و هسته‌های سیب را روی زمین رقص انداخته بود.

پروانه‌های خفته داخل اوانجلین شروع به هم زدن کردند. او واقعا امیدوار بود که آپولو را امشب ببیند قبل از اینکه جکس او را ببیند.

حالا فقط دو نفر دیگر جلوتر از او و ماریسول بودند. هر دو دختر بودند، با لباس‌هایی با بدنه‌هایی از خارهای کتاب چرمی و دامن‌هایی از صفحات داستان عشق.

اوانجلین وقتی به ورودی نزدیک می‌شد، صدای قهقهه اولین دختر کتابخوان را شنید. طاقی متفاوت از دیشب بود. کلمات May You Find Your Ever After به طور جسورانه در بالای آن نقش بسته بودند و به جای انواع نمادها، دو مجسمه در دو طرف حک شده بود - یک داماد و یک عروس. چهره قوی داماد چهره شاهزاده آپولو بود، اما حکاکی عروس به گونه‌ای تغییر کرد که شبیه دختر بعدی به نظر برسد.

اوانجلین می‌توانست شادی خالص را در چهره‌های دخترانی که درست جلوتر وارد شده بودند ببیند. امید در میان آنها ریخته شد، شفاف مانند نوری که از شیشه عبور می‌کند، زیرا آنها بدون شک تصور می‌کردند که شاهزاده آپولو ممکن است یکی از آنها را انتخاب کند.

شاید این جادوی واقعی Nocte Neverending بود - نه خنیاگران یا جادوگران، بلکه امید باورنکردنی که همه پیدا کردند. چیزی شگفت‌انگیز در مورد این ایده وجود داشت که سرنوشت یک شخص می‌تواند در یک شب شگفت‌انگیز تغییر کند. و اوانجلین وقتی زیر طاق قدم گذاشت آن قدرت را احساس کرد.

باد گرم و پیچ‌خورده‌ای روی پوستش می‌چرخید و زمزمه‌ای تند شنید:
ما منتظرت بودیم...

گامی دیگر و هوا با عطر و بوی سیب زمینی و امکانات تند شد. اوانجلین در حالی که بوی سیب را گرفت، تنش کرد. اما دو زخم باقیمانده روی مچ دستش نمی‌سوختند، و او هیچ مرد جوان خوش‌تیپ دردناکی با موج‌هایی از موهای آبی تیره را ندید.

امروز عصر، او در سالن رقص یک قلعه سنگی قدیمی بود، و اوانجلین هرگز این همه شگفتی را در این همه چهره ندیده بود. به نظر می‌رسید که اکثر خانم‌ها - و چند نفر از آقایان - در جستجوی ولیعهد آپولو به سمت مليله‌ها و بالکن‌های تزئینی به سمت بالا نگاه می‌کردند، اما به نظر

می‌رسید که بسیاری از آنها در مهمانی، به معنای واقعی کلمه، خود را گم کرده بودند.

دور تا دور اتاق بزرگ درهای بلندی بود که کلماتی مانند شانس، رمز و راز یا ماجرا را در مرکز آنها می‌سوزاندند. اوانجلین تماشا کرد که یک جفت مرد جوان که دست در دست هم گرفته بودند از دری که برچسب عشق داشت می‌لغزیدند. درست فراتر از آنها، دختری با موهای طلایی حصیری که با تاج کاغذی پوشیده شده بود، وقتی روی تخته شطرنجی سیاه و سفید بزرگی قدم گذاشت، نفسی لرزان کشید. بازیکنان دیگری نیز روی تخته حضور داشتند که همگی ردای اسقف را بر روی دوبله‌های رنگارنگ خود پوشیده بودند، یا دستکش‌های پیاده یا نشانگرهای شناسایی دیگر را در حالی که نوعی شطرنج بازی می‌کردند که مهره‌های انسان به جای لگد زدن به یکدیگر، یکدیگر را می‌بوسیدند. هیئت مدیره

اوانجلین با تماشای لب‌های قفل پیاده‌ای با شوالیه‌ای که چرم سیاه پوشیده بود، سرخ شد.

لالا که با جرعه‌ای از طلایی و نارنجی درخشان در کنار او ظاهر شد، گفت: "بازی واقعاً سرگرم‌کننده است." لباس بدون بند او با خالکوبی‌های آتش‌آزدها روی بازوهای قهوه‌ای‌اش مطابقت داشت و شکاف دامن‌اش در اطراف پای آشکارش سوسو می‌زد، انگار که شعله‌ور باشد.

"شما شگفت‌انگیز به نظر می‌رسید!" اوانجلین گفت. "شمع‌های سراسر جهان باید امشب به شما حسادت کنند."

"متشکرم! من همیشه دوست داشتم آتش را حسادت کنم." لالا کمان کوچکی را اجرا کرد. او ادامه داد: «حالا به بازی برگردیم.» او با تکان دادن سر به سمت صفحه شطرنج، جایی که زن جوان تاج کاغذی روی نوک انگشتانش ایستاده بود، ادامه داد تا یک مرد جوان بلندقد را با شل اسقف سیاه ببوسد. دست‌های دختر می‌لرزید، اما گونه‌هایش از هیجان سرخ شده بود و پسر تقریباً عصبی به نظر می‌رسید. کاملاً بی‌حرکت ایستاد. اوانجلین نمی‌توانست تشخیص دهد که از این بوسه می‌ترسید یا می‌ترسید که دختر ممکن است نظرش را تغییر دهد.

اوانجلین فکر کرد که آیا این بازی ممکن است برای خواهر ناتنی‌اش خوب باشد یا خیر، آیا می‌تواند اعتماد به نفس او را بهبود بخشد، اما به نظر می‌رسید که ماریسول هنوز از قوس بیرون نیامده است.

"آیا می‌خواهید آن را اجرا کنید؟" لالا پرسید.

اوانجلین گفت: «مطمئن نیستم که بفهمم چگونه کار می‌کند.

«قوانین زیادی برای بوسیدن شطرنج وجود ندارد. هر طرف یک بازیکن دارد که مهره‌های انسانی خود را به اطراف حرکت می‌دهد و آنها را با مهره‌های مقابل ترکیب می‌کند تا زمانی که یک زوج تصمیم بگیرند که ترجیح می‌دهند همدیگر را ببوسند.

"آیا بازی برنده ای دارد یا فقط بهانه ای برای وادار کردن مردم به بوسیدن است؟" از اوانجلین پرسید.

«آیا مهم است؟ در حال بوسیدن است...» لالا با آهی پایان داد.

"چرا بازی نمی‌کنی؟" اوانجلین پرسید.

"من این کار را می‌کردم، اما نمی‌توانم برای یک شانس با شاهزاده آپولو تلاش نکنم." او نشان داد که صورتش را به سمت یک بالکن خالی درونی بلند کرده و بر یک نگاه حسرت زده تأثیر می‌گذارد.

اوانجلین لحظه ای دزدید تا به توپ نگاه کند و شاهزاده دیگری را جستجو کرد. غرق شدن در گالا آسان بود، اما او باید هوشیار می‌ماند. زخم‌های روی میچ دستش هنوز نمی‌سوختند، اما باورش برایش سخت بود که جکس هنوز آنجا نبوده باشد. همه به نظر می‌رسیدند. این قلعه سریعتر از آن که آب در کشتی در حال غرق شدن بریزد پر از مردم بود.

شاید او فقط باید بیشتر جستجو می‌کرد. چشمانش از یک جنتلمن به آن جنتلمن می‌چرخید و از سالن رقص شلوغ تا جکس می‌گذرد. قلبش از روی یک تپش پرید.

او نزدیک لبه میدان رقص بود، روی صندلی بالدار دراز کشیده بود و یک سیب سیاه را با یک دستش پرتاب می‌کرد.

او تصمیم بدی به نظر می‌رسید که یک فرد بدبخت قرار بود بگیرد. موهای آبی نیمه شب او سرکش بود، و نیم شل سمورش به طرز عجیبی کج شده بود و روی یک شانه آویزان بود تا یک دوتایی خاکستری مایل به دودی تا حدی دکمه‌ها را نشان دهد.

او سبیش را رها کرد، از سالن بیرون انداخت و به دختری نزدیک شد که در لباس صورتی پف آلود شکری پوشیده بود. دختری که شباهت زیادی به ماریسول داشت.

اوانجلین طوری پلک زد که گویی ممکن است دید پیش رویش تغییر کند و جکس را ببیند که با فواره صورتی پانچ صحبت می‌کند. اما دختر قطعاً ماریسول بود و چنان درخشان بود که اوانجلین می‌توانست درخشش او را از سراسر سالن رقص ببیند.

اصلاً کی وارد مهمانی شده بود؟

اوانجلین تصور می‌کرد که قوس خواهر ناتنی‌اش را دقیقاً همان جایی که برایش آورده بود قرار می‌داد، اما یا نه، یا ماریسول پس از اینکه اوانجلین را نمی‌دید، از توپ عبور کرده بود و سپس مانند خرگوش بی‌گناهی که به سمت جکس می‌پرید مستقیماً به سمت جکس رفت. مسیر یک شکارچی

اوانجلین با وحشت نگاه کرد که ماریسول با حیرت لبخند زد. جکس دهانش را به یک پیچ و سوسه انگیز تبدیل کرد و تعظیم جنتلمنی به او داد. دیشب، جکس به جز اوانجلین و آپولو، همه را نادیده گرفته بود، اما حالا به نظر می‌رسید که از ماریسول می‌خواست برقصد.

چیزی ناخوشایند در اطراف قفسه سینه اوانجلین سفت شد. از بین تمام مردان جوانی که خواهر ناتنی او می‌توانست در Nocte Neverending ملاقات کند، چرا باید جکس باشد؟ اوانجلین شکی داشت که این کاملاً تصادفی بوده است. او هنوز نمی‌دانست که جکس واقعاً چه بازی‌ای انجام می‌دهد، اما نمی‌توانست به او اجازه دهد ماریسل بیچاره را نیز به آن بازی بکشاند. او قبلاً به اندازه کافی پشت سر گذاشته بود. اوانجلین باید از جکس دور می‌ماند، اما نمی‌توانست اجازه دهد او به خواهر ناتنی‌اش آسیب برساند.

وقتی تمام قلعه شروع به غرش و لرزش کرد، او به لالا برگشت تا خود را از گفتگوی آنها معذور کند. بالکن‌های سنگی پر از ترومپت‌ها در کت‌های مسی ترد.

هر سر به بالا نگاه کرد. سپس هر سر چرخید و دری به نام Majesty باز شد و ولیعهد آپولو آکادیان سوار بر اسب طلایی رعد و برق به سالن رقص رفت.

"اعلیحضرت!"

"شاهزاده آپولو!"

"دوستت دارم!" مردم طوری فریاد می‌زدند که انگار نمی‌توانند جلوی خودشان را بگیرند.

آپولو نسبت به دیشب کمتر اصلاح شده به نظر می‌رسید. او تاج خود را رها کرده بود و حتی یک دوتایی هم نپوشید. او امشب مانند یک شکارچی چکمه‌های ناهموار، شلوارهای قهوه‌ای چوبی، پیراهن یقه باز و جلیقه‌ای

خز تزئین شده با بند های چرمی متقاطع پوشیده بود که کمان طلایی و تیرهایی از تیرها را روی پشت راستش نگه می داشت.

او می توانست کماندار داستان شمالی مورد علاقه اوانجلین، تصنیف کماندار و روباه باشد. همانطور که او سالن رقص را جستجو می کرد، چشمانش با همان شدتی که وقتی دیشب شاهد خروج او از بالکن بود، سوخت.

"فکر می کنم او می خواهد شما را پیدا کند!" لالا بازویش را از لای اوانجلین رد کرد و او را به او نزدیک کرد و او جیغ زد: «تو باید روباه او باشی».

"این چیز خوبیه یا چیز بدیه؟" اوانجلین زمزمه کرد. من هنوز نمی دانم که این داستان چگونه به پایان می رسد.

هیچ کس نمی تواند به یاد بیاورد که آن داستان چگونه به پایان می رسد، اما مهم نیست. او سعی نمی کند داستان را دوباره خلق کند. او یک ژست عاشقانه می گیرد!

اوانجلین کلامش را از دست داده بود. آپولو باید واقعاً تحت تأثیر بوسه دیشب قرار گرفته باشد.

او وسوسه شد که دوباره به دنبال شاهزاده قلب ها بگردد تا ببیند او در این مورد چه فکری می کند. اما او نمی توانست چشمش را از شاهزاده شمال با شکوه بردارد زیرا اسب طلایی او قدم هایش را آهسته کرد و در مرکز سالن رقص ایستاد.

آپولو با صدای عمیقش که صدای سوژه هایش را خاموش می کرد، اعلام کرد: «عصر بخیر». "می دانم که قرار است از پنج خانم بخواهم برقصند، اما امشب نمی توانم این سنت کامل را حفظ کنم." مکث کرد و کمی پاره به نظر رسید. "امروز عصر، من فقط آرزو دارم با یک دختر برقصم." چشمان تیره او سرانجام به چشمان اوانجلین گره خورد. و درنده بودند.

پاهایش به کاسترد تبدیل شد.

خانم ها در سراسر سالن رقص غمگین شدند.

لالا با صدای بلند گفت: «می دانستم».

"تو درست کنارم هستی. اوانجلین زمزمه کرد.

"هر دو می دانیم که او نیست."

روزه های بیشتری به دنبال داشت.

آپولو از اسبش پیاده شد، و سپس با اعتماد به نفسی بی دریغ راه او را طی کرد، راهی که تنها کسی که هرگز طرد نشده بود می توانست حرکت کند.

اوانجلین بازویش را از بالا جدا کرد و جلو رفت و به سمت کرسی رفت.

اما آپولو چند قدم دورتر ایستاد و بازویش را به سمت دختر دیگری دراز کرد، دختری بسیار زیبا با لباس شامپاین با پرده‌ای درخشان از موهای صاف مشکی، که بالای آن یک دایره باریک طلایی پوشیده شده بود.

اوانجلین می توانست دوباره به سنگ تبدیل شود.

لالا به سرعت بازوی او را یک بار دیگر گرفت و اوانجلین را دوباره به میان جمعیت کشاند، اما هنوز چندین خنده و نیشخند به گوش او نرسید.

"تو او را دیدی؟"

"او فکر می کرد که شاهزاده به دنبال او می آید."

لالا گفت: «آنها را نادیده بگیرید. "فکر کردم او هم از شما می خواهد."

اوانجلین سعی کرد به شوخی بگوید: «فکر می کنم درس خود را در مورد گوش دادن به آنچه آنها در صفحات شایعات می گویند آموخته ام، به امید اینکه اشک شرمساری را از بین ببرد.

لالا به اندازه کافی مهربان بود که بخندد، اما صدای آن به سرعت توسط بقیه صداها خاموش شد. دختر زیبایی که آپولو انتخاب کرده بود، پرنسس سرندپیتی اسکای استد مورد علاقه بود، و به نظر می رسید که همه انتظارش را داشتند.

"من آن را می دانستم."

"او بسیار پیچیده است - و او به بیست و هفت زبان صحبت می کند."

«خانواده او خون خوبی دارند. واقعاً چاره دیگری نبود.»

با هر نظر، اوانجلین احساس می کرد که کوچکتر می شود، در حالی که سعی می کرد صداها را خفه کند و تحقیر فزاینده خود را فرو نشاند.

احمقانه بود حتی او را نمی شناخت، او نباید اینقدر احساس طرد شدن می کرد، اما باورش سخت بود که ماجراجویی او در شمال، قبل از اینکه واقعاً شروع شود، اینگونه به پایان برسد. و بخشی از او واقعاً فکر می کرد

که بوسه آنها تأثیری گذاشته است ، اما شاید فقط تأثیری روی او گذاشته است.

اوانجلین خود را از بازوی لالا بیرون آورد. "فکر می‌کنم می‌روم مشیت بزمن." شاید برای غرق شدن کافی باشد.

روپاه کوچولو، دلسوزی به خودت خوب نیست.

اوانجلین یخ کرد.

صدای آهسته در سر او بسیار شبیه صدای جکس بود. هرگز صدای او را اینگونه نشنیده بود. او حتی مطمئن نبود که واقعا جکس است - این می‌توانست تخیل او باشد - اما او را به یاد ماریسول می‌انداخت و اوانجلین هنوز باید او را نجات می‌داد.

اوانجلین توپ را برای خواهرخوانده اش و جکس اسکن کرد. اما او آنها را پیدا نکرد. جمعیت بیش از حد متراکم شده بود.

صدای عمیقی از پشت سرش گفت: «بخشید. خیلی شبیه شاهزاده آپولو بود. اما اوانجلین بهتر می‌دانست که تسلیم یک توهم مرگ‌آور دیگر شود و تصور کند او را در کنار فواره‌ی پانچ پنهان می‌کند.

"اوانجلین..." صدا کمی بلندتر بود و به دنبال آن قلم مویی از دستکش‌های چرمی نرم شانه برهنه او را لمس کرد. «دوست داری برگردی؟ هر چقدر پشتت دوست‌داشتنی است، ترجیح می‌دهم صورتت را ببینم.»

اوانجلین نگاهی محتاطانه روی شانه اش انداخت.

شاهزاده آپولو درست پشت سر او ایستاد. او قسم خورد که قدش بلندتر از چیزی است که به یاد می‌آورد، در حالی که با لبخندی از بالا به او نگاه می‌کرد که کمی خجالتی‌تر از لبخندی بود که در سالن رقص زده بود. فقط یک شیب ظریف لب‌ها.

"دوباره سلام." صدایش خشن و نرم شد. "شما مثل یک رویا به نظر می‌رسید."

چیزی درون اوانجلین ذوب شد. اما پس از تصور قبلی او، او می‌توانست تصور کند که چرا ممکن است آنجا بایستد و طوری به او خیره شود که انگار واقعا منظورش همان چیزی است که گفته است.

جمعیت کوچکی در اطراف آنها شکل گرفت و هیچ کس حتی وانمود نکرد که آنها تماشا نمی‌کنند.

اوانجلین در تلاش برای نادیده گرفتن آنها، چرخش خود را تمام کرد و موفق شد به شاهزاده بی‌وقفه رفتار کند. "از دیدن دوباره شما خوشحالم، اعلیحضرت."

"امید داشتم که بعد از دیشب، فقط من را آپولو صدا کنی." دست او را به سمت لب هایش گرفت و بند انگشتانش را با دقت و تقریباً محترمانه بوسید.

این لمس لرزه‌های ملایمی را در پوست اوانجلین ایجاد کرد، اما این نگاه چشمان برنزی سوزان او بود که نفس او را ربود. او می‌توانست احساس کند که پاهایش دوباره بی‌استخوان شده‌اند، و امیدوار بود چیزهایی را تصور کند که نباید.

منتظر ماند تا او بیشتر بگوید، اما شاهزاده فقط آب دهانش را قورت داد. چندین بار. سیب آدم او بالا و پایین می‌پیچید. به نظر می‌رسد که او در کلمات از دست داده است. عصبی. او داشت شاهزاده‌ای را که دیشب خود را روی بالکن کشیده بود عصبی می‌کرد.

این به او جرات داد که بگوید: «فکر می‌کردم شما فقط از یک خانم می‌خواهید امشب برقصد».

من حتی این کار را نمی‌کردم، اما یک قانون ناگوار وجود دارد که می‌گوید باید حداقل از یک دختر بپرسم. «پرستو دیگری و سپس صدایش کمی عمیق‌تر شد. من از تو می‌پرسیدم، اما می‌دانستم که اگر تو در آغوش من بودی، قبل از انجام این کار یک رقص کامل را پشت سر نمی‌گذاشتم.»

آپولو روی یک زانو رفت.

اوانجلین ناگهان فراموش کرد که چگونه نفس بکشد.

او نمی‌توانست کاری را که او فکر می‌کرد انجام می‌دهد انجام دهد. او حتی نمی‌خواست به این فکر کند که او چه کاری انجام می‌دهد - نه بعد از اینکه چگونه قبلاً خودش را چنین احمق کرده بود.

اما همه افرادی که او می‌خواست نادیده بگیرد، باید به چیزی فکر می‌کردند که او می‌خواست فکر نکند. زمزمه‌ها دوباره شروع می‌شد، و جمعیت اطراف آن‌ها در حال افزایش بود، اوانجلین و آپولو را در دایره‌ای از لباس‌های مجلسی، کت‌های ابریشمی و چهره‌های شوکه در قفس انداختند. او می‌توانست ماریسول را در میان آنها ببیند که پوزخند گسترده‌ای می‌زند. اوانجلین از جکس جاسوسی نکرد، اما متعجب بود که او درباره این موضوع چه فکر می‌کند. او هنوز نمی‌دانست او چه می‌خواهد. اما اگر جکس رقیب

آپولو بود، نمی توانست تصور کند جکس برای این چرخش برنامه ریزی کرده بود.

آپولو هر دو دست او را در آغوش گرم او گرفت. "من تو را می خواهم، اوانجلین فاکس. می خواهم برایت تصنیف بنویسم روی دیوارهای سالن گرگ و نام تو را با شمشیر بر قلبم حک کنم. من می خواهم شما همسر من و شاهزاده خانم و ملکه من باشید. با من ازدواج کن، اوانجلین، و بگذار همه چیز را به تو بدهم."

دوباره دست او را به لب هایش برد و این بار وقتی به اوانجلین از پایین نگاه کرد، انگار بقیه جشن وجود نداشت. چشمانش هزار کلمه نفیس می گفت. اما کلمه ای که او بیشتر احساس می کرد خواسته بود. آپولو بیش از هر کس دیگری او را در سالن رقص می خواست.

هیچ کس تا به حال اینطور به اوانجلین نگاه نکرده بود، حتی لوک. در واقع، او دیگر حتی نمی توانست لوک را تصویر کند. تنها چیزی که می دید اشتیاق و امید و نشانه‌ای از ترس بود که در بیان آپولو می چرخید، گویی ممکن بود نه بگوید. اما او چگونه می توانست؟

برای اولین بار پس از چند ماه، قلب او پر از ترکیدن بود.

و بنابراین وقتی اوانجلین دهانش را باز کرد، دقیقاً همان چیزی را گفت که اگر یک شاهزاده سلطنتی در وسط یک سالن رقص مسحور از آنها خواستگاری کند، بیشتر دخترها می گویند. "آره."

به محض اینکه اوانجلین صدایش را به صدا درآورد، ترومپتیسست‌های بالا صدای شادی برانگیختند، کل سالن رقص با کف زدن منفجر شد و آپولو با شجاعت او را در آغوشش گرفت.

پوزخند او شادی محض بود. شاید اون موقع او را بوسیده باشد. پلک هایش پایین می آمد و دهانش پایین می آمد. و- اوانجلین سعی کرد به آن متمایل شود.

او در وسط یک افسانه بود، شناور در وسط یک قلعه مسحور، توسط شاهزاده ای که او را به هر دختر دیگری در آنجا انتخاب کرده بود.

اما روشی که برای بوسیدن او خم شده بود، او را به فکر یک بوسه دیگر انداخت. از آخرین بوسه آنها، بوسه ای که جکس به دلایلی که هنوز متوجه نشده بود تنظیم کرده بود. اما اگر به این دلیل بود که او آن را می خواست چه می شد؟ اوانجلین نمی خواست فکر کند این پیشنهاد کار جکس است. او نمی توانست بداند که یک بوسه این کار را انجام می دهد - و او نمی دانست که چرا او حتی این نامزدی را می خواهد. خیلی راحت تر و دلپذیرتر بود که تصور کنیم این چیزی نبود که جکس می خواست.

آیا قرار نبود سرنوشت ها حسادت کنند؟

"حال شما خوب است؟" دست گرم آپولو از ستون فقراتش بالا رفت و به آرامی مالش می داد که انگار از رویای بد پشتش را می آرامی می کرد. "تو نظرت را عوض نکردی، نه؟"

اوانجلین نفس ترسناکی کشید.

او هنوز جکس را در میان جمعیت ندیده بود، اما احساس می کرد که کل پادشاهی در حال تماشای آن هستند. کل سالن رقص جمع شده بود و

آنها را با نگاه هایی که از هیبت تا حسادت متغیر بود، احاطه کرده بود.
"تو غرق شدی." انگشتان آپولو چانه او را پیدا کردند و صورتش را به سمت چانه کج کردند. "متأسفم، قلب من. کاش می توانستم این را برایمان خصوصی کنم. اما در آینده لحظات خلوت زیادی برای ما وجود خواهد داشت." سرش را پایین انداخت و یک بار دیگر آماده شد تا برای بوسیدنش به او تکیه دهد.

اوانجلین فقط باید چشمانش را ببندد و او را ببوسد. این شانس او برای یک پایان خوش بود. و هنگامی که او تردیدهای خود را کنار زد، اوانجلین احساس خوشحالی کرد. این همان چیزی بود که او به آن امیدوار بود، تمام دلیلی که او به شمال آمد. او یک داستان عاشقانه مانند پدر و مادرش می خواست. او ابتدا آرزوی عشق و فرصتی با شاهزاده را داشت و حالا این از آن او بود.

سرش را به سمت سرش بلند کرد.

دهان آپولو قبل از اینکه بتواند چشمانش را ببندد با دهان او برخورد کرد. دیشب، او ابتدا مردد بود، اما امشب، با اعتماد شاهزاده ای که هرگز انکار نشده بود، تصمیم گرفت. لب هایش نرم بودند، اما بوسه گل هایی بود که از لباسش می افتادند و آه های شوکه کننده جمعیت در حالی که او را بلند می کرد و می چرخاند و می بوسید و می بوسید و می بوسید. این نوعی روپاهای تب بوسه بود، تاری از حرارت و لمس سرگیجه آور، و این بار جکس به آن پایان نداد. اوانجلین دست سرد او را روی شانه اش احساس نکرد یا صدای او را در سرش نشنید که به او می گفت اشتباه کرده است. تنها چیزی که شنید زمزمه های آپولو بود که به او قول می داد هر چیزی که می توانست بخواهد مال او باشد.

پس از مرگ پدر اوانجلین، او رویاهایی را دید که هر دو والدینش هنوز زنده بودند. در رویاهایش، اوانجلین در مغازه کنجکاوی بود، کنار در ایستاده بود، از پنجره به بیرون نگاه می کرد و منتظر رسیدن آنها بود. او آنها را می دید که از خیابان پایین می آیند، دست در دست هم راه می رفتند، و درست زمانی که به در می رسیدند - درست زمانی که می خواست صدایشان را بشنود و احساس می کرد که بازوان هایشان او را در آغوش گرفته اند - اوانجلین از خواب بیدار می شد. او همیشه عاجزانه تلاش می کرد تا دوباره بخوابد، تا فقط یک دقیقه رویاپردازی بیشتر داشته باشد.

آن رویاها بهترین بخش روز او بود. اما حالا بیدار شدن شبیه رویا بود. کمی غیر واقعی و کمی شگفت انگیز. اوانجلین در ابتدا جرات باز کردن چشمانش را نداشت. برای مدت طولانی، امید او به اندازه حباب صابون شکننده بود، و او هنوز می ترسید که امید ممکن است ترکیده شود. او عصبی بود که ممکن است خودش را در اتاق تنگش در والدنا تنها ببیند. اما والدنا نیمی از دنیا دور بود و به زودی دیگر هرگز تنها نخواهد بود.

وقتی اوانجلین چشمانش را باز کرد، او هنوز در والورفل در تخت گنجینه اش در پری دریایی و مروارید بود و با یک شاهزاده نامزد بود! اوانجلین نمی توانست جلوی لبخندی که روی صورتش پخش می شد یا قهقهه ای که از سینه اش بیرون می آمد را بگیرد.

"اوه خوبه! بالاخره بیدار شدی." ماریسول سرش را از در رد کرد و گرما را از آتش اتاق همسایه آورد. او باید برای مدتی بیدار شده باشد. او قبلاً لباسی به رنگ هلویی و کرم پوشیده بود، موهای قهوه ای روشنش بافته شده بود، و دو فنجان چای بخار پز را در دست داشت که سوئیت سرد اوانجلین را با عطر توت زمستانی و نعنای سفید پر می کرد. هر دو دختر تا

زمانی که بالاخره توپ را ترک کردند، بسیار خسته شده بودند، عملاً داخل کالسکه خود فرو ریختند و سپس تمام راه برگشت به مسافرخانه را خوابیدند.

"تو فرشته ای." اوانجلین نشست و با قدردانی فنان چای داغ را پذیرفت.

ماریسول با صدای بلند گفت: «باورم نمی‌توانم با تمام اتفاقات دیشب بخوابی.

اوانجلین تصور می‌کرد که اگرچه خواهر ناتنی اش هیجان زده به نظر می‌رسد، اما این برای ماریسول نمی‌تواند آسان باشد - تماشای اوانجلین که عاقبت خوش خود را پیدا می‌کند در حالی که مردم هنوز او را عروس نفرین شده می‌نامند.

همه به خاطر اوانجلین.

و حالا اگر اوانجلین حقیقت را در مورد معاملاتی با جکس به ماریسول بگوید، چیزهای بیشتری از دست می‌داد.

چای ناگهان طعم اشک و نمک را گرفت و ماریسول ادامه داد: «پیشنهاد شاهزاده آپولو رمانتیک‌ترین چیزی بود که تا به حال دیده‌ام - در واقع ممکن است رمانتیک‌ترین اتفاقی باشد که تا به حال رخ داده است. تو خیلی عروس زیبایی می‌شی!»

اوانجلین به آرامی گفت: متشکرم. "اما ما مجبور نیستیم در مورد این صحبت کنیم."

ماریسول اخم کرد. اوانجلین، لازم نیست خوشحالی خود را پنهان کنی تا حالم بهتر شود. شما یک شاهزاده خانم خواهید شد. هیچکس بیشتر از تو لیاقتش را ندارد. و در مورد دیشب حق با شما بود. حتی یک نفر مرا به عنوان عروس ملعون نشناخت. حتی یکی از من خواست برقصم. او را دیدی؟» ماریسول لبش را گاز گرفت و لبخند زد. "من فکر می‌کنم او خوش تیپ ترین فرد آنجا بود - البته در کنار شاهزاده آپولو. او موهای آبی تیره و چشمان آبی روشن و مرموزترین لبخند داشت. نام او جکس است، و من قبلاً امیدوار هستم -"

"نه!"

ماریسول طوری بزرگ شد که انگار سیلی خورده باشد.

اوانجلین به هم خورد. قصدش این نبود که اینقدر خشنی ظاهر شود، اما باید از خواهر ناتنی‌اش در برابر جک‌ها محافظت می‌کرد. "بخشید، من

فقط چیزهای خطرناکی در مورد او شنیدم."

لب های ماریسول محکم فشرد. «می دانم که برگه های شایعات با شما مهربان بوده اند، اما فکر می کنم که شما هنوز بهتر از گوش دادن به کلمات زنده ای که پشت سر دیگران زمزمه می شوند، می دانید.»

حق با شماست، من نباید به شایعات گوش کنم، اما این فقط شایعات نیست. اوانجلین سعی کرد این بار آرام تر بگوید. "من جکس را ملاقات کردم. او همان شب اول در مهمانی بود و... فکر نمی کنم برای تو خوب باشد.»

ماریسول خرخر کرد. «همه ما نمی توانیم با یک شاهزاده، اوانجلین، ازدواج کنیم. برخی از ما خوش شانس هستیم که اصلاً توجهی را به خود جلب می کنیم.»

"ماریسول، من -"

ماریسول با عجله بیرون آمد و رنگ از صورتش خارج شد: «نه، متاسفم. "من نباید این را می گفتم. آن مادر من است، نه من.»

اوانجلین گفت: "همه چیز درست است."

"نه اینطور نیست." ماریسول به پاشیدن چایی که روی دامنش ریخته بود نگاه کرد و چشمانش اشک آلود شد. اما اوانجلین می دانست که واقعاً برای دامن ها گریه نمی کند. این هرگز در مورد دامن نبود.

ماریسول روی لبه تخت نشسته بود و همچنان به لکه روی لباسش خیره شده بود، صدایش از دور. آیا تا به حال در کودکی آن بازی را انجام داده اید، بازی ای که در آن دایره ای از صندلی ها وجود دارد، و وقتی موسیقی متوقف می شود، باید صندلی برای نشستن پیدا کنید؟ اما هرگز صندلی کافی برای همه وجود ندارد، بنابراین یک نفر همیشه بدون صندلی در دایره می ماند و سپس از بازی پرت می شود. این همان احساسی است که انگار شانسم را برای صندلی از دست داده ام و حالا از بازی بیرون انداخته شده ام."

ماریسول نفسی لرزان کشید و اوانجلین آن را در سینه خود احساس کرد.

ارتباط با ماریسول همیشه برای او یک چالش بوده است. به نظر نمی رسید که آنها هیچ وقت اشتراکات زیادی داشته باشند، به جز لوک، که اشتراک گذاری آن چیز وحشتناکی بود. اما این کمترین چیزی بود که آنها به اشتراک گذاشته بودند.

حالا نگاه کردن به ماریسول، اوانجلین را به یاد آن ماه‌هایی می‌اندازد که در کتاب‌فروشی کار می‌کرد و احساس می‌کرد یکی از رمان‌های فراموش شده در قفسه‌های دست دوم پشت، نادیده گرفته شده و تنهاست. اما اوانجلین همیشه امیدوار بود که همه چیز تغییر کند. او ممکن بود والدینش را از دست داده باشد، اما خاطرات آنها، داستان‌هایشان و سخنان تشویق‌کننده‌شان را داشت. اما ماریسول تنها چیزی که داشت مادرش بود که به جای اینکه او را بسازد، او را خراب کرده بود.

اوانجلین چایش را کنار گذاشت، روی تختش لغزید و ماریسول را محکم در آغوش گرفت. او مطمئن نبود که آیا آنقدر شجاع باشد که در مورد لوک با او صحبت کند یا اعتراف کند که واقعاً در روز عروسی ماریسول چه اتفاقی افتاده است. اما او به تلاش برای یافتن راه‌هایی برای جبران ماریسول ادامه می‌داد، به‌ویژه اکنون که آپولو اوانجلین را در موقعیت ایده‌آلی برای انجام این کار قرار می‌دهد.

خواهر ناتنی اش با بویی خم شد. "متأسفم که خوشحالی شما را خراب کردم."

شما چیزی را خراب نکردید و از هیچ بازی اخراج نشدید. در شمال، آنها حتی آن بازی صندلی موسیقی را بازی نمی‌کنند. شنیده‌ام که این بازی غیرقانونی بوده و با بوسیدن شطرنج جایگزین شده است.» همانطور که او گفت، اوانجلین از قبل می‌توانست تصور کند که برای خواهر ناتنی‌اش با هر مرد جوان واجد شرایطی در این سرزمین یک مسابقه تنظیم کند. شاید او از آپولو کمک بخواهد؟

شاید همه چیز را اصلاح نکند، اما شروعی بود. اوانجلین می‌خواست این ایده را پیشنهاد کند که کوبیدن در شروع شد.

هر دو دختر به سرعت از روی تخت پریدند و این بار جای بیشتری روی فرش ریختند. تنها کسی که تا به حال در خانه آنها را زد فرانجلیکا بود، اما ضربه‌های او آرام بود. اینها تقریباً عصبانی به نظر می‌رسید.

اوانجلین قبل از اینکه با عجله به سمت در رفت، فقط یک ثانیه وقت گذاشت تا لباس پشیمی را به تن کند. با نزدیک شدن او چوب لرزید.

"اوانجلین!" صدای آپولو از آن طرف گریه می‌کرد. "اوانجلین، آنجا هستی؟"

"بازش کن!" ماریسول او را اصرار کرد. او به زبان آورد، این شاهزاده است، گویی لقب او به این معنی است که اعمالش اصلاً نگران‌کننده نبوده است.

آپولو التماس کرد: "اگر آنجا هستی، لطفاً اجازه بده تا وارد شوم." صدای او سایه هایی از ترس و ناامیدی را در خود داشت. او قفل را باز کرد. «آپولو، چه...» با باز شدن در، اوانجلین قطع شد و آپولو به همراه 12 سرباز سلطنتی به سوئیت دختران ریخت. "قلب من، تو در امان هستی!" او را در آغوش گرفت. قفسه سینه اش داشت بالا می آمد. چشمانش دایره ای سایه انداخته بود. "من خیلی نگران بودم. من هرگز نباید اجازه می دادم که دیشب بروی." "مشکل چیه؟" او پرسید. نزدیکترین سرباز یک برگه شایعات مرطوب برای اوانجلین دراز کرد تا آپولو او را شل کند.

شایعه روزانه

نامزد شده!

نوشته کریستف نایتلینگر

در گذشته، Nocte Neverending هفته ها و گاهی ماه ها ادامه داشت. اما شب گذشته، دقایقی پس از رسیدن به توپ، ولیعهد آپولو آکادیان به وایلد کارت محبوب همه، اوانجلین فاکس، پیشنهاد داد. آپولو نامزدی خود را با بوسه ای امضا کرد که نیمی از خانم ها را به گریه انداخت. اگرچه تعدادی از دختران بیشتر عصبانی به نظر می رسیدند تا غمگین. پس از اینکه شاهزاده شاهزاده سرندپیتی اسکای استند را در وسط میدان رقص برای خواستگاری از عروس جدیدش رها کرد، شاهزاده خانم عملاً قاتل به نظر می رسید. عروس نفرین شده موفق نشد به اوانجلین آسیب برساند، اما هنگامی که او اعلامیه عشق آپولو را تماشا می کرد، به نظر می رسید که می خواهد این زوج را به سنگ کند. و یکی از منابع آگاه من همچنین شنید که مادر خاندان فورتونا به نوه اش تسالی زمزمه می کرد که چگونه شاهزاده باید او را انتخاب می کرد، اما برای تغییر آن دیر نشده بود. شاهزاده آپولو و دوشیزه اوانجلین فاکس قرار است تا یک هفته دیگر با هم ازدواج کنند - یعنی اگر کسی اول به او آسیب نرساند.

اوانجلین از خواندن دست کشید.

"چی میگه؟" ماریسول پرسید.

اوانجلین گفت: "فقط یک پیچ دیگر در حقیقت." او کاغذ را از نگهبان گرفت و قبل از اینکه ماریسول بتواند هر یک از کلمات را در مورد او ببیند،

آن را در آتش انداخت. کریستوف فقط با گفتن اینکه من در خطر هستم سعی می کند اوراق بفروشد.

او به آپولو اطمینان داد: "هیچکس سعی نکرده به من آسیب برساند." بعد از اینکه من و تو دیشب از هم جدا شدیم، من و ماریسول به اینجا برگشتیم و تا کمی قبل خوابیدم.

آپولو آرواره اش را شکست و به سمت ماریسول برگشت، انگار همین حالا متوجه حضور او شده است.

ماریسول تنش کرد. اشک هایش را بند آورده بود، اما همچنان کوچک و شکننده به نظر می رسید. و اوانجلین می دانست که باید قبل از اینکه اشتباهات بیشتری مرتکب شود، وارد صحنه شود. "خواهر ناتنی ام هرگز به من صدمه نمی زند. در واقع، آیا می توان جلوی آقای نایتلینگر و روزنامه دیلی رامور را گرفت که دروغ های زننده بیشتری درباره او منتشر کنند؟

آپولو طوری به نظر می رسید که انگار می خواست اعتراض کند. به وضوح، او شایعات را باور کرد. اما هر چه اوانجلین بیشتر به او نگاه می کرد، به نظر می رسید که او بیشتر نرم می شد. خطوط دور چشمانش ناپدید شد و مجموعه سخت شانه های پهنش آرام شد. "آیا این شما را خوشحال می کند؟"

"این می شود."

"سپس من مطمئن خواهم شد که انجام شده است. اما من به لطف شما نیاز دارم." آپولو گونه اوانجلین را در هم کشید.

هنوز به احساس او عادت نکرده بود. دست او بزرگتر از دست لوک بود، اما لمسش لطیف تر بود. و با این حال نگاه در چشمان عمیق او کاملاً خالی از سکنه بود. می خواهم با من به سالن ولف بروی، جایی که از هر نوع تهدیدی در امان خواهی بود.»

شایعه روزانه شش روز باقی مانده است!

نوشته کریستف نایتلینگر

هیچ کس دقیقاً نمی‌داند تالار ولف چند ساله است، اما افسانه‌ها می‌گویند که ولفریک والور هر برج ماریچی، هر اتاق بزرگ طاق‌دار، هر سیاه‌چال عذاب‌آور، هر حیاط عاشقانه و هر گذرگاه مخفی قلعه را به عنوان هدیه عروسی به عروستش، آنورا، ساخت.

نمی‌دانم آپولو قصد دارد چه چیزی را به خانم اوانجلین فاکس به عنوان هدیه عروسی بدهد، اما شایعه‌ای شنیده‌ام که او قبلاً او را به همراه خواهر ناتنی‌اش، ماریسول تورمالین، که منابع من به من اطمینان داده‌اند که نیست، به سالن ولف‌ها منتقل کرده است. نفرین شده، و همچنین قصد دارد خواهر ناتنی‌اش را نفرین کند. در واقع، تایید شده است که خانم تورمالین پس از عروسی در اینجا به عنوان بخشی از دربار سلطنتی شمال باقی خواهد ماند.

(ادامه در صفحه 7)

روز بعد لباس عروس رسید. اوانجلین متوجه شد که آن را روی تخت شاهزاده خانمش در داخل سالن ولف پخش کرده است. لباس سفید و طلایی بود و با یک جفت بال پر بود که زمین را لمس می کرد.

اوانجلین عزیزترین من،

من این لباس را دیدم و به تو فکر کردم، زیرا تو یک فرشته هستی.

برای همیشه واقعی

ترین عشق تو،

آپولو

روز بعد از آن، اوانجلین از خواب بیدار شد و وان حمام خود را پر از گنجینه درخشان دزدان دریایی یافت.

اوانجلین عزیزترین من،
شما سزاوار غسل شدن در جواهرات هستید.
برای همیشه واقعی
ترین عشق تو،
آپولو

سپس کل اصطبل اسب بود. اسب‌ها سفید درخشان بودند و با زین‌های
رزگلد، هم‌رنگ موهای اوانجلین تزئین شده بودند.
آپولو گفت: "تا بتوانیم با هم به سمت غروب خورشید حرکت کنیم."
چشمانش پر از ستایش بود که دستانش به سمت او دراز شد.
انگشتان او در چنگال گرم او کوچک بودند، اما آنها شروع به جا شدن
کردند. او گفت: «لازم نیست این همه هدیه به من بدهید.
«اگر می‌توانستم دنیا را به تو می‌دادم. ماه، ستارگان و تمام
خورشیدهای جهان. هر چیزی برای تو باشد، قلب من.»

همه اینها بیشتر از آن چیزی بود که اوانجلین می توانست آرزویش را داشته باشد یا آرزو کند. چند روز گذشته یک گردباد شگفت انگیز بود. سوئیت سلطنتی او با لباس های رنگارنگ و گل ها و هدایا پوشیده شده بود. حتی امپراطور اسکارلت هم چیزی برای او فرستاده بود، اگرچه اوانجلین هیچ سرخی نداشت که چگونه بسته کوچک به این سرعت تحویل داده شد.

اوانجلین باید بال زدن را احساس می کرد. او باید احساس هیجان و عاشقی و عشق می کرد. آپولو سخاوتمند و توجه و به طرز وحشتناکی با او مهربان بود. و قطعاً هر وقت به او فکر می کرد چیزی را احساس می کرد، اما متأسفانه آن پروانه نبود. این به احساس ناآرامی ای که او پس از معامله با جکس داشت، یا به اشتباهی که وقتی فهمید لوک از ماریسول خواستگاری کرده است، نزدیک تر بود.

چیزی آنطور که باید نبود.

اوانجلین روی اجاق وسیع روبروی آتشش نشست، جعبه قرمز کوچکی را که امپراطور اسکارلت فرستاده بود گذاشت و سپس برگه شایعات آن صبح را برداشت.

شایعه روزانه

سه روز باقی مانده است!

نوشته کریستف نایتلینگر

اوانجلین فاکس و شاهزاده آپولو آکادیان کمتر از یک هفته نامزد کرده اند، و در حال حاضر مردم در مورد آنها آهنگ می نویسند و می گویند که داستان آنها بزرگترین داستان عشقی است که شمال

باشکوه تا به حال دیده است. شایعاتی که در اطراف پخش می شود بسیار زیاد است - به خصوص برای شاهزاده ای که زمانی گفته بود که اصلاً عروسی انتخاب نمی کند - و من با هیجان گزارش می کنم که توانستم یک مصاحبه نادر با ولیعهد انجام دهم تا بفهمم کدام داستان ها در مورد آنها وجود دارد. او درست است

کریستوف: همه دریاره شما و اوانجلین فاکس صحبت کرده اند. مردم می گویند شما کاملاً جادو شده اید. شنیده ام که هر شب در حیاط بیرون پنجره اش ایستاده ای تا به او سرنا بدهی، تولدش را تعطیل اعلام کرده ای، و تمام صد و بیست و دو پرتوهای را دوباره بازسازی می کنی تا شباهت او را نیز شامل شود. آیا حقیقتی در این داستان ها وجود دارد؟

شاهزاده آپولو: من خیلی بیشتر از این کار کرده ام، آقای نایتلینگر. (شاهزاده با لبخندی غرورآمیز، نیمی از دکمه های پیراهنش را باز کرد و آن را از هم جدا کرد تا یک خالکوبی پر جنب و جوش از یک جفت شمشیر خمیده برای تشکیل قلبی که حاوی یک نام بود، نمایان شود: اوانجلین.)

کریستوف: این بسیار تأثیرگذار است، اعلیحضرت. شاهزاده آپولو: می دانم.

کریستوف: هیچکس که شما دو نفر را با هم ببیند نمی تواند شک کند که عاشق هستید. اما زمزمه هایی شنیده ام که شورای خانه های بزرگ ناراضی است که نه تنها یک عروس خارجی، بلکه بدون خانواده برجسته انتخاب کرده اید. مردم می گویند که مایلند عروسی لغو شود و به همین دلیل است که شما چنین تاریخ سریعی را برای آن تعیین کرده اید.

شاهزاده آپولو: این یک دروغ محض است. حتی اگر حقیقتی در آن وجود داشت، هیچ چیز نمی توانست مرا از عشق زندگی ام باز دارد.

کریستوف: برادرت شاهزاده تیبریوس چطور؟ شایعاتی وجود دارد مبنی بر اینکه شما دو نفر در این هفته با یکدیگر درگیری داشتید. آنها می گویند که او از اعتراض خاندان بزرگ به انتخاب عروس شما حمایت می کند زیرا می خواهد ازدواج شما را متوقف کند و شما را از پادشاه شدن باز دارد.

شاهزاده آپولو: این کاملاً نادرست است. برادرم نمی توانست برای من خوشحال باشد.

کریستوف: پس چرا مردم می گویند که او دوباره ناپدید شده است؟

شاهزاده آپولو: برخی فراموش می کنند که تیبریوس نیز یک شاهزاده است و وظایف سلطنتی خود را دارد.

شاهزاده آپولو به من نمی گوید که آیا شاهزاده تیبریوس در عروسی خواهد بود یا خیر، اما مصاحبه ما شایعات مبنی بر اینکه شاهزاده ولیعهد کاملاً توسط عروس آینده اش جادو شده است را تأیید کرد. من هرگز کسی را به اندازه شاهزاده آپولو عاشق ندیده ام.

اگر اوانجلین می توانست باور کند که آپولو واقعاً عاشق است. اما متأسفانه، وقتی کریستوف او را جادوگر نامزد نامزدش خواند، می ترسید که حق با او باشد.

اوانجلین به عشق در نگاه اول اعتقاد داشت، او به عشق مانند پدر و مادرش اعتقاد داشت، عشق مانند یک داستان. این عشقی بود که به امید یافتن به شمال آمده بود. اما اعمال و احساسات آپولو آنقدر افراطی بود که احساس عشق نمی کردند. آنها بیشتر شبیه یک وسواس بودند - گرسنه و ظالمانه، و اگر او کاملاً صادق بود، کمی ناراحت کننده بود. مانند کار یک طلسم یا یک نفرین - یا یک سرنوشت.

مثل جک ها

وقتی آپولو خواستگاری کرد، اوانجلین خیلی سریع فکر می کرد که جکس این ازدواج را نمی خواهد. اما حالا نمی توانست از خود فکر کند: آیا جکس دلیل این نامزدی بود؟ چه می شد اگر خونی که جکس روی لب هایش کشیده بود بوسه او را با جادوی آمیخته بود که باعث شد آپولو عاشق او شود؟

او نمی خواست به آن فکر کند. او اصلاً نمی خواست به جکس فکر کند. اما اگر جکس کاری با آپولو انجام می داد، رفتار بیش از حد آپولو را توضیح می داد.

ولی چرا؟

اوانجلین نمی توانست دلیلی بیابد که چرا جکس می خواهد او و آپولو با هم ازدواج کنند، و این به او امیدواری داد که نظریه او اشتباه است و آپولو واقعاً در نگاه اول عشقی دراماتیک را تجربه می کند.

او به شدت می خواست باور کند که آنها قرار است یک داستان عاشقانه افسانه ای داشته باشند. او می خواست همه چیز واقعی باشد. او نمی خواست به خانه اگنس برگردد یا به والدنا بازگردد، جایی که بهترین

قسمت روزش زمانی بود که صدای زنگ بیرون از در یک کتابفروشی به صدا درآمد.

و سپس ماریسول بود. خواهر ناتنی‌اش ممکن بود اینجا را روی زمینی پر از صخره شروع کرده باشد، اما آپولو این کار را کرده بود تا روزنامه‌ها حرف بد دیگری درباره او نگویند، و اگر اوانجلین با آپولو ازدواج می‌کرد، می‌توانست حتی کارهای بیشتری برای ماریسول انجام دهد.

اما اگر آپولو تحت یک طلسم جکس بود، هیچ کدام از اینها مهم نبود و هیچ کدام واقعی نبود.

اوانجلین به آرامی برگه شایعات را جمع کرد، می‌دانست که باید چه کار کند، اما در عین حال از آن می‌ترسید.

او نمی‌خواست دوباره جکس را ببیند، اما اگر او این کار را با آپولو انجام داده بود، او باید او را متقاعد می‌کرد که این کار را لغو کند.

اوانجلین شک داشت که شاهزاده قلب‌ها از روی خوبی قلبش نفرتی را از آپولو بردارد، زیرا همه داستان‌ها می‌گفتند که قلب جکس حتی نمی‌تپد. اما اوانجلین نیازی به تکیه بر خوبی جکس نداشت. اگر جکس می‌خواست که او با شاهزاده ازدواج کند، این به او اهرمی داد و او قصد داشت از آن استفاده کند تا جکس را مجبور کند تا شاهزاده آپولو را تعمیر کند و سپس بفهمد که جک دقیقاً چه می‌خواهد.

جک‌های عزیز

امیدوارم من و شما فرصتی داشته باشیم تا در مورد موضوع مهمی صحبت کنیم که به کمک فوری شما نیاز دارد. اگر در غیر این صورت نامزد نیستید، خیلی خوشحال می‌شوم که فردا صبح در جنگل بیرون تالار ولف قدم بزنم با شما برخورد کنم.

خالصانه،

اوانجلین فاکس

روپاه کوچک،

اگر قصد داشتید نامه ای تهدیدآمیز یا متقاعدکننده بنویسید،
مهارت های شما نیاز به کار دارد. من وقت ندارم با شما در جنگل
قدم بزنم، اما می توانید ظهر فردا در کوچه برج جدی با من ملاقات
کنید.

—J—

جک های عزیز

من فقط سعی کردم مودب باشم. حیف است که شما آنقدر
به فریبکاری و فریب عادت دارید که حتی نمی توانید ادب را
تشخیص دهید. همه ما برای رسیدن به آنچه می خواهیم به
دستکاری متکی نیستیم.

خالصانه،

اوانجلین فاکس

البته اوانجلین نمی توانست آن پیام را بفرستد، اما نوشتن آن قبل از
اینکه یواشکی برای ملاقات با جکس در روز بعد به بیرون برود، احساس
خوبی داشت.

او کمی نگران بود که چگونه آن را مدیریت کند. پس از مقاله رسوایی آتش را در مورد امنیت او، آپولو به او یک جفت نگهبان داده بود تا مطمئن شود کسی به او آسیبی نرساند. اما او همچنین به او آزادی مطلق داد تا هر کاری که می‌خواهد انجام دهد، و او از این آزادی برای کسب اطلاعات در مورد گذرگاه‌های مخفی ولف هال استفاده کرد. در اتاقش یکی بود که برای فرار از آن استفاده می‌کرد.

اوانجلین نمی‌دانست که آیا کسی متوجه رفتن او می‌شود یا خیر. اما او امیدوار بود که او را تا نوار باریک مه و تاریکی که کوچه برج جدی بود دنبال نکنند.

او بیشتر در شنل خردار خود جمع شد و دستانش را به هم مالید و آرزو کرد که ای کاش دستکش‌های ضخیم تری می‌پوشید. دور از همه اسکله‌ها و مغازه‌ها، این کوچه احساس می‌کرد جایی که آدم فقط در صورت گم شدن پیدا می‌کند. برف در تمام والورفل یک شبه باریده بود، اما به نظر می‌رسید که این نقطه ناخوانده را از دست داده و سنگ‌های خاکستری تیره‌اش دست نخورده باقی مانده است. تنها در، حلقه‌ای از مجموعه‌ها روی آن نقش بسته بود، که باعث شد او فکر کند که تجارت در اینجا از نوع خوش طعمی نیست.

یک مربی لاکی مشکی بدون علامت بالا کشید.

قلب او چندین ضربه اضافی را بیرون زد. او هیچ کار نامشروع یا اشتباهی انجام نمی‌داد. او سعی می‌کرد کاری را درست انجام دهد، چیزی نجیب. اما قلب او باید احساس خطر کرده باشد، زیرا با باز شدن در و لغزیدن در داخل کالسکه، به حرکت ادامه داد.

جکس شبیه یک پسر ثابت فاسد بود که مربی اربابش را دزدیده بود. در یک طرف کالسکه نشست، یک چکمه چرمی خراشیده با بی دقتی روی کوسن‌ها تکیه داده بود. دوتایی خاکستری دودی روی صندلی چرمی نرم کنارش مچاله شده بود و او را با پیراهنی کتان با آستین‌های بالا زده و دکمه‌های نیمه کاره به تن داشت. اوانجلین، درست زمانی که خنجر جواهر خود را روی یک سیب نقره‌ای گذاشت و شروع به بریدن کرد، نشانه‌ای از زخم خشن را روی سینه‌اش دید.

"تو اینطوری به همه خیره میشی یا فقط من؟" جکس به بالا نگاه کرد. چشمان آبی روشن با چشمان او برخورد کرد.

این نباید باعث می‌شد که خون او به همان شکلی که انجام شد تند کند. قبل از اینکه به بریدن پوست فلزی سیبش برود و هوا را با شیرینی تند

پر کند، حتی آنقدر هم نگاه نبود، بیشتر یک نگاه بیهوده بود.

اوانجلین تصمیم گرفت مستقیماً به سر اصل مطلب برود. "من به شما نیاز دارم که هر کاری را که با شاهزاده آپولو انجام داده اید لغو کنید." "موضوع چیه؟" تکه. "آیا او به شما آسیب رسانده است؟"

نه، فکر نمی‌کنم آپولو به من آسیب برساند. او عملاً من را می‌پرستد - مشکل این است. من تمام آن چیزی هستم که او به آن فکر می‌کند. او به من وان جواهرات می‌دهد و به من می‌گوید که من تنها چیزی هستم که او نیاز دارد.»

"من نمی‌توانم بینم که چگونه این یک مسئله است." دهان عبوس جکس جایی بین اخم و خنده قرار گرفت. «وقتی برای اولین بار به کلیسای من آمدی، عشقت را از دست دادی. حالا من به شما یکی جدید دادم." "پس این کار شماست؟"

چشمان جکس با چشمان او برخورد کرد و به یخ بازگشت. «برو، روباه کوچولو. برگرد پیش شاهزاده ات و با خوشبختی، و دیگر این سوال را از من نپرس.»

به عبارت دیگر: بله.

یکی یکی، حباب‌های کوچک امید درون اوانجلین شکست. ترکیدن. ترکیدن.

او می‌دانست که همه چیز بیش از حد واقعی است. او احساس کرد که در یک توهم زندگی می‌کند و اگر دقت می‌کرد، می‌دید که هر چیزی که فکر می‌کرد غبار ستاره‌ای است، واقعاً فقط آتش سوزی یک طلسم شیطانی است. آپولو او را دوست نداشت. با همه چیز او می‌دانست، او حتی او را دوست نداشت. او یک بار گفته بود که او رویای او محقق شد، اما او واقعاً نفرین او بود.

"من این کالسکه را ترک نمی‌کنم تا زمانی که آپولو را درست نکنید." "میخواهی عاشقت بشه؟"

آپولو واقعاً من را دوست ندارد. آنچه او احساس می‌کند واقعی نیست.»

جکز گفت: «این برای او واقعی است. او احتمالاً خوشحال‌تر از همیشه در زندگی‌اش است.»

"اما زندگی چیزی فراتر از خوشبختی است، جکس!" او قصد نداشت فریاد بزند، اما سرنوشت کاملاً دیوانه کننده بود. "تظاهر نکن که هیچ اشتباهی مرتکب نشده ای."

"اشتباه و درست بسیار ذهنی هستند." جک آهی کشید. شما می گویند کاری که من با آپولو انجام دادم اشتباه است. من می گویم که به او لطفی کرده ام و همینطور برای شما هم انجام می دهم. من به شما پیشنهاد می کنم آن را قبول کنید - با شاهزاده ازدواج کنید و بگذارید او از شما یک شاهزاده خانم و سپس یک ملکه بسازد.

اوانجلین گفت: «نه. این به بدی زمانی نبود که جکس یک جشن عروسی را به سنگ تبدیل کرده بود، اما وضعیت آپولو چیزی نبود که او بتواند با آن زندگی کند. او می خواست عشق کسی باشد، نه نفرین او. و اگر آپولو می دانست چه بلایی سر او آورده اند، تصور می کرد که او نیز نمی خواهد با آن زندگی کند.

او همچنین یک لحظه باور نکرد که این یک نوع لطف است. جکس می خواست این عروسی برگزار شود. او هنوز دلیلش را نمی دانست، اما او برای این موضوع دچار دردسرهای زیادی شده بود.

آپولو را درست کن وگرنه عروسی را لغو می کنم.

جکس پوزخندی زد. "شما قرار نیست نامزدی با یک شاهزاده را بشکنید."

"مرا امتحان کن. تو هم باور نمی کردی که من از جام سم می نوشم، اما این کار را کردم."»

جکس آرواره اش را فشرد.

او لبخند زد، پیروز.

سپس مربی شروع به غر زدن کرد.

اوانجلین بالشتک ها را چنگ زد تا جلوی در دامن جکس نیفتد. "صبر کن - کجا می رویم؟"

"تکلیف بعدی شما." نگاه جکس روی مچ دستش افتاد و دو زخم باقی مانده قلب شکسته شروع به سوزاندن کردند. نیش زدن، نیش زدن. مثل دندان های داغی بود که در پوستش فرو می رفتند.

اوانجلین کوسن ها را محکم تر گرفت و ناگهان احساس تهوع کرد. او هنوز درگیر عواقب آخرین بوسه اش بود. او برای یکی دیگر آماده نبود. و او حداقل در حال حاضر نامزد بود.

چشمان آبی جکس طوری برق زد که انگار نگرانی او را سرگرم کننده می یافت. «ناراحت نباش، روباه کوچولو. این یک نوع بوسه متفاوت خواهد بود. من قصد ندارم از شما کاری بخواهم که این عروسی را به خطر بیندازد.»

«قبلاً به شما گفتم. اگر آپولو را درست نکنی، عروسی برگزار نخواهد شد.»

"اگر آپولو را درست کنم، عروسی هم برگزار نخواهد شد."

"پس حدس می‌زنم که نامزدی‌ام را لغو می‌کنم."

"این کار را یکن، و تو او را نابود می‌کنی، نه من." جکس سبیش را با چاقو زد. «اگر با آپولو ازدواج نکنی، او بیش از آنچه تصورش را بکنی، دلشکسته خواهد شد. و هرگز با گذشت زمان بهبود نمی‌یابد، فقط رشد می‌کند و چرک می‌کند. اگر من نخواهم، آپولو هرگز بر عشق نافرجامش به تو غلبه نخواهد کرد. او بقیه عمرش را با آن سپری خواهد کرد تا اینکه سرانجام او را نابود کند.»

جکس با لبخندی کاملاً شاد کار را تمام کرد، گویی این ایده که کسی را برای همیشه با دل شکسته ترک کند او را در روحیه بهتری قرار می‌دهد.

او وحشتناک بود. هیچ کلمه دیگری برای توصیف او وجود نداشت - جز شاید بی عاطفه یا فاسد یا فاسد. روشی که به نظر می‌رسید جکس از درد لذت می‌برد کاملاً تکان دهنده بود. سبیشی که در دستش بود احتمالاً از او همدردی بیشتری داشت. این همان مرد جوانی نبود که عملاً دلشکستگی را در سرتاسر کلیسای خود ریخته بود. چیزی درونش شکسته بود.

لایا گفته بود که شایعه‌ای وجود دارد مبنی بر اینکه جکس از خواهر کوچکتر ملکه دلشکسته شده است. اوانجلین در ابتدا آن را باور نکرده بود. جکس در اولین شب خود در والورفل غمگین به نظر نمی‌رسید، فقط بی رحم تر و سردتر بود. اما شاید این همان چیزی بود که دلشکستگی با سرنوشت انجام داد؟ شاید آنها را رنجیده و تنها و وحشتناک ناراضی نگذاشته باشد. شاید قلب‌های شکسته سرنوشت را حتی غیرانسانی تر کرد. این اتفاقی بود که برای جکس افتاده بود؟

"آیا برای من متأسفید؟" جکس می‌خندید، خشن و تمسخرآمیز.

«نرو، روباه کوچولو. اشتباه است اگر به خودتان بگویید من یک هیولا

نیستم. من یک سرنوشت هستم و تو برای من چیزی جز ابزار نیستی.»

نوک خنجرش را به دهانش آورد و با لب‌هایش بازی کرد تا چند قطره خون بیرون کشید.

"اگر می خواهی مرا بترسانی-"

"مراقب تهدیدات خود باشید." جکس به کالسکه شلیک کرد و نوک خونین خنجر را به مرکز دهانش فشار داد.

اگر اوانجلین نمی ترسید که تیغه را بین لب هایش بریزد، ممکن بود نفسش بیرون بیاید. وقتی با تیغ به او تمسخر می کرد، چشم های آبی اش روشن شده بود و آن را روی دهان بسته اش فشار می داد تا شیرینی آزاردهنده خون او را بچشد.

"تنها دلیلی که من سرگرم این گفتگو هستم این است که همانطور که متوجه شده اید، من به شما نیاز دارم که با آپولو ازدواج کنید. بنابراین، من به شما هدیه عروسی می دهم. قول می دهم شاهزاده را بازگردانم و بعد از ازدواج با او تمام احساسات مصنوعی او را نسبت به تو پاک کنم.»

مربی به طور ناگهانی تکان خورد. اما جکس حرکت نکرد و اوانجلین هم حرکت نکرد. او حتی از پنجره بیرون را نگاه نکرد تا ببیند کجا ایستاده اند. فقط نگاهش را روی او نگه داشت.

جکس او را به گوشه ای پشتیبان کرده بود. او مجبور شد برای نجات او با آپولو ازدواج کند. و اگر او را نجات می داد - اگر جکس بعد از ازدواج احساسات آپولو را نسبت به او پاک می کرد - مطمئناً آپولو تقریباً به همان شدتی که فکر می کرد او را در حال حاضر دوست دارد از او متنفر می شد.

تنها کسی که واقعاً برنده می شود جکس خواهد بود.

او با احتیاط به عقب خم شد تا اینکه چاقوی جکس دیگر روی لبانش نبود. اما او هنوز می توانست طعم تیز تیغه اش، سرمای فلز و شیرینی خون او را که هنوز لب هایش را لکه دار بود، بچشد. او احساس می کرد که برای همیشه طعم آن را خواهد چشید. «حداقل به من بگو چرا این عروسی را می خواهی.»

"فقط هدیه را بپذیر. چیزی که من می خواهم به کسی آسیب نمی رساند.»

او به خنجر جواهرکاری که روی لبانش فشار داده بود نگاه کرد. «فکر نمی کنم من و تو تعریف یکسانی از آسیب داشته باشیم.»

"برای آن شکرگزار باش، روباه کوچولو." جکس به او لبخندی زد که تمام لبه هایش تیز بود. یک قطره خون از گوشه دهانش چکید و چیزی که خدای نکرده روی قیافه اش نشست. "آزار چیزی است که باعث شد."

مادر اوانجلین یک بار به او گفت که پنج نوع قلعه مختلف در شمال وجود دارد. قلعه دژ، قلعه طلسم شده، قلعه جن زده، قلعه ویران و قلعه کتاب داستان. اوانجلین هنوز تمام انواع مختلف قلعه ها را ندیده بود. اما وقتی از کالسکه جکس بیرون آمد و ساختمان زیبای پیش روی خود را گرفت، بلافاصله به کلمات قلعه کتاب داستان فکر کرد.

اوانجلین که از آجرهای بنفش درختان، سقف‌های آبی شیروانی و پنجره‌هایی با خطوط صورتی با نور طلایی می‌تایید، تصور می‌کرد اینجا مکانی است که افسانه‌ها شکل می‌گیرند. سپس بلافاصله امیدوار بود که اشتباه کرده باشد، با توجه به اینکه جکس فقط هر چیزی را که داخل آن است خراب می‌کند.

"آیا مرا به اینجا آوردی تا با خوشحالی زندگی کسی را نابود کنم؟" او پرسید.

جکس با چشمانی مانند خنجر به قلعه خیره شد و از مسیر سنگفرش شده شروع کرد. "شما هیچ پایان خوشی را اینجا نخواهید یافت. مادر بزرگ خانه فورتونا درون این دیوارهای مضحک زندگی می‌کند. او دوست دارد وانمود کند که یک مادر بزرگ دوست داشتنی کتاب داستان است، اما او مانند سم شیرین است. اگر می‌خواهید زنده از این دیدار بگذرید، وقتی مادر سالار را ملاقات کردید، گونه یا دست او را در اسرع وقت می‌بوسید." "چرا؟" اوانجلین پرسید. "از او چه می‌خواهی؟"

جکس نگاهی به او انداخت که گفت باورش نمی‌شود که او واقعاً فکر می‌کند او جواب می‌دهد.

او البته این کار را نکرد، اما باید تلاش می‌کرد. "آیا این به او آسیب می‌رساند؟" او فشار داد.

یک آه ناامید. هنگامی که مادر سالار را ملاقات کردید، نگران صدمه زدن به او نخواهید بود.
"ولی-"

"روباه کوچک." جکس انگشت سردی به دهان او آورد و اعتراضاتش را با ملایمت بیشتری نسبت به آنچه در کالسکه استفاده کرده بود، خاموش کرد. انگار می‌توانست فرییش را بخورد. بیایید از بخشی که در این مورد بحث می‌کنیم بگذریم. من می‌دانم که شما نمی‌خواهید این کار را انجام دهید. من می‌دانم که شما نمی‌خواهید به کسی آسیب برسانید و قلب حساس انسانی شما سعی دارد به شما احساس گناه کند، اما تو این کار را انجام خواهی داد تا بدهی خود را به من ادا کنی و اگر این کار را نکنی، خواهی مرد.»

"اگر من بمیرم، نمی‌توانم با شاهزاده آپولو ازدواج کنم."
"سپس من شخص دیگری را برای انجام کار پیدا خواهم کرد. همه قابل تعویض هستند." یک بار لب پایین او را نوازش کرد قبل از اینکه خود را کنار بکشد و با بی احتیاطی از مسیر سنگفرش شده خانه به سمت پایین گام برد.

او دوست داشت برگردد و برعکس برود. او کاملاً باور نداشت که قابل مصرف است. اما او همچنین نمی‌توانست روشی را که جکس زمانی که تبدیل به سنگ شده بود، از خود دور کرده بود. او ممکن بود کاملاً باور نداشته باشد که قابل تعویض است، اما معتقد بود که جکس به او اجازه می‌دهد آسیب ببیند یا بدتر از آن، اگر به خواسته‌اش برسد.

اونجلین با صدای بلند گفت: «اکنون می‌فهمم که چرا در مهمانی‌ها همه را نادیده می‌گیرید» و عملاً برای رسیدن به او دوید. "اگر کسی واقعاً با شما صحبت می‌کرد، از نجوا کردن در مورد مرموز بودن شما دست بر می‌داشت و در مورد اینکه چقدر نمی‌تواند شما را تحمل کند صحبت می‌کرد."

جکس با نگاهی بطرف به او نیزه زد. «شرارت به درد تو نمی‌خورد، روباه کوچولو. و من همه را نادیده نمی‌گیرم. دیشب با خواهر ناتنی شما گفتگوی دوست داشتنی داشتم.»

اونجلین هشدار داد: «از او دوری کن.

"جالبه. می‌خواستم همین را به شما بگویم.» لب‌های جکس مانند تیغه هلالی خمیده شد و منتظر بود تا طعمه را بگیرد. برای اینکه بپرسم چرا او را اخطار داده است. سوال نوک زبانش بود. اما اونجلین

نمی‌خواست دوباره به خواهر ناتنی‌اش شک کند. ماریسول کسی نبود که جشن عروسی را به سنگ تبدیل کند یا شاهزاده‌ای را جادو کند تا او را دوست داشته باشد. او شهرت نفرین شده‌ای بود که لیاقتش را نداشت و دقیقاً همان چیزی بود که اوانجلین می‌توانست به جای پدر و مادرش توسط اگنس بزرگ شود.

"من حدس می‌زنم که مرا نادیده می‌گیری چون می‌دانی که او به تو حسادت می‌کند."

اوانجلین گفت: "بس کن." من به شما اجازه نمی‌دهم بین ما شکاف بیندازید.

"گوه در حال حاضر وجود دارد. اون دختر دوست نیست او ممکن است به خودش بگوید که می‌خواهد باشد، اما چیزهایی را که شما دارید بیشتر می‌خواهد."

"این درست نیست!" اوانجلین عکس گرفت. و او می‌توانست به بحث ادامه دهد. او می‌توانست تا پایان زمان به مبارزه با جکس ادامه دهد. خوشبختانه برای تایم، مسیر کلبه فورتونا کوتاه بود و آنها قبلاً به در رسیده بودند. ارغوانی ملایم آلوهای مات بود که در مرکز آن یک کوبش کروی شکل دفن شده بود.

جکس حلقه کروی را گرفت و دورپ سریع به آن داد.

اوانجلین قسم خورد که کوبنده اخم کرد و او احساس کرد.

او هم نمی‌خواهد جکس او را لمس کند. دوباره نه. لب‌هایش هنوز از جایی که او را لمس کرده بود گزگز می‌کرد، و اگر آنها را لیسید، می‌دانست که دوباره طعم خون او را خواهد چشید. او را علامت گذاری کرده بود حالا قصد داشت از او استفاده کند.

اعصاب درونش به هم می‌پیچید که در قبل از باز شدن او. او یک بار دیگر به این فکر کرد که جکس واقعاً چه می‌خواهد و بوسه او چه می‌تواند برای مادر سالار فورتونا بیاورد.

هنگامی که خدمتکار او و جکس را به داخل هدایت کرد، او سعی کرد بفهمد که او احتمالاً دنبال چه چیزی می‌تواند باشد. بلافاصله مشخص شد که فورتوناس‌ها بسیار ثروتمند هستند. همه چیز در قلعه کتاب‌دستان آنها دو برابر وسایل داخل خانه‌ای بود که اوانجلین در آن بزرگ شده بود. حتی فرش‌ها هم ضخیم‌تر بودند و با هر قدمی پاشنه‌های چکمه‌هایش را می‌بلعیدند. اما اوانجلین شک داشت که جکس به سادگی به دنبال ثروت باشد.

او را از نزدیک تماشا کرد، به ویژه چشمان او را برای دیدن اینکه آیا آنها بر روی اشیاء خاصی فرود می آیند یا خیر. خدمتکار آنها را از کنار ردیفی از پرتله های افرادی با موهای بلوند سفید و لبخندهای نقاشی شده عبور داد و سرانجام آنها را در یک اتاق نشیمن گرم با دو شومینه مرمری تروق، یک پیانوی کوارتز صیقلی و یک پنجره بزرگ قرار داد. منظره ای جذاب از یک باغ پوشیده از برف وجود داشت، جایی که یک گربه برفی کرکی پس از جرقه های خنده یک ازدهای آبی شاد هجوم آورد.

جکس حتی به صحنه یا هیچ یک از چیزهای دوست داشتنی اتاق نگاه نکرد. کنار یکی از شومینه ها ایستاد، آرنجش را به شومینه تکیه داد و با نیتی بی شرمانه او را تماشا کرد.

نگران نباش روباه کوچولو. حتی ممکن است از این کار لذت ببرید. قبل از اینکه بتواند خیلی به این فکر کند که چگونه صدای تنبل جکس دوباره به ذهنش رسیده است، در اتاق مطالعه باز شد.

قبل از اینکه به مشتری و هادر اجازه حمله بدهم، یک دقیقه به شما فرصت می دهم تا از اینجا خارج شوید. زن مسن تر، که حتماً مادر سالار فورتونا بوده است، با یک جفت سگ خاکستری فولادی که تا کمرش می آمدند، به داخل اتاق هجوم برد. "این هنوز شام آنها نیست، اما آنها همیشه تشنه گوشت دشمنان من هستند."

جکس آهی کشید که ژست او دراماتیک بود: «تایتا». "نیازی به تهدیدات بیش از حد نیست."

"من به شما اطمینان می دهم، تهدیدهای من واقعی است." یک دست چروک شده روی سگ در سمت چپ او مسواک زد و مجموعه ای از دندان های درخشان ظاهر شد. «اکنون چهل و دو ثانیه فرصت دارید. منظورم این بود که به شما گفتم که اگر از راه او رد شوم، این تازه کار کوچک را خواهم کشت.»

نگاه مادر سالار به اوانجلین دوخته شد. زن مسن تر با دو دایره رنگ سرخ روی گونه هایش و لباس اسطوخودوس تیره ای که با زنجیر طلایی آویزان بسته شده بود، شبیه عروسکی بسیار گران قیمت به نظر می رسید. نوعی که مردم کابوس می دیدند که زنده می شوند و آنها را در خواب می کشند.

او گفت: «معلوم است که روزنامه ها ظاهر شما را اغراق آمیز کرده اند. «باورم نمی شود که آپولو تو را بر تسالی من انتخاب کرده باشد. اگرچه

بعد از اینکه از تصویر خارج شدید، مطمئن می‌شوم که او این مشکل را برطرف می‌کند.»

اوانجلین می‌خواست امیدوار باشد که زن شوخی می‌کند. او باید شوخی می‌کرد. افرادی که در قلعه‌های بنفش درختان زندگی می‌کردند، تهدیدی برای غذا دادن به مهمانان به سگ‌هایشان نبودند. اوانجلین نگاهی مبهم به جکس انداخت. نگاهی خیره به ساعت ایستاده در گوشه ای انداخت و با تیک تاک فاصله داشت.

پس شوخی نیست

مادر سالار گفت: "شما هشت ثانیه فرصت دارید."

سگ‌ها هر دو غرغر می‌کردند و لب‌های خاکستری روی دندان‌های نیش عقب می‌کشیدند، درحالی‌که صاحبشان با خز کوتاه روی سرشان بازی می‌کرد.

تنفس اوانجلین کم عمق شد.

او به خودش گفت که آنها فقط سگ هستند و انگار نیازی به بوسیدن پوزه آنها نداشت. او فقط باید زنی را که آنها را نوازش می‌کرد ببوسد.

اوانجلین با صدای بلند گفت: "چه حیوانات زیبایی دارید." او طوری حرکت کرد که انگار می‌خواست حیوانات را نوازش کند، اما به جای آن شانه‌های زن را گرفت و بوسه ای بر گونه کاغذی او زد.

ماتریارک فورтона سفت شد و جیغ کشید: "چطور جرات کردی..."

در حالی که هر دو پریدند، سخنان او با صدای جیپ و پارس سگ‌ها قطع شد. پنجه‌های قوی به تنه اوانجلین برخورد کرد. او سعی کرد عقب نشینی کند، اما سگ‌های شکاری-

- داشت او را می‌لیسید؟

یکی از زبان‌های خیس، بوسه‌ای درهم بر گونه اوانجلین زد، در حالی که زبان دیگر با محبت به گردن او زد.

روبه‌روی او، مادر سالار فورтона اکنون لبخندی نرم بر روی چهره‌ای که به آرامی خط‌کشیده شده بود، نشانده و ناگهان به شیرینی قلعه بنفش زیبایش نگاه کرد.

"سیاره مشتری! هادز!" او دستور داد. "بایستید، عشق‌های من."

مهمان عزیزمان را به حال خود رها کن.»

سگ‌ها بلافاصله اطاعت کردند و به هر چهار پا بازگشتند.

سپس ماتریارک اوانجلین را به گرمی کلوچه های تازه پخته و پتوهای بافتنی در آغوش می گرفت. و برای اولین بار، اوانجلین در واقع از جادوی جکس سپاسگزار بود، زیرا این کار به وضوح انجامش بود. این بوسه مادر بزرگ را از عروسک قاتل به مادر بزرگ دوتایی تبدیل کرده بود.

مشتری و هادز را ببخش. آنها فقط زمانی که از دیدن کسی هیجان زده می شوند چنین رفتار بدی می کنند. باید از رفتار تاسف بار من هم بگذری. ای کاش می دانستم که امروز به دیدار شما آمده اید. من از کوک می خواستم که برای یک فندک هو بگوبلین درست کند.»

جکس خندید و آن را با سرفه ای پوشاند که بسیار شبیه به فوج هو بگوبلین بود.

ماتریارک گفت: «فاج مورد علاقه من در تسالی است. "تا حالا باهاش ملاقات کردی؟ ما فکر می کردیم شاهزاده آپولو واقعاً ممکن است از او خواستگاری کند، و اگرچه او خیلی ناراحت بود که این کار را نکرد، فکر می کنم شما دو نفر دوستان عزیز باشید. می توانم یک کالسکه بفرستم تا او را همین الان به اینجا بیاورند.»

"این لازم نیست، تابیتا." جکس از شومینه بیرون آمد و با ظرافت بی معنی به سمت اوانجلین رفت. "من معتقدم چیزی که خانم فاکس واقعاً دوست دارد دیدن طاق فورتونا است."

"نه." سر نقره ای زن مسن تر می لرزید، چوبی اما اصرار داشت، انگار نمی خواست نه بگوید، اما چیزی قوی تر از جادوی جکس او را مجبور کرد. "من به کسی اجازه ورود به خزانه ها را نمی دهم. من - متاسفم."
شانه هایش آویزان شدند و خطوط صورتش واضح تر به نظر می رسید که به سمت اوانجلین برگشت.

این بیان به طرز ناراحت کننده ای یادآور آپولو بود. هر زمان که اوانجلین را ناراضی می پنداشت، گویی قلبش ضربان را فراموش می کرد و بقیه او نیز همراه با آن شروع به شکست می کردند.

اوانجلین به جکس گفت: "من این را دوست ندارم."

او زمزمه کرد: "پس به من کمک کن تا آن را تمام کنم." "هر چه زودتر به خواسته ام برسم، او زودتر خلق و خوی بدش را باز می یابد."

ماتریارک ادامه داد: "جاهای دیگری وجود دارد که می توانم شما را ببرم." "اگر به شما یک گشت و گذار در خانه بدهم و پرتله های همه نوه های مورد علاقه ام را به شما نشان دهم چه؟"

"هرچقدر جالب به نظر برسد، جکس درست می گوید." اوانجلین برای کمک به جکس از روی میل احساس عذاب وجدان می کرد، اما این تا زمانی که او به هدفش نرسد پایان نمی یابد. این فرصتی هم برای او بود تا بفهمد دنبال چه چیزی است و چرا می خواست او با آپولو ازدواج کند. "من دوست دارم طاق ها را ببینم."

مادر سالار فورتونا لب او را گاز گرفت و کلید اسکلت شکسته را که دور گردنش آویزان بود فشار داد. او نمی خواست این کار را انجام دهد، حتی کمی. باید چیزی بسیار گرانبها - یا خطرناک - در خزانه های او وجود داشته باشد. اما از آنجایی که این درخواست مستقیماً از اوانجلین بود، به نظر می رسید که زن طلسم شده قادر به مبارزه با آن نیست. او دوباره شبیه عروسک بود، لب ها لبخندی شادی بخش را تشکیل می داد که کاملاً با اندام های لرزانش در تضاد بود، همانطور که چرخید و آنها را به سمت طاق ها هدایت کرد.

پیچ و تاب سالن های باریک.
 یک مشیت درهای قفل شده
 گذرگاهی که در یک باطل پنهان شده است.
 یک پله آهنی طولانی
 هزار ضربان قلب تند
 و تقریباً آنجا بودند. در اعماق زمین، در دل قلعه کتاب داستان.
 این همان جایی بود که باعث شد اونجلین بخواهد دستانش را روی
 سینه اش بغل کند. دیوارهای گرانیتهی مرطوب با دیوارکوب های آغشته به
 دوده پوشانده شده بودند، اما فقط تعداد کمی از آن ها روشن بودند و تمام
 شعله های آن ضعیف تر از آن بود که سایه ها را از گوشه ها تعقیب کند.
 فقط نور کافی بود تا طاق تنها در مرکز اتاق نمایان شود.
 اونجلین دستانش را روی سینه اش بغل کرد.
 از زمانی که به شمال آمد، سه طاق دیگر را دیده بود. طاق عظیم
 دروازه به سمت شمال، طاق پوشیده شده با نماد در اولین مهمانی آپولو، و
 طاق همیشه در حال تغییر عروس ها که به Nocte Neverending منجر
 شده بود.
 این طاق بسیار ساده تر بود، اما با قدرتی مشابه سایر طاق ها کوید.
 پوشیده از خزه خشک شده و تار عنکبوت قهوه ای، بیشتر خاکستری به
 نظر می رسید تا آبی و باعث شد به چیزی فکر کند که مدت ها پیش به
 خواب رفته و عمداً تنها مانده است.
 "به نظر می رسد من تنها کسی نیستم که بد رفتاری کرده ام." جکس
 در حالی که نگاهش از طاق خزه دار به سمت ماتریارک فورتونا می لرزید،

ابروی قدرتمند را بالا برد.

"شما نمی توانید به کسی بگویید!" زن مسن تر گریه می کرد، دست هایش به پهلوهایش تکان می خورد، قبل از اینکه دست هایش برای دست زدن به سگ هایی که در مرحله ای از تلاش هایشان از تعقیب او بازمانده بودند، برود. "اوانجلین، لطفا در مورد من به خاطر داشتن این اینجا بد فکر نکنید."

"چرا کمتر به تو فکر کنم؟"

چون قرار بود این طاق از بین برود. «جکس درست جلوی سازه ایستاد و کاملاً بی حرکت رفت. اوانجلین شک داشت که حتی از آن آگاه باشد. نه - او مطمئناً آگاه نبود. اگر او بود، خیلی زودتر از او چهره هایش را می بست. دسته ای از موهای آبی روی پیشانی اش افتاد، اما چشمانش را پنهان نکردند. آن ها پهن بودند، ستاره ای شکسته و پر از چیزی که بسیار شبیه به امید بود.

اوانجلین احساس می کرد که نباید این قدر آشکار خیره شود، اما نمی توانست برگردد. نگاه در چشمان او برخی از لبه های تیزش را نرم کرده بود، و باعث شد جکس بیشتر شبیه شاهزاده قلب ها باشد که قبل از ملاقات با او تصور می کرد، همه به طرز غم انگیزی زیبا و دلخراش. آنها به آنچه او می خواست نزدیک می شدند. اوانجلین فقط آرزو می کرد کاش می دانست آن چیست.

او دوباره طاق خواب را موشکافی کرد و در این فکر بود که چه چیزی این طاق را از بقیه متمایز می کند. چند لحظه طول کشید و کمی چشم دوخت تا از میان کثیف دیدن کند، اما او مجموعه ای از کلمات خارجی را پیدا کرد که با حروف کوچک در بالای آن حک شده بودند. تلنگری از هیجان بر ستون فقراتش دوید. اوانجلین نمی توانست کلمات را بخواند، اما به نوعی زبان را تشخیص داد.

"آیا این زبان باستانی شجاعان است؟" او پرسید و به مجسمه های سر بریده ای که وقتی برای اولین بار وارد این قسمت از جهان شده بود، در آن سوی دریا با او زمزمه کرده بودند.

جکس با تعجب سرش را خم کرد. "در مورد شجاع ها چه می دانید؟"

مادرم از آنها به من می گفت. البته، همانطور که اوانجلین تلاش می کرد تا آنچه را که مادرش گفته بود به خاطر بیاورد، به نظر نمی رسید چیز زیادی به خاطر بیاورد. تنها چیزی که او داشت تصاویر مبهم از یک خانواده

سلطنتی باستانی بود که سرشان را برداشته بودند. "آنها مانند شمال با سرنوشت هستند."

"نه -"

"اصلاً-"

هر دو تاییتا و جکس بلافاصله پاسخ دادند.

جکس تصحیح کرد: «دلاورها فقط انسان بودند.

مادرسالار پاسخ داد: «هیچ چیز صرفاً در مورد آنها وجود نداشت.

ستون فقرات او صاف شد و او را بیشتر شبیه به زن مهیبی کرد که اوانجلین برای اولین بار ملاقات کرده بود. آنورا و ولفریک والور اولین پادشاه و ملکه شمال بودند و فرمانروایان خارق‌العاده‌ای بودند.

چشمان مادرسالار ظاهری دور و شیشه‌ای به خود گرفت و اوانجلین می‌ترسید که مبادا چیز بیشتری نگوید، که مانند بسیاری دیگر از داستان‌های شمالی، این داستان به گونه‌ای نفرین شده است که مردم را فراموش می‌کند. اما بعد زن ادامه داد. «ولفریک والور جنگجوی بود که نمی‌توانست در نبرد به دست بیاورد، و هونورا والور یک شفادهنده با استعداد بود که می‌توانست تقریباً هر کسی را که زندگی در او باقی مانده بود، ترمیم یا درمان کند. همه فرزندان آنها نیز توانایی‌هایی داشتند. دخترشان، وسپر، آینده‌نگری داشت، پسر دومشان می‌توانست شکل خود را تغییر دهد، و زمانی که چند شجاع قدرت‌هایشان را با هم ترکیب کردند، گفته شد که می‌توانند جادو را به اشیاء و مکان‌های بی‌جان القا کنند.

«البته»، جک‌ها به آرامی حرف خود را اعلام کردند، «مثل همه حاکمان با استعداد، شجاع‌ها بیش از حد قدرتمند شدند و رعایای آنها به آنها روی آوردند. سرهایشان را بریدند و سپس به جنگ با آنچه از جادویشان باقی مانده بود رفتند.»

مادرسالار پاسخ داد: «اینطور نشد. کلمات سریع و مطمئن بودند، اما بعد آرواره‌اش آویزان شد، انگار کلمات بعدی که می‌خواست بگوید بیرون نمی‌آمد. به نظر می‌رسید این داستان نفرین شده بود.

دهان جکس در حالی که مادرسالار تقلاً می‌کرد خم شد، تا اینکه سرانجام به اوانجلین نگاه کرد و دوباره کلمات او را یافت. اما او اکنون قسمت دیگری از داستان را تعریف می‌کرد. طاق‌ها یکی از باورنکردنی‌ترین چیزهایی بودند که شجاع‌ها خلق کردند. آنها می‌توانند به عنوان دریچه‌هایی برای مکان‌های دور و غیرقابل دسترسی باشند و به عنوان دره‌ایی غیر قابل نفوذ هستند. پس از قفل شدن، قوس فقط با نوع

مناسب کلید باز می شود. اگر یک طاق مهر و موم شده از بین برود، چیزی در طرف دیگر پیدا نمی شود.»

جکس افزود: «با این حال، دلیل اصلی ساختن طاق‌ها توسط شجاع‌ها این بود که بتوانند از آن‌ها برای سفر به هر نقطه‌ای در شمال استفاده کنند. برخی از آنها، مانند این، ممکن است به عنوان هدیه داده شده باشد. اما حتی آن‌ها هم درهای پشتی مخفی دارند که فقط شجاع‌ها می‌توانستند از آن‌ها استفاده کنند و به آن‌ها اجازه می‌داد تا به هر جایی که دارای طاق هستند دسترسی داشته باشند.»

"اینها دروغ هستند." مادر سالار خرخر کرد. «مردم آن داستان‌ها را ساختند تا قدرت را از خانه‌های بزرگ بگیرند. آنها طاق‌ها را محکوم کردند و خواستار نابودی آن‌ها شدند، به جز طاق‌های سلطنتی، زیرا دلاورها رفته اند و دیگر باز نمی‌گردند. خواهی دید، اوانجلین، این کاملاً بی‌ضرر است.» ماتریارک به طاق نزدیکتر شد و کف دستی رو به بالا به سمت جکس گرفت. "اگر اشکالی ندارد، مرد جوان."

"اصلاً." جکس چاقوی جواهری را که در کالسکه استفاده کرده بود پس گرفت و آن را روی کف دست زن کوید.

"من به واسطه خون با استعدادم به دنبال ورود دوستانم و خودم هستم." مادر سالار دست خون‌آلودش را به سنگ فشار داد و مثل ضربه‌ای قلب می‌تپید. ضربه‌ای، ضربه‌ای، ضربه‌ای. سنگ‌ها در مقابل چشمان اوانجلین زنده شدند و در حالی که خزه‌های خشک شده تازه می‌شد و از شب‌نم می‌چکید، آبی درخشان و سبز شدند.

"بین عزیزم؟" مادر سالار دست خون‌آلودش را رها کرد و مرکز خالی طاق با دری درخشان از بلوط پر شد که بوی چوب تازه تراشیده و جادوی باستانی می‌داد. "این را فقط می‌توان با خون آزادانه، مستقیماً از دست رئیس خانه فورتونا باز کرد."

جکس درست در حالی که دری که تازه ظاهر شده بود را باز کرد، به تمسخر گفت: "دختن را غیرممکن می‌کند."

اوانجلین نزدیک شد، و درست مثل تمام طاق‌های دیگر، زمزمه‌ی تند دیگری از سنگ‌ها شنیده شد: می‌توانستی قفل من را هم باز کنی. اوانجلین روی کلمات پرید. سپس با تعجب و ناراحتی از اینکه جکس به جای طاقی که به شدت می‌خواست وارد شود، او را تماشا می‌کرد، همچنان جسد رفت.

"چیه، روباه کوچولو؟" صدایش دوستانه بود. او آن را دوست نداشت، به آن اعتماد نکرد. جکس خیلی چیزها بود، اما او دوستانه نبود.

"هیچ چی." او حتی مطمئن نبود که این یک دروغ است. قوس‌ها احتمالاً چیزهای مختلفی را برای همه زمزمه می‌کردند، و اگر اینطور نبود، او قصد نداشت به جکس بفهماند که با او صحبت کرده‌اند.

بی صدا به داخل طاق ادامه دادند. او انتظار داشت چیزی غیرقانونی یا وحشتناک را پنهان کند، اما در ابتدا آشپزخانه نسبتاً عجیبی به نظر می‌رسید. بسیاری از دیگ‌ها، بطری‌ها و قاشق‌های چوبی آویزان با برجسب‌هایی مانند فقط در جهت عقربه‌های ساعت و هرگز بعد از تاریکی استفاده نکنید.

ماتریارک با اشاره به دیواری از پارچه‌های ضخیم که با انواع روبان‌ها و طناب‌ها و چند زنجیر بسته شده بود، اعلام کرد: "اینجا مجموعه دستور العمل‌های خانوادگی من برای آب‌های با طعم فوق‌العاده ما است."

اوانجلین با هوشیاری جکس را تماشا کرد و متوجه شد که آیا چیزی توجه او را جلب کرده است. او انتظار داشت که او حداقل کمی مجذوب حجم‌های بسته شده باشد. اما او بیش از یک نگاه گذرا به آنها رحم نکرد. نه اینکه فکر کند او دنبال یک کتاب دستور پخت است.

او به بررسی دقیق تک‌تک حرکات او ادامه داد، اما او از همه آنچه که آنها گذشتند تحت تأثیر قرار نگرفت. دستانش در جیبش مانده بود و اگر به چیزی خیره می‌شد، همیشه زودگذر بود.

وقتی به کمد جام‌های جواهراتی رسیدند، اوانجلین فکر کرد که چشمان او را روی او احساس می‌کند و او را با تمرکز بیشتری از آنچه او به هر چیز دیگری نگاه کرده بود، تماشا می‌کرد. اما وقتی او برگشت تا بررسی کند، جکس در حال تعقیب جلو بود.

هنگامی که مادر سالار به اوانجلین به سمت قفسه‌ای از تخم‌های ازدهای باستانی اشاره کرد، دهان شاهزاده قلب‌ها تیره‌تر شد. سپس کابینت قلب‌های تپنده‌ی هوبگوبلین وجود داشت، که او را بسیار سپاسگزار می‌کرد که آشپز هیچ فاج‌درست نکرده است.

اقلام بعد از آن تصادفی‌تر شدند. تعدادی آینه احتمالاً جادویی، لباس‌های زینتی و مجموعه‌ای از عکس‌های قاب‌بندی و هم‌آور اما جذاب وجود داشت. اما مانند بقیه آئیم‌ها، هیچ کدام برای جکس علاقه‌ای نداشت.

"خوشحال نیستی؟" سوزن اوانجلین.

جکس غرغر کرد: «احساس می‌کنم که در یک نمایش جادویی بد پشت صحنه هستم.

اوانجلین احتمالاً باید خوشحال می‌شد که جکس چیزی را که می‌خواست پیدا نمی‌کرد. اما این به این معنی بود که او هم نمی‌دانست او چه می‌خواهد.

اوانجلین زمزمه کرد: «بگذار کمک کنم. "اگر به من بگوئید به دنبال چه هستید، می‌توانم آن را پیدا کنم."

جکس حتی پیشنهاد او را تایید نکرد. او با نادیده گرفتن کامل اوانجلین، جمجمه‌ای از زمرد را برداشت و آن را مانند یک سیب بالا و پایین پرت کرد، برازنده و سریع، و کمی با خشونت، گویی می‌خواست چیزی به درد بخورد.

جکس یا آنقدر مغرور بود که نمی‌توانست کمک او را بپذیرد، یا نمی‌خواست او بداند دنبال چه چیزی است. صرف نظر از این، او به وضوح از طاق خسته شده بود. و این فقط می‌توانست تخیل او باشد، اما به نظر می‌رسید که جادوی بوسه او نیز برجسته بود. لبخند مادر سالار خم شد، شانه‌هایش افتاد، و از لاف زدن در مورد چیزهای مورد علاقه‌اش دست برداشت. او حتی به خود زحمت نداده بود که جکس را به خاطر پرت کردن اطراف جمجمه سرزنش کند.

اگر اوانجلین می‌خواست بداند جکس به دنبال چه چیزی است، باید کاری انجام می‌داد.

او سرفه کرد: «بزدل».

دو چشم تیزبین از راهش سر خوردند. "آن چه بود؟"

اوانجلین زمزمه کرد: "هیچی." «اگرچه ... حالا که به آن فکر می‌کنم، ناامیدکننده است که نقشه شوم شما آنقدر ضعیف است که گفتن یک قطعه کوچک به من می‌تواند همه آن را خنثی کند.»

"خیلی خوب، روباه کوچولو." جکس به پرتاب جمجمه خود با ظرافت پی‌رحمانه مرد جوانی ادامه داد که به همان راحتی که اجازه می‌داد بیفتد، آن را می‌گرفت. «اگر می‌خواهی به من کمک کنی، از دوست مادرت پرس که آیا می‌توانی کلکسیون سنگ‌های او را ببینی.»

"شما به دنبال سنگ هستید؟" اوانجلین پرسید.

جکس یکبار سرش را به آرامی تکان داد، انگار که قبلاً زیاد گفته است.

او احساس می کرد که دارد با او بازی می کند، اما او همچنین به این باور رسیده بود که حتی وقتی جکس با او بازی می کرد، او جدی بود.

ایوانجلین صدا زد: «بانو فورتونا». زن اکنون چند قدم جلوتر بود، به اندازه ای که اوانجلین مجبور شد برای بار دوم فریاد بزند. "معشوقه فورتونا!"

"بله عزیزم." بالاخره برگشت. "آیا چیزی هست که می خواستی به تو نشان دهم؟"

"شنیده‌ام که شما مجموعه‌ای از سنگ‌ها دارید، و من دوست دارم آن را ببینم."

"اوه نه، عزیزم، می ترسم هیچ ... سنگی نداشته باشم." با گفتن آخرین کلمه، تمام قیافه زن تغییر کرد. دهانش شروع به انقباض کردن کرد و آنچه را که از حالت ستایش آمیزش باقی مانده بود در هم می شکند تا اینکه نمای مادر بزرگ از بین رفت و عروسک قاتل برگشت. "تو - این تو هستی -"

"روباه کوچک." صدای جکس به طرز وحشتناکی ملایم شد. "من فکر می کنم وقت آن رسیده که شما بدوید."

"چطور ندیدمش؟" زن مسن تر نفس نفس زد و به اوانجلین خیره شد که انگار خطرناک ترین زن در آن طاق است. "شما کسی هستید که طاق والوری را باز می کنید."

اوانجلین زمزمه کرد: «جکس». علیرغم تمام صحبت های مادر سالار در مورد این که طاق ها چقدر باشکوه بودند، ناگهان وحشت زده به نظر رسید. "او در مورد چه چیزی صحبت میکند؟ طاق والوری چیست؟"

"چرا هنوز اینجا ای؟" جکس بازوی اوانجلین را گرفت و او را به آرامی پشت سرش هل داد.

اما نه او می رفت و نه او.

زن شعار می داد: "شما او را خواهید شناخت زیرا تاج گل رز طلا را بر سر خواهد گذاشت." "او هم دهقان خواهد بود و هم شاهزاده خانم."

جکس غرغر کرد: «او دیوانه است. "تو باید همین الان از اینجا بروی."

قلب اوانجلین به تپش افتاد و از او خواست که دقیقاً همان کار را انجام دهد. برو بیرون. برو بیرون. برو بیرون. اما او با گوش دادن به شعار مادر سالار، در همان نقطه ثابت ماند:

"شما او را خواهید شناخت زیرا او تاج گل رز گلد را خواهد گذاشت. او هم دهقان خواهد بود و هم شاهزاده خانم."»

اوانجلین باور نمی کرد که زن دیوانه است. کلمات تقریباً نبوی به نظر می رسید.

"شما نمی توانید با شاهزاده ازدواج کنید! طاق والوری هرگز نمی توان باز کرد!" مادر سالار گریه کرد چیزی فلزی در دستانش برق زد. و سپس با وسیله ای که شبیه چاقو بود به جلو حرکت کرد.

اوانجلین نزدیکترین شی را گرفت - نقاشی قاب شده از یک گریه.

"با آن چه کار خواهی کرد؟" جکس لعنتی زمزمه کرد و سپس جمجمه زمردی را گرفت و آن را روی سر مادر سالار شکست.

او در انبوهی از اسطوخودوس چروکیده روی زمین مچاله شد.

دهان اوانجلین باز ماند، اگرچه چند ثانیه طول کشید تا کلمات را تشکیل دهد. "آیا می دانستی که این اتفاق می افتد؟"

"فکر می کنی من می خواستم او سعی کند تو را بکشد؟" جکس بیشتر از آن چیزی که انتظارش را داشت توهین شده به نظر می رسید. او جمجمه را رها کرد و اجازه داد روی زمین بیفتد و با صدای بلندی در کنار ماتریارک فرود آمد. سینه زن با ریتمی آهسته و ناپایدار بالا و پایین می رفت. او هنوز نفس می کشید، اما به سختی.

او اکنون چیزی به ما نمی گوید. جکس روی سرش پایین آمد و نزدیکتر شد و لب ها به هم فشار می آوردند.

چیزی مریض در شکم اوانجلین پیچید. او قصد داشت آن زن را ببوسد و او را بکشد.

"جک، بس کن!" اوانجلین شانه هایش را گرفت. به نحوی، او توانست او را به عقب برگرداند، احتمالاً به دلیل لحن تند صدایش و نه به خاطر نیروی لرزان دستانش. او به طور کامل متوجه نشد که چه اتفاقی افتاده است، اما قرار نبود به جکس اجازه دهد این را بدتر کند.

اوانجلین گفت: "اگر او را ببوسید، کار ما تمام شده است." "من در هیچ قتلی دخالت نمی کنم."

"ما نمی توانیم او را اینگونه رها کنیم." صدای او کاملاً منطقی و کاملاً بی احساس بود. کشتن این زن اصلاً او را آزار نمی دهد. "به محض این که او از خواب بیدار شود، او به دنبال شما خواهد آمد."

"چرا اینطور است، جکس؟ Valory Arch چیست؟ و او فکر می‌کند من کی هستم؟"

جکس دهانش را بست و روی پاشنه هایش تکان خورد، که به نظر به اندازه کافی جواب داد. او معتقد بود که این شعار در مورد او است. اتاق شروع به چرخیدن کرد، همه چیزهای عجیب و غریب و چیزهای عجیب و غریب در اطراف او محو شدند، در حالی که اونجلین سعی می‌کرد این چرخش اخیر را معنی کند.

شما او را خواهید شناخت زیرا او تاج گل رز گلد را خواهد گرفت.

او هم دهقان خواهد بود و هم شاهزاده خانم.

اونجلین موهای رز طلایی داشت، او در حال حاضر یک دهقان بود و اگر با شاهزاده آپولو ازدواج می‌کرد، دو روز دیگر شاهزاده خانم می‌شد.

به همین دلیل جکس می‌خواست او و آپولو با هم ازدواج کنند. جکس همه اینها را ترتیب داده بود تا بتواند به دختری در سرود ماتریارک فورتونا تبدیل شود، که به گفته ماتریارک، این طاق والوری را باز کند.

«طاق والوری چیست؟» او دوباره پرسید، و چرا اینقدر ترسیده بود که من آن را باز کنم؟ داخلش چیه؟"

جکس به آرامی خود را به ارتفاع کامل خود برگرداند، در حالی که به او نگاه کرد و کشید: «نیازی نیست نگران طاق والوری باشید، تنها کاری که باید انجام دهید این است که با شاهزاده آپولو ازدواج کنید.

"من-"

جکس گونه اش را گرفت و با یک لمس یخی او را ساکت کرد. اگر می‌خواهید طلسم آپولو را بشکنید، تنها گزینه شما ازدواج با اوست. یا باید یادآوری کنم که یک قلب شکسته چقدر شما را ناامید می‌کند؟ چقدر درد دارد که مجبورت کرد با شیطنانی مثل من معامله کنی؟ آیا واقعاً می‌خواهید عروسی خود را لغو کنید و آپولو را اینطور رها کنید—برای همیشه عاشق کسی هستید که هرگز چنین احساسی نخواهد داشت؟»

چشمان جکس همان نگاه نگران کننده و خداحافظی مربی را به خود گرفت.

«چندی پیش نبود که تو را در کلیسای خود دیدم، حاضر بودی تقریباً هر چیزی را به من قول بدهی تا درد را متوقف کنم. دروغ بود؟ یا آیا قبلاً فراموش کرده‌اید که چگونه دلشکستگی روح را تکه تکه می‌شکند، چگونه شما را به یک مازوخیست تبدیل می‌کند و باعث می‌شود شما آرزوی چیزی

را داشته باشید که تازه شما را از بین برده است تا اینکه چیزی از شما
برای نابودی باقی نماند؟»

انگشتان سردش در گونه اش فرو رفت.

شانه هایش را مربع کرد و کنار کشید. "هنوز از دل شکستگی من
صحبت می کنی یا در مورد دلت؟"

جکس خندید و لبخندی چنان تیز به او زد که می توانست یک الماس را
تکه تکه کند. «تو در پستی بهتر می شوی، روباه کوچولو. اما برای شکستن
آن باید قلب کاری داشته باشید. نمیدونم. من می توانم آپولو را تا ابد تحت
این طلسم نگه دارم. پس یا می توانید با او ازدواج کنید و او را از یک زندگی
بدبخت نجات دهید، یا می توانید از یک پیش گویی غبارآلود که حتی
نمی فهمید، جلوگیری کنید.»

اوانجلین سرش را به سمت پنجره چرخاند و به شیشه یخی نگاه کرد که کالسکه به سمت ولف هال برگشت. او طوری رفتار می کرد که انگار جکس آنجا نیست، حتی وقتی آخرین کلمات او را تکرار می کرد. یک پیشگویی غبارآلود که شما نمی فهمید.

حالا اوانجلین نمی توانست به هیچ چیز دیگری فکر کند. او می دانست که بیشتر داستان های شمالی کاملاً قابل اعتماد نیستند، اما آیا یک پیشگویی یک داستان در نظر گرفته می شد؟

مادرش هرگز از پیشگویی صحبت نکرده بود. آیا آنها یکی از آن قطعات جادویی بودند که نمی توانستند شمال را ترک کنند؟ یک پیشگویی بیشتر شبیه جادوی خودش بود تا یک داستان. هر چیزی را می توان به داستان تبدیل کرد، اما طبق تعریف، هر بخش از یک پیشگویی باید چیزی باشد که محقق می شد وگرنه یک پیشگویی واقعی نبود.

اوانجلین می خواست بیشتر از جکس در مورد آن سوال کند، اما او دیگر نمی خواست با او درگیر شود. او انتظار نداشت که او به هر حال به او پاسخی بدهد.

جکس طوری رفتار کرده بود که گویی اوانجلین حق انتخاب زیادی ندارد و تنها گزینه او ازدواج با آپولو است. اما اوانجلین به ندرت معتقد بود که تنها یک گزینه وجود دارد. او آنچه را که مادرش به او آموخته بود باور داشت، اینکه هر داستانی پتانسیل پایان های بی نهایتی را دارد.

اگرچه اوانجلین نمی توانست تصور کند که با لغو نامزدی، برای همیشه با دل شکسته آپولو را ترک کند.

اما اگر اوانجلین واقعاً دختری با موهای رز طلایی باشد که در این پیشگویی ذکر شده چه می شد؟ و اگر ازدواج با آپولو زنجیره ای از اتفاقات

را رقم بزند که این طاق والوری را باز کند و چیزی وحشتناک را در جهان منتشر کند، چه؟ او نمی‌دانست این طاق واقعاً حاوی چه چیزی است، اما مادر سالار فورتونا با این تصور به او دست داد که چیز خوبی نیست.

اوانجلین دست‌هایش را روی سینه‌اش بغل کرد و از پنجره به خیابان‌های یخ‌زده شمالی خیره شد.

هنگامی که ملکه برای اولین بار اوانجلین را به اینجا دعوت کرد، فکر می‌کرد این فرصتی برای او برای قدم گذاشتن در یک افسانه، یافتن عشق جدید و شادی است. اما حالا فکر می‌کرد که آیا این واقعاً سرنوشت مسیر او را دستکاری کرده است. او آرزو داشت که می‌توانست با ماریسول صحبت کند، اما این موضوع دور از ذهن بود.

اگر یکی از والدینش هنوز زنده بودند، اوانجلین سعی می‌کرد تصور کند که آنها چه می‌گویند. احتمالاً به آرامی به او اطمینان می‌دهند که آینده‌اش را انتخاب‌هایش تعیین می‌کند، نه سرنوشتش. آنها می‌گویند که او بخشی از هیچ پیش‌گویی فاجعه‌باری نبوده است. اما از آنجایی که آنها از آن دسته افرادی بودند که به چیزهایی مانند نبوت‌ها ایمان می‌آوردند، پشت سر او نیز می‌رفتند و مخفیانه به آن نگاه می‌کردند. این دقیقاً همان چیزی بود که اوانجلین قصد داشت انجام دهد.

تالار گرگ بیشتر دژ بود تا قلعه کتاب‌داستان، با سنگ‌های خاکستری قواره‌ای محکم، برج‌های بلند، و دیوارهای دیواره‌دار.

اوانجلین نفسی مطبوع کشید و وانمود کرد که از طریق همان گذرگاه مخفی که قبلاً از آن استفاده کرده بود، دوباره وارد آن نمی‌شود. احتمالاً کسی تا به حال متوجه نبود او شده بود، اما اوانجلین قصد داشت بگوید که در وسعت قلعه گم شده است. انجام آن به اندازه کافی آسان بود.

ولف هال بسیار بزرگ بود، مملو از راهروهای کشیده و اتاق‌هایی با سقف بلند که آتش‌ها همیشه برای گرم نگه داشتن آنها سخت کار می‌کردند. وقتی آپولو برای اولین بار به او گشت و گذار کرد، همه اتاق‌ها شبیه به هم بودند. تعداد زیادی چوب و اسپند و فرش‌های پرزدار در سایه‌های خاکی غنی که او را به فکر جنگل‌های مرطوب و باغ‌های مسحور شمال می‌اندازد.

خوشبختانه، قلعه همچنین مملو از علائم کوچک مفید با فلش‌های اشاره‌ای شاد بود که نشان می‌داد کجا همه چیز پیدا می‌شود.

اوانجلین یک علامت را به سمت بال محقق و کتابخانه سلطنتی دنبال کرد. اینجا از همه جا خنک‌تر بود، بدون پنجره‌هایی که ممکن بود نور مخرب کتاب را وارد کنند.

اوانجلین با ورودش گام‌هایش را نرم کرد و امیدوار بود که از کنار کتابدارانی که لباس‌های بلند سفید پوشیده بودند و دانشمندانی که روی کاغذهای کاغذی می‌نویسند، مورد توجه قرار نگیرد.

آپولو به او گفته بود که می‌تواند از هر قسمتی از ولف هال بازدید کند، اما او نمی‌خواست روحی بداند که او به دنبال چه چیزی است، در صورتی که واکنشی مانند واکنش مادر سالار فورتونا ایجاد کند.

شما نمی‌توانید با شاهزاده ازدواج کنید! طاق ارزش هرگز نمی‌تواند باز شود ...

اوانجلین در حالی که قفسه‌ها را برای یافتن کتاب‌هایی درباره قوس‌ها، شجاعت‌ها یا پیشگویی‌ها اسکن می‌کرد، نفسی لرزان کشید. او واقعاً انتظار نداشت که جلد‌های پر از پیشگویی‌ها پیدا کند، و با توجه به آنچه که ماتریارک در مورد از بین رفتن طاق‌ها گفته بود، اوانجلین تعجب نکرد که به نظر می‌رسد هیچ کتابی در مورد طاق‌های شمال یا طاق با راز مرگبار وجود نداشته باشد. اما عجیب به نظر می‌رسید که او حتی یک کتاب در مورد شجاع‌ها که همه طاق‌ها را خلق کرده بودند، پیدا نکرد.

اوانجلین کتاب‌هایی در مورد گیاه‌شناسی، عروسک‌سازی، حراج‌کاری، آهنگری و تقریباً هر چیز دیگری پیدا کرد. اما هیچ یک از ستون فقرات به شجاعت اشاره نکرد.

معنی نداشت شجاعان اولین خانواده سلطنتی مشهور بودند. مجسمه‌های عظیمی از آنها درست بیرون بندر وجود داشت. پایتخت، والورفل، به نام آنها نامگذاری شد. باید حداقل یک کتاب وجود داشت که به آنها اشاره می‌کرد.

نور ضعیف‌تر شد و هوا با عطر گرد و غبار غلیظ شد زیرا او به اعماق کتابخانه رفت، جایی که قفسه‌ها به هم نزدیک‌تر می‌شدند و حجم‌ها بیشتر تحت تأثیر سن به نظر می‌رسیدند.

"آیا چیزی هست که بتوانم در مورد آن به شما کمک کنم، خانم فاکس؟"

اوانجلین از صدای خش‌دار تعجب کرد و برگشت تا کتابدار کوچکی را پیدا کند که به پیری تایم به نظر می‌رسید.

"من را ببخش که تو را ترساندم. نام من نیکودیموس است و نمی‌توانم متوجه شوم که به نظر می‌رسد شما به دنبال چیزی هستید.»
لبخندی که به او زد با ریش نقره‌ای بلندی با نخ‌های طلایی که با لباس‌های سفیدش مطابقت داشت قاب شده بود.

اوانجلین گفت: "متشکرم، من فقط کمی گم شدم" و تقریباً آن را کنار گذاشت. اما اگر او اکنون از کتابخانه بیرون می‌رفت، با سؤالات بیشتری از آن بیرون می‌رفت. او هنوز فکر نمی‌کرد عاقلانه باشد که در مورد طاق والوری بپرسد، اما شاید بتواند به اندازه کافی نزدیک به سوژه برقصد، بدون اینکه زنگ خطری را به صدا درآورد که ممکن است منجر به حمله دیگری به زندگی او شود. من در واقع به دنبال کتاب‌هایی در مورد شجاعت‌های شما بودم، اما نتوانستم هیچ کتابی را پیدا کنم.

"می‌ترسم به این دلیل باشد که شما در جای اشتباهی نگاه کرده‌اید."
نیکودیموس برای کسی که پیر بود، به سرعت حرکت کرد، به سرعت در سالنی نزدیک ناپدید شد و تنها یک لحظه به او فرصت داد تا تصمیم بگیرد و دنبال کند.

او دلیلی برای تردید نداشت، اما واضح است که از تجربه اخیر خود با مادرسالار گذشته نبوده است. هیچ کس قبلاً سعی نکرده بود اوانجلین را بکشد، و این احساس را در او ایجاد کرد که انگار مرگ کمی نزدیک است.
او مجبور شد چندین بار جلوی چرخیدن خود را بگیرد زیرا نیکودیموس او را به عمق کتابخانه هدایت کرد و از قفسه‌های بیشتری گذشت که با پرتره چشمگیر آپولو شکسته شده بود. چند قدم بعد، کف‌های کاشی‌کاری شده به سنگ‌های سبز کهنه تبدیل شد و دیوارها از قفسه‌های کتاب به یک سری درهای کنجکاو با برچسب‌هایی از سلاح‌ها و ستاره‌ها و چند چهره دیگر که او کاملاً نمی‌توانست تشخیص دهد تغییر کرد.

سرانجام، نیکودیموس در طاقچه‌ای توقف کرد که دارای دری گرد بود که سر گرگی تاج بر سر داشت.

او گفت: «این باور وجود دارد که هر داستانی در مورد شجاعان در آن سوی در است. متأسفانه، هیچ کس نتوانسته است این در را از عصر دلیرها باز کند.»

گروه کر زنگ دستی یک روز پس از پیشنهاد آپولو به اوانجلین وارد حیاط بزرگ ولف هال شده بود. آنها دقیقاً در ظهر ظاهر شده بودند، با شنل های قرمز سنگین برای تضاد بهتر با برفی که مطمئناً به زودی می بارید. 144 عضو گروه کر، یک نفر برای هر ساعت تا عروسی وجود داشت، و هر ساعت یک نفر بی صدا می رفت.

امشب فقط دوازده زنگ دار مانده بود - دوازده ساعت تا عروسی فردا صبح - و بعد شاهزاده نفرین شده بود که به آنها ملحق شده بود. اوانجلین با نفس عمیقی یک جفت در دوقلو را باز کرد. وقتی به بالکن می رفت، سرما به او غلبه کرد و اجازه داد صدای شیرین ناقوس ها و صدای عمیق سرناد آپولو او را احاطه کند.

"عشق من!" او فریاد زد. "امشب برای تو چه بخوانم؟"
او صدا زد: "این بیرون برای تو خیلی سرد است." "اگر این را ادامه دهید، یخ خواهید زد."

"من با خوشحالی برای تو یخ می زنم، قلب من."

اوانجلین چشمانش را بست. این همان چیزی بود که هر شب می گفت و بعد هر شب آنجا می ایستاد و گوش می داد تا اینکه نوک موهایش یخ زد و نفسش یخ شد. انجماد همراه با آپولو احساس پشیمانی به خاطر کاری که به جکس کمک کرده بود با او انجام دهد. امشب وسوسه انگیز بود که همین کار را انجام دهد، به سادگی در آنجا بایستیم و همه آنچه در خرک های فورتونا اتفاق افتاده بود را نادیده بگیریم، با آپولو ازدواج کنیم، طلسم را بشکنیم و امیدوار باشیم که بتوانند از نو شروع کنند. فقط به این دلیل که او نفرین شده بود به این معنی نبود که داستان آنها باید نفرین شود.

اما، مهم نیست که اوانجلین چقدر می‌خواست، نمی‌توانست این پیشگویی را فراموش کند، و نمی‌توانست با آپولو ازدواج کند بدون اینکه اطلاعات بیشتری در مورد طاق والوری و اینکه در صورت باز شدن آن چه اتفاقی می‌افتد.

دوباره نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه بتواند نظرش را عوض کند، گریه کرد: «آپولو، نمی‌خواهم قبل از عروسی ما سرما بخوری. چرا به جای آن به اینجا نمی‌آیی؟»

هوا تاریک بود، اما اوانجلین قسم خورد که صورتش روشن شود. بعد داشت از دیوار بالا میرفت.

«آپولو! بس کن - داری چیکار میکنی؟»

او در فاصله چند فوتی از زمین مکث کرد و دست‌هایش سنگ‌های ضخیم را گرفته بود که حتماً با یخ لطیف شده بودند و گفت: «تو به من گفتی که بیایم بالا.»

«فکر کردم از پله‌ها استفاده کنی. به جان خود می‌افتی.»

"عروس من کمی به شاهزاده خود ایمان داشته باش." او به بالا رفتن از دیوار ادامه داد و تنها زمانی مکث کرد که نگهبان شخصی اش سعی کرد دنبالش کند. "من به تنهایی خوب خواهم شد، هاولاک."

آپولو بعد از چند حرکت چابک به بالکن رسید و ماهرانه از روی نرده پرید.

"من تقریباً متأسفم که بعد از امشب دیگر نیازی نیست به شما نشان دهم که فقط برای اینکه با شما باشم تا کجا پیش خواهم رفت، قلب من." وقتی او را به داخل می‌برد، چشمانش از گرما درخشیدند.

اوانجلین به لباس خواب تبدیل نشده بود. با برنامه‌ریزی برای دعوت از او، او هنوز یک لباس پشیمی آستین بلند و یک ردای خزدار پوشیده بود. اما از نگاه پرخاشگرانه آپولو به او، می‌توانست فقط در یک قرقره روبان پیچیده شود.

او در یک حرکت تند و تیز، اوانجلین را در آغوش خود گرفت و او را به داخل برد.

اتاق برای یک شاهزاده خانم ساخته شده است. فرش‌های صورتی و کرم مانند بالش، شومینه‌ی درخشان سنگی کریستالی بود، و تخت گل‌دار بلوط سفید ظریفی بود با پایه‌هایی از کف تا سقف و سر تختی حکاکی‌شده به طول یک دیوار.

اوانجلین برای مدت کوتاهی فراموش کرد که چگونه نفس بکشد در حالی که آپولو او را مستقیماً به آن تخت بزرگ برد و او را در وسط لحاف های ساتنی آن گذاشت و او را مانند قربانی دراز کشید. "احساس می کنم که برای همیشه منتظر این بودم."

"آپولو - صبر کن!" قبل از اینکه او بتواند به او ببیوندد دستش را دراز کرد.

"چی شده، قلب من؟" چین و چروکی بین ابروهایش ایجاد شد، اما چشمان تیره اش همچنان شعله ور بودند. "مگر به این دلیل نیست که من را اینجا می خواستی؟"

اوانجلین نفس عمیقی کشید. او این پاسخ را از او پیش بینی نمی کرد. تنها چیزی که او می خواست این بود که صحبت کند.

دیروز، او تلاش خود را برای باز کردن درب کتابخانه ای که به کتاب های شجاعت منتهی می شد، امتحان کرده بود، اما مانند هر کسی که قبل از او تلاش کرده بود، شکست خورد. در با همان نفرینی قفل شد که بسیاری از تاریخ های شمالی را منحرف کرد و آنها را به افسانه تبدیل کرد. او امروز زود برگشته بود تا دوباره کتابخانه را جستجو کند، اما چیزی حتی از راه دور مرتبط با Valory Arch پیدا نکرده بود، و آنقدر عصبی بود که از کسی پرسد.

اوانجلین همچنین عصبی بود که از آپولو در مورد طاق والوری یا پیشگویی مرتبط با آن پرسد. او نباید می بود. اگر سؤالات او طلسم جکس را شکست، همانطور که در مورد مادرسلار فورتونا انجام شد، برای آپولو خوب بود - او از نفرین رها می شد و دیگر لازم نیست نگران تحقق یک پیشگویی خطرناک با ازدواج با او باشد.

اما اگر صادق بود، بخشی از او می خواست با او ازدواج کند. او فرصتی را در افسانه می خواست - فرصتی دیگر برای عشق.

اما او می دانست که این واقعاً عشق نیست. به محض اینکه او با آپولو ازدواج کرد، او دیگر این شاهزاده نخواهد بود. او همان شاهزاده ای بود که اولین شب خود را در والورفل ملاقات کرده بود، به احتمال زیاد او را اخراج می کرد تا اینکه برای دیدن او از دیوار بالا برود.

او برخاست و پاهایش را روی کنار تخت بزرگ گذاشت، به جای اینکه مثل یک پیشکش دراز بکشد، مانند همتای خود رو به نامزدش بود. "من برای سردرگمی متأسفم. من تو را اینجا می خواهم، اما به این دلیل است که باید در مورد چیزی خصوصی از تو بپرسم.»

"شما می توانید هر چیزی به من بگویید." آپولو به زانو افتاد، رطوبت موهایش را تکان داد، و با ستایش کامل به او نگاه کرد، چشمانی که لکه های قهوه ای و برنزی دود می کردند.

او گفت: "اگر این مربوط به فردا باشد، اگر در مورد شب عروسی ما عصبی هستید، قول می دهم مهربان باشم."

"نه، این نیست." اگرچه حالا که او به آن اشاره کرد، اوانجلین نیز ناگهان نگران آن شد. اما اکنون زمان آن نبود، زیرا او هنوز تصمیم نگرفته بود که آیا واقعاً فردا با او ازدواج خواهد کرد یا خیر.

"من سعی کرده ام بیشتر در مورد کشور شما بیاموزم، تا برای عروس شما آماده شوم."

"این یک ایده فوق العاده است، قلب من! تو ملکه فوق العاده ای می شوی،" آپولو فریاد زد و عملاً دوباره به آهنگ تبدیل شد.

اوانجلین وسوسه شد که مکالمه را در آنجا پایان دهد. این جرم است که او را برای همیشه در این دام رها کنیم. اما او نتوانست این پیشگویی را نادیده بگیرد.

او نفس عمیقی کشید و خودش را محکم نگه داشت و لبه مخملی تخت را گرفت و پرسید: "آیا تا به حال نام Valory Arch را شنیده اید؟" پوزخند آپولو پسرانه شد. "فکر می کردم می خواهید از من چیزی ترسناک پرسید."

او فکر می کرد که دارد.

«طاق شجاعت همان چیزی است که شما آن را یک افسانه می نامید.»

اوانجلین پیشانی اش را چروک کرد. «از آنجایی که من هستم، همه تاریخ شما را افسانه می نامیم.»

"میدانم." چشمان تیره اش از شیطنت برق زد و برای لحظه ای چندان مسحور به نظر نمی رسید، او فقط شبیه یک پسر بود که سعی می کرد یک دختر را اذیت کند.

«تاریخ ما نفرین شده بود، اما برخی از داستان ها وجود دارد که ما بیشتر از دیگران به آنها اعتقاد داریم. همه معتقدند برخی چیزها تاریخ واقعی هستند، مانند وجود شجاعان. اما برخی از داستان های مربوط به آن ها به مرور زمان آنقدر پیچ خورده شده اند که به عنوان افسانه ها در نظر گرفته می شوند. از جمله اینها اسطوره طاق والوری است. صدایش عمیق

تر شد، وقتی روی تخت کنارش لغزید، دراماتیک تر شد، نزدیک، اما نه آنقدر نزدیک که بتوان لمسش کرد.

داستان‌های مربوط به طاق والوری از جمله داستان‌های نفرین شده ما هستند. داستان‌های شجاعت‌ها فقط از طریق دهان به دهان منتقل می‌شوند، و در مورد Valory Arch، دو نسخه متفاوت از داستان وجود دارد. برای شما خوش شانس، من هر دوی آنها را می‌شناسم.»

او با پوزخندی غرورآمیز او را مورد لطف قرار داد و اوانجلین بیشتر احساس کرد که تنش در درونش باز می‌شود.

اعتقاد بر این است که طاق والوری دروازه ورود به والوری است. در یکی از نسخه‌های داستان، والوری یک زندان جادویی بود که توسط شجاعان ساخته شد. جادو را نمی‌توان از بین برد، بنابراین شجاع‌ها گفتند که والوری را ایجاد کردند تا هر گونه اشیاء جادویی خطرناک قدرت، یا اسیر خارجی با توانایی‌های جادویی را قفل کنند. آنها گفتند والوری برای محافظت از شمال در برابر نیروهایی که مایل به نابودی آن هستند ساخته شده است، اما...

آپولو مکث کرد و طوری به نظر می‌رسید که به دنبال کلمه بعدی خود می‌گشت در حالی که با حيله‌گری نزدیک‌تر می‌شد تا زمانی که پاهای آنها به هم برخورد کرد.

قلب اوانجلین بیش از حد به تپش افتاد.

"آیا این همه چیز درست است؟" با صدای عمیقی که ناگهان آرام و کاملاً صمیمانه پرسید. اگر اوانجلین می‌خواست دور می‌شد، اما این امید شکننده‌ای را که می‌خواست پشت لبخند خجالتی خود پنهان کند، از بین می‌برد.

او گفت: «این خوب است،» و از اینکه متوجه شد چقدر منظورش این بود متعجب شد. از زمانی که برای اولین بار مشکوک شد که آپولو تحت طلسم جکس است، هر کاری که آپولو انجام می‌داد کمی بیش از حد و بسیار غیر واقعی به نظر می‌رسید. اما این - که او را مجبور به گفتن داستانی برای او می‌کرد، در حالی که با کمال میل سعی می‌کرد کوچک‌ترین لمسی را داشته باشد - به نظر می‌رسید که می‌توانست واقعی باشد، گویی اگر آپولو واقعاً به او اهمیت می‌داد اوضاع این‌طور بود. و احساس خوبی داشت که به او توجه می‌شود.

او به خود یادآوری کرد که واقعی نیست، این فقط طلسم جکس بود که آپولو را به این شکل عملی کرد، اما خیلی وقت بود که او برای کسی

اینقدر احساس اهمیت می کرد. و آپولو نمی دانست که تحت یک طلسم است. تنها چیزی که می دانست این بود که چه احساسی نسبت به او دارد. اوانجلین به آرامی دستی روی زانوبش گذاشت و آپولو طوری لبخند زد که انگار همین الان به او خورشید داده است.

او ادامه داد: «متأسفانه، شجاعان دروغ گفتند. آنها Valory را برای محافظت از شمال در برابر دشمنانش نساختند. آنها آن را ساختند تا زشتی را که خود ساخته بودند، قفل کنند. هیچ کس دقیقاً نمی داند که شجاعان چه ساخته اند، اما آنقدر وحشتناک بود که همه خانه های بزرگ به شجاعت ها تبدیل شدند و تمام سرهای آنها را بریدند. افسوس، آنها این کار را قبل از اینکه شجاعان خلقت وحشتناک خود را قفل کنند انجام دادند، بنابراین به خانه های بزرگ واگذار شد تا این نفرت را در Valory محبوس کنند و طاقی را که به آن منتهی می شد مهر و موم کنند. به طور معمول، طاق ها با خون قفل می شوند، اما هیچ کس نمی خواست این طاق را به خطر بیندازد، بنابراین یک قفل خاص ایجاد شد. یک پیشگویی.»

اوانجلین با وسوسه وحشت مبارزه کرد. این تنها یک نسخه از داستانی بود که نفرین شده بود و بنابراین غیرقابل اعتماد بود. اما او همچنان پرسید: "چگونه چیزی را با یک پیشگویی قفل می کنید؟"

«همیشه آن را شنیده ام که خطوط یک پیشگویی مانند برآمدگی ها و بریدگی های یک کلید کار می کنند. تعدادی از خطوط نبوی توسط یک فالگیر به هم متصل می شوند و سپس آنها را در یک در - یا در این مورد، یک طاق حک می کنند. پس از انجام این کار، طاق قفل خواهد ماند تا زمانی که هر خط از پیشگویی محقق شود تا کلیدی ایجاد شود که اجازه می دهد طاق دوباره باز شود. نسبتاً مبتکرانه است اگر یک پیشگویی به خوبی انجام شود، می تواند تضمین کند که چیزی برای قرن ها باز نمی ماند.»

"آیا می دانید این پیشگویی ظاهراً چه گفته است؟"

آپولو مات و مبهوت به نظر می رسید، انگار می خواست بگوید این پیشگویی واقعی نبوده است. اما او به طنز او ادامه داد. «این نسخه از داستان می گوید که طاق حاوی نبوت تکه تکه شد و آن ها در اختیار محافظان قرار گرفتند - یک انجمن مخفی که قول داده بود هرگز اجازه ندهد طاق دوباره باز شود. اما هیچ کس تا به حال قطعات قوس گم شده را پیدا نکرده است. و بیشتر همه در شمال در نقطه ای جستجو کرده اند.»

با تعجب او توضیح داد: «نسخه دوم داستان کاملاً متفاوت است. این یکی ادعا می کند که Valory زندانی برای یک جادوی وحشتناک نبود، بلکه

صندوق گنجی بود که قوی ترین اشیاء جادویی Valors را در خود جای داده بود. برخی معتقدند این واقعاً دلیل کشته شدن شجاع ها بود، زیرا خانه های بزرگ می خواستند جادو و گنج آنها را بدزدند. در این روایت از داستان، نگهبانان، کسانی که حتی پس از مرگشان به شجاع ها وفادار مانده بودند، طاق را با پیشگویی قفل کردند تا از افتادن قدرت ها و گنجینه های شجاع ها به دست افراد نادرست جلوگیری شود.

دست هایی مثل دست های جکس

اوانجلین قطعاً می توانست ببیند که جک ها به گنج جادویی علاقه دارند. متأسفانه، او همچنین می توانست او را در حال علاقه به وحشت جادویی از نسخه اول داستان تصور کند.

او سعی کرد آنچه را که جکس در مورد شجاع ها گفته بود به خاطر بیاورد تا ببیند آیا می تواند بفهمد که او به کدام نسخه از داستان اعتقاد دارد یا خیر. اما تنها چیزی که او به طور قطع می دانست این بود که هر چیزی که قفل شده بود، جکس آن را ناامیدانه می خواست. وقتی به طاق فورتوناس رسیدند، چهره اش امیدی بود. اما چرا؟ چرا او به داستانی اعتقاد داشت که آپولو به وضوح آن را یک افسانه می دانست؟

آیا جکس امیدوار بود که بزرگترین گنج شجاع را بیابد یا بزرگترین وحشت آنها را رها کند؟

آپولو ادامه داد: «وقتی کوچکتر بودم، برادرم، تیریوس، و من به جست و جوی والوری می رفتیم. این یکی از بازی های مورد علاقه ما بود...» صدای آپولو در حالی که او را دنبال می کرد، غمگین شد و در خاطره برادری که به ندرت از او یاد می کرد گم شد.

وقتی اوانجلین برای اولین بار به تالار ولف نقل مکان کرد، یک خدمتکار خوش صحبت به او گفته بود که اتاق تیریوس درست در کنار اتاق او است. اما وقتی اوانجلین سعی کرد سؤالات بیشتری بپرسد، لبهای خدمتکار بسته شده بود. آپولو مدام این شایعه را که او و برادرش پس از نامزدی آپولو با اوانجلین با یکدیگر درگیر شده اند، رد می کرد. اما اوانجلین هنوز تیریوس را در داخل قلعه ندیده بود، و هر وقت از آپولو می پرسید برادرش کجا رفته یا چرا رفته است، آپولو فقط به او می گفت که تیریوس را دوست دارد وقتی بالاخره ملاقات کردند. بعد ناگهان موضوع را عوض می کرد.

اوانجلین وسوسه شد که دوباره از آپولو درباره برادرش بپرسد، قبل از اینکه فردا اتفاق بیفتد و همه چیز تغییر کند. زیرا تا فردا، هیچ چیز بین آنها

مثل قبل نخواهد بود. چون قرار بود با آپولو ازدواج کند. جکس قصد داشت نفرین آپولو را از بین ببرد، و سپس ممکن است آپولو دیگر هرگز آنطور که امشب به او نگاه می کرد به او نگاه نکند.

او نمی دانست که آیا این کار درست است یا کار اشتباه. او فقط می دانست که بعد از امشب، این همان کاری بود که می خواست انجام دهد.

نگه داشتن آپولو در زیر این نفرین بسیار شبیه به اجازه دادن به ماریسول و لوک مجسمه های سنگی بود. برای اوانجلین کمتر دردناک بود، اما او نتوانست این کار را انجام دهد. او نمی توانست آپولو را محکوم کند که زندگی را تحت یک طلسم زندگی کند.

این پیشگویی همچنان او را عصبی می کرد، اما با ناشناخته های بسیار در مورد طاق والوری، اوانجلین تصمیم گرفت که باید بهترین کار را با آنچه شناخته شده بود انجام دهد. و او می دانست که تنها راه نجات آپولو از نفرین او، ازدواج با او، بدون توجه به عواقب آن است.

اوانجلین، عشق من، حالت خوب است؟ چرا می لرزی؟»

به دستانش از پایین نگاه کرد. از کی شروع به لرزیدن کرده بودند؟ او نمی دانست چه بگوید: "من - هستم". "سرما - سردت نیست؟"

آپولو اخم کرد، به وضوح باور نمی کرد که در شتل سنگین خود سرد است، در حالی که آتشی پشت سر آنها غوغا می کرد. "این ناگهانی است، و من می دانم که من به شما عجله کرده ام، اما قسم می خورم که به خوبی از شما مراقبت خواهم کرد."

او شروع به تکان دادن شدیدتر کرد.

صورت آپولو کاملاً افتاد. "فقط به ما زمان بده. من می دانم که شما کاملاً همان احساس را ندارید."

"اینطور نیست..." او حرفش را قطع کرد، نمی دانست چه بگوید، آرزو کرد که ای کاش کلمات جادویی وجود داشت که اکنون از احساسات او در امان می ماند و همچنان او را در فاصله ای دور نگه می داشت. او در این حالت برای او هر کاری می کرد، و او نمی خواست سوء استفاده کند. او نمی خواست با نزدیک تر شدن به او یا خودش صدمه بزند یا این که این توهم واقعی است. "تو برای من خیلی شیرین بودی."

خطوطی که روی دهانش بسته شده بود عمیق تر شد. شما طوری می گوید که انگار فردا همه چیز تغییر خواهد کرد.

او گفت: «البته این همه چیز را تغییر خواهد داد. "آیا به این دلیل نیست که ما این کار را انجام می دهیم؟" و برای لحظه ای آنقدر وسوسه شد که به او تکیه دهد. پایی که به پای او فشار می آورد، حتی در تمام لایه های لباس گرم بود، و او تصور می کرد دست های او نیز گرم باشد. گرم و آرام بخش و جامد. آپولو او را در آغوش گرفته بود و بوسیده بود، اما از زمان لوک، هیچ کس به سادگی او را نگه نداشت. دلش برایش تنگ شده بود، نه فقط در آغوش او، بلکه توسط هرکسی نگه داشته می شد. از زمانی که پدر و مادرش را از دست داد، تمام آن لمس های آرام بخش و محبت آمیز برای او بسیار ارزشمندتر شده بود. او دلتنگ روشی بود که پدرش او را در آغوش می گرفت، روشی که مادرش او را دلداری می داد و...

دست آپولو دور شانهاش لغزید، لطیف تر و گرم تر از آنچه تصور می کرد، و هیچ چیزی نمی توانست مانع از خم شدن او به او شود. فقط برای چند ضربه قلب، سپس او کنار می رفت.

«اگر بخواهی، می توانم بمانم...» هر کلمه ای را طوری می گفت که انگار نفسش حبس شده بود. "ما مجبور نیستیم کاری انجام دهیم. می توانستم با لباس خوابم و فقط تو را در آغوش بگیرم.»

او انجلین برای صحبت کردن به خودش اعتماد نداشت.

او باید می گفت نه. واقعا باید میگفت

آپولو خودش نبود؛ اگر او بود، این را پیشنهاد نمی کرد. او حتی در اتاق او نبود. اما او در اتاق او بود و جوری به او نگاه می کرد که انگار تمام چیزی که در دنیا می خواست این بود که او به او بله بگوید.

"لطفا، او انجلین، اجازه بده بمانم." بازوی دیگرش را دور او حلقه کرد و مانند قولی که می خواست به او عمل کند، او را نگه داشت. نحوه لمس او نرم و محترمانه بود و سرشار از آرامشی بود که او بسیار از دست داده بود.

او هنوز باید نه می گفت. اما از زمانی که او به اتاق او رفته بود، چیزی بین آنها تغییر کرده بود. او می دانست که فردا دوباره تغییر می کند، اما شاید بد نباشد که یک شب از آن استفاده کند. "این خوب خواهد بود."

و این بود. خیلی خوب بود

احتمالا آخرین چیز خوب بین آنها.

شایعه روزانه

روزی که همه منتظرش بودیم

نوشته کریستف نایتلینگر

من تقریباً متأسفم که امروز شاهزاده آپولو و شاهزاده اوانجلین فاکس آینده ازدواج خواهند کرد. آنقدر هیجان وجود داشت که من از پایان آن بیزارم. اگرچه اگر نیمی از شایعاتی که در مورد عروسی شنیده ام درست باشد، باید یک روز دیدنی باشد.

متأسفانه به نظر می رسد که حداقل یک فرد شاخص در جشن سلطنتی مفقود شود. تابیتا فورتونا از خانه فورتونا چند روز پیش سقوط وحشتناکی داشت. باورش سخت است که بتوان فردی به این مهیب را با مجموعه ای از پله ها مهار کرد، اما ظاهراً سقوط آنقدر بد بود که به ذهن او آسیب وارد کرد. من شنیده ام که مردم کلمات آرام بخش، دیوانه و نفرین جادویی را زمزمه می کنند، طوری که انگار می تواند چیزی بیش از یک سقوط باشد. یا ممکن است کسی بخواهد نور خورشید را از روباه زیبای اوانجلین ما بدزدد؟

ماه‌ها پیش، در یک روز مرطوب و طوفانی، زمانی که ابرهای بارانی با خورشید می‌جنگیدند و ابرها پیروز می‌شدند، اوانجلین فاکس عروسی خود را با لوک ناوارو برنامه‌ریزی کرد.

او قصد نداشت برای عروسی برنامه‌ریزی کند. قبل از آن بعد از ظهر طوفانی، او حتی به ازدواج با لوک فکر نکرده بود. او در آن زمان فقط شانزده سال داشت. او برای همسر شدن آماده نبود او فقط می‌خواست دختر شود. اما باران شدید آن روز همه را از مغازه دور کرده بود و او را با محموله جدیدی از چیزهای عجیب و غریب که شامل یک قلم آب با برچسب کنجاو بود تنها گذاشت: برای یافتن رویاهایی که هنوز وجود ندارند.

اوانجلین نتوانسته بود در برابر امتحان قلم مقاومت کند و به محض این کار، رویای نویایی شکل گرفت. او نمی‌دانست که چه مدت برای طراحی صرف کرده است، فقط وقتی کارش تمام شد، شبیه به یک وعده بود. اوانجلین و عشقش در انتهای اسکله ای قرار داشتند که با شمع پوشانده شده بود، که باعث می‌شد اقیانوس به گونه ای بدرخشد که شبیه دریایی از ستاره‌های افتاده باشد. فقط شب و ماهش نظاره‌گر بود. هیچ کس دیگری آنجا نبود، فقط اوانجلین و دامادش. پیشانی‌هایشان به هم فشرده شده بود - و شاید نمی‌دانست دقیقاً چه می‌کنند، اگر به خاطر کلماتی نبود که قلمش به آسمان حک شده بود؛ و سپس نذرهایشان را روی دستانشان می‌نویسند و روی سینه‌های یکدیگر می‌گذارند. آنها ممکن است در قلب خود فرو بروند، جایی که برای همیشه و همیشه در امان خواهند بود.

این مراسمی بود که والدینش آن را تایید می‌کردند. این یک عروسی ساده بود که از سوگند و عشق تشکیل شده بود، و وعده‌های زندگی همیشه با هم. برعکس اتفاق امروز بود.

بال‌های عظیمی که به لباس عروس اوانجلین متصل شده بود، در حالی که از پنجره‌ای که در تارهای یخ زده بود به بیرون نگاه می‌کرد، روی سوئیت او کشیده شد.

در برج‌های هر گوشه از تالار ولف، کبوترانی در قفس منتظر بودند که پس از اینکه آپولو و اوانجلین عهد خود را رد و بدل کردند در زیر طاق یخ‌های طلایی که در آفتاب صبح می‌درخشید، آماده رها شدن بودند. شب و ماهش حتی نگاهی به این مراسم نداشتند. اما چیزی شبیه به پادشاهی از مردم وجود دارد. آنها قبلاً منتظر بودند و با بهترین خزها و جواهرات خود تزئین شده بودند. وقتی آپولو عروسش را بوسید و بلافاصله عاشق او شد، آنها آنجا بودند.

شکم اوانجلین افتاد.

بعد از این عروسی هیچ اتفاق خوشبختی برای همیشه وجود نخواهد داشت.

دیشب، او نسبت به انتخاب خود احساس خوبی داشت، اما امروز، این انتخاب کمی قلب او را شکست. او نباید اجازه می‌داد آپولو شب را با او بگذرانند. او نباید اجازه می‌داد که او را نگه دارد. او نباید به او اجازه می‌داد همه چیزهایی را که نداشت و ممکن است بعد از امروز دوباره نداشته باشد به او یادآوری کند.

او نمی‌خواست آپولو از عشق او دور شود.

از زمانی که او پیشنهاد داده بود، آپولو در اظهاراتش بسیار مهربان، مهربان و متفکر بود. اما وقتی طلسم جکس شکسته شد او چه کسی بود؟ آیا او همچنان همان آپولوی مهربانی خواهد بود که تمام شب او را در آغوش گرفته بود؟ آیا او همان شاهزاده بیهوده ای خواهد بود که تقریباً به محض ملاقات او آماده بود او را برکنار کند؟ یا اتفاق دیگری می‌افتد، چیزی حتی بدتر؟

اوانجلین سعی کرد به پیشگویی Valory Arch فکر نکند. او قبلاً تصمیم گرفته بود که نمی‌تواند به چیزی که در مورد طاق شنیده است اعتماد کند. با این حال به نظر نمی‌رسد که او نمی‌تواند نگرانی‌های خود را به طور کامل از بین ببرد. اگر او بخشی از این پیشگویی بود، پس از تحقق آن چه اتفاقی می‌افتاد؟

"چرا اینقدر عصبی به نظر می‌آی؟" ماریسول پرسید که کنارش می‌آید. او یک لباس زردآلوی آب نباتی با زیر دامن کرم شکری و یک کمر بند مروارید ضخیم پوشیده بود و زیبا به نظر می‌رسید. ماریسول که دیگر به

آن عروس نفرین شده لقب داده نمی شود، چند روز گذشته را با لذت بردن از چای و لباس و تمام لذت های سالن ولف گذرانده بود. او شاد و سر حال به نظر می رسید، اما چشم هایش تماماً با هیبتی که لباس عروسی اوانجلین را به خود اختصاص داده بود، می دیدند.

بال های نوک طلایی ظالمانه بودند، اما اوانجلین بیشتر از این لباس خوشش آمد. یقه قلبی شکلش برای سینه کوچکش جذاب بود، در حالی که دامن لباس مجلسی آن به طرز وحشتناکی سرگرم کننده بود، از لایه های بی پایان پارچه سفید به شدت ظریف ساخته شده بود، به جز قطار پهن پرهای طلایی که از کمرش به پشت لباس می ریخت. .

ماریسول گفت: «هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. "شما در شرف ازدواج با شاهزاده ای هستید که شما را می پرستد."

او برای مدت طولانی دیگر نمی خواهد.

دینگ

دینگ

دینگ

برای یک لحظه، زنگ دور مانند یک هشدار بود، تا اینکه اوانجلین به یاد آورد. یک زنگ از گروه کر در حیات ماند. نه یک هشدار، فقط صدای موسیقی ملایم او به پایان می رسد.

"اگر او از من عاشق شود چه؟" اوانجلین تار کرد. "اگر با هم ازدواج کنیم، او به این نتیجه برسد که اشتباه بوده است، و سپس من و شما را از شمال بیرون کند؟"

ماریسول گفت: «فکر نمی کنم که شما در این مورد نگران باشید. "بیشتر دختران باید از جادو استفاده کنند تا کسی آنها را همانطور که آپولو شما را دوست دارد دوست داشته باشد."

اوانجلین سفت شد.

ماریسول با گونه های برافروخته به گونه ای که اوانجلین را بیشتر متمایل کرد فکر کند که این یک تصادف بوده است و نه یک تلقین خردار، اصلاح کرد: «نمی خواستم بگویم که تو او را طلسم کردی.

ماریسول مصمم ادامه داد: «تعجبی نیست که او شما را خیلی دوست دارد. "شما اوانجلین فاکس هستید. شما هنوز با شاهزاده ازدواج نکرده اید و از قبل افسانه هایی در مورد شما وجود دارد. تو همان دختری هستی که سرنوشت را نادیده گرفت و خود را به سنگ تبدیل کرد، دختری که ترسی

از رد خیابان خواستگاران یا آوردن خواهر ناتنی‌اش با خود به یک رقص سلطنتی نداشت، جایی که قلب یک شاهزاده را تسخیر کرد. فقط او را همان طور که زندگی می‌کنی دوستش داشته باش - او را بدون درنگ دوست داشته باش، طوری دوستش داشته باش که انگار هر روز با او جادویی تر از روز گذشته خواهد بود، او را طوری دوست داشته باش که گویی او سرنوشت شماست و دنیا بهتر خواهد شد اگر شما دو نفر باشید. با هم، و او هرگز نمی‌تواند از دوست داشتن شما دست بردارد."

ماریسول سخنانش را با در آغوشی آنقدر گرم و جدی تمام کرد که به راحتی می‌شد باور کرد که حق با اوست. اوانجلین چنان درگیر احساسات آپولو نسبت به او شده بود که زیاد به احساساتش نسبت به او فکر نکرده بود. او می‌دانست که اکنون او را دوست ندارد، اما می‌تواند به راحتی او را دوست داشته باشد. او دیشب بارقه‌های محبت را احساس کرده بود، و امروز صبح بعد از گذراندن شب در آغوش او بیشتر احساس کرد.

آنها ممکن است در ابتدا عشق نداشته باشند، اما والدین او گفته بودند که برخی از عشق‌ها زمان می‌برد. تنها چیزی که او نیاز داشت این بود که به او زمان بدهد و به او فرصت بدهد. شاید زمانی که جکس نفرین را بردارد، سخت باشد، اما اگر آپولو به او اجازه دهد، عشق اوانجلین به اندازه‌ای قوی می‌شود که پایان خوشی به هر دوی آنها بدهد. امید گم نشد.

در پشت سرش، صدای کوچکی به او یادآوری کرد که دوباره به پیشگویی نادیده می‌گیرد، اما او ترجیح داد گوش ندهد. او فردا در مورد آن نگران است.

اوانجلین سوئیت عروسی خود را مصمم به عاشق شدن با شاهزاده خود ترک کرد. اما آن روز باید نفرین شده باشد، یا نفرین داستان بر آن تأثیر گذاشته است، زیرا به نظر می‌رسید که او نمی‌توانست هیچ یک از خاطرات عروسی خود را حفظ کند، حتی در صورت وقوع.

یک لحظه او در حال قدم گذاشتن به حیاط برفی ولف هال بود، هوای خنک گونه‌هایش را گاز می‌گرفت، در حالی که دادگاهی از چهره‌های زیرکانه به سمت او نگاه می‌کردند. سپس او دستان آپولو را در حالی که ارباب عروسی می‌چ او را با طناب‌های ابریشمی به آپولو می‌بست، گرفته بود. اوانجلین احساس کرد که خورشید در رگ‌هایش جاری شده است. پوست او آتش گرفته بود و پوست شاهزاده نیز آتش گرفته بود، گویی آنها با چیزی بیش از یک طناب طلاکاری شده به هم وصل شده بودند.

صاحب عروسی با صدای بلندی که همه حاضران بشنوند، گفت: «و حالا با حرفم، این دو را به هم ملحق می‌کنم. من نه تنها می‌خواهم آنها را می‌بندم بلکه قلب آنها را نیز می‌بندم. باشد که از این لحظه به بعد یکی شوند. اگر یکی با تیر سوراخ شود، دیگری برای آنها خونریزی کند.»

آپولو زمزمه کرد: "من با خوشحالی برای شما خونریزی خواهم کرد." دست‌های او را محکم‌تر گرفت و چشمانش با شدت سوزش بیشتری به چشمان او چسبید، گویی شعله‌هایی که در اولین شبی که او را بوسید روشن کرده بود، ده برابر شده بود.

او فقط امیدوار بود که جرقه آپولو پس از شکستن طلسم جکس همچنان باقی بماند.

حالا که آنها با هم ازدواج کردند، اوانجلین مدام آماده می‌کرد که آپولو دستش را رها کند، با نیزه‌ای خشمگین به او نیزه بزند و سرش را طوری تکان دهد که گویی از رویا بیدار شده است. اما اگر چیزی بود، او را محکم تر نگه داشت. او با احترام بیشتری به او نگاه کرد - گویی واقعاً در نذرهای آنها جادویی وجود داشت و آنها واقعاً به هم پیوسته بودند.

لحظاتی پس از مراسم، آنها را در سورتمه ای نقره ای ریختند که توسط دسته ای از گرگ های سفید برفی کشیده شده بود. آپولو او را گرم نگه داشت و در حالی که به قلعه ای از یخ می رفتند، او را نزدیک نگه داشت که فقط برای همین یک شب ساخته شده بود. آبی درخشان و زودگذر و فوق‌العاده دوست‌داشتنی، این منظره را آسان‌تر کرد که امیدوار بود و باور داشت که داستان آنها تازه شروع شده است.

آه، چقدر می‌خواست باور کند.

در داخل دیوارهای شیشه‌ای درخشان، به مهمانان جام‌های نقره‌ای درخشان از شراب داغ و کیک‌های سبز رنگ جنگلی داده می‌شد که طعم خوش شانسی و عشق داشت. به جای نوازندگان، یک جعبه موسیقی بزرگ باز شد و نوازندگان ساعتی در اندازه واقعی پا به میدان گذاشتند تا جریانی بی پایان از صداهای اثیری را اجرا کنند. نت‌ها مانند رشته‌های غزال و دم روی بادبادک‌ها بودند، فنی و مسحورکننده به گونه‌ای که اوانجلین را به فکر افسانه‌های هشداردهنده پسران و دختران می‌اندازد که چنان با آهنگ‌های جادویی جادو شده بود که تا زمان مرگ می‌رقصیدند.

آپولو محتویات یک جام را در یک پیش نویس فرو کرد قبل از اینکه توجه خود را به جمعیت پر حرف درباریان و اشراف شمالی معطوف کرد. از همه شما برای اینکه اینجا هستید تا بزرگترین روز زندگی من را جشن بگیرید، سپاسگزارم. من واقعاً تا قبل از ملاقات با محبوبم اوانجلین فاکس،

آرزوی ازدواج نداشتیم. به احترام عروسم، متوجه خواهید شد که روباه های ارواح در اینجا وجود دارند. او جام خالی خود را به سمت روباه شادی که از دود ساخته شده بود، تکان داد. «اینها موجودات خاصی هستند. یکی را طلسم کن و هدیه ای دریافت می کنی تا تو نیز عشق پیدا کنی.»

"به عشق و به روباه!" جمعیت را تشویق کردند، صداهایی در برابر یخ درخشان طنین انداز شد.

اوانجلین از جام خود نوشیدنی گرفت، اما به سختی توانست قورت دهد. گلوی او خیلی سفت بود و ترس های زیادی در آن وجود داشت، زیرا منتظر بود تا آپولو از عشق او بیفتد.

چرا او از عشق نمی افتاد؟

او نمی خواست که او از دوست داشتن او دست بردارد، اما این انتظار نیز مانند شکنجه بود.

آپولو با لبخندی رویایی او را در حالی که آهنگ آهسته تری از نوازنده های ساعت حرکت می کرد و روی یخ های درخشان شناور می شد، زینت بخشید. "آیا آماده ای که بالاخره اولین رقص ما را داشته باشیم؟"

اوانجلین موفق شد سرش را تکان دهد در حالی که چشمانش روی شانه های پهن او می چرخید تا صورت جکس را در میان جمعیت جستجو کند. منتظر چی بود؟

آیا جادوی جکس شکسته شد؟ آیا او فراموش کرده بود؟ او حتی در عروسی بود؟

اوانجلین خودش را مجبور کرد که به رقصیدن ادامه دهد و لبخند بزند. اما بال های پشت او با هر پیچ و تاب سنگین تر می شدند. به نظر نمی رسید جک ها در میان جمعیت باشند. او آنجا نبود تا آپولو را تعمیر کند. مگر اینکه ...

چه می شد اگر جکس آنجا نبود چون طلسم قبلا شکسته شده بود؟ و شاید به نظر نمی رسید که شکسته باشد زیرا آپولو واقعاً عاشق او شده بود. شاید امید به آن خیلی زیاد بود، اما اوانجلین همیشه در امید داشتن به چیزهایی که دیگران غیرممکن می دانستند ضعف داشت.

او جرأت کرد چشم شوهرش را ببیند. در چند روز گذشته، ستارگانی را دیده بود که در نگاه او می درخشیدند و شیفتگی دیدش را تیره می کرد. اما در حال حاضر، چشمان آپولو فقط چشم بود. قهوه ای و گرم و ثابت.

"چه احساسی داری؟" او پرسید. "آیا نسبت به امروز صبح احساس متفاوتی دارید؟"

"البته، قلب من، من با تو ازدواج کرده ام." او را نزدیک تر کرد، دستی که در کمرش قرار داشت زیر بال‌هایش می‌لغزید و به سمت ستون فقراتش می‌رفت و لرز تازه‌ای را روی پوستش می‌فرستاد. من اعتماد صد پادشاه و اشتیاق هزار شاهزاده را احساس می‌کنم. می‌توانم امشب با ولفریک والور مبارزه کنم و پیروز بیرون بیایم."

شاید آن موقع نگاهش دود شده باشد.

بدون شک هنوز مسحور است.

اما، مثل دیشب، خیلی احساس وحشتناکی نداشت. آیا این طوری نبود که یک داماد قرار بود بلافاصله بعد از عروسی به عروسش نگاه کند؟ او می‌دانست که آپولو هنوز تحت نفرین است، اما اوانجلین امیدوار بود که او نیز کمی عاشق او شود.

یک بار دیگر او را دور زمین چرخاند و اوانجلین به دنبال جکس نبود. دوباره دنبالش می‌گشت، اما هنوز نه. الان نه. نه در اولین رقصش. او فقط از این یک لحظه لذت می‌برد. سپس جکس را پیدا می‌کرد و از او می‌خواست طلسم را بشکند.

آپولو لب‌هایش را به سمت معبد اوانجلین برد.

زمزمه‌های هیجان زده راه خود را در میان جمعیت فرو می‌برد. مثل یک لبخند متحرک بود، مثل شادی و حباب. و سپس. ساکت

موجی از سکوت در سراسر قلعه یخی پر زرق و برق حرکت کرد.

اوانجلین نگاهش را از دامادش گرفت و انتظار داشت که جکس بالاخره از راه برسد. اما همه به مرد جوان دیگری که دوتایی سبز راه راه پوشیده بود خیره شده بودند.

او قد خاصی نداشت و هیکلش نسبتاً خفیف بود، اما مانند فردی صاحب قدرت از بین می‌رفت، شانه‌های صاف، سرش را بالا انداخته بود، چشمانی که جرأت می‌کرد کسی به او بگوید که اولین رقص عروس و داماد را قطع نکند. .

اوانجلین شاهد مرگ زمزمه‌هایی بود که روی لب‌ها و آرواره‌های چهره‌های شوکه باز مانده بودند. زمانی که این مرد جوان به اوانجلین و آپولو رسید، تمام سالن رقص ساکت بود، به جز صدای زنگ عجیب سازهای جعبه موسیقی و نواختن لطیف پاهای روباه شب مانند.

غریبه گفت: «سلام برادر، صدایش آرام و کمی آسیب دیده بود، انگار اخیراً گم شده و تازه بهبود یافته است.

پس این تیبریوس مرموز بود. آنها شبیه برادر نبودند. اگرچه اوانجلین قبل از اینکه آپولو از رقصیدن دست بردارد و به سرعت او را پشت سر خود پنهان کند، فرصت زیادی برای معاینه او نداشت. تیبریوس خندید.

آپولو گفت: "من هیچ مشکلی نمی خواهم."

«پس چرا دستت روی قبضه شمشیر است؟ فکر میکنی بهش بگم...» آپولو تیغه را از ارسی بیرون کشید.

نیمی از میهمانان عروسی نفس نفس زدند و چند نفر ممکن است مشتاق یک نزاع سلطنتی کف بزنند.

اوانجلین الان باید کاری می کرد. او گمان می کرد که بین آپولو و تیبریوس خون بدی وجود دارد، اما فکر نمی کرد آپولو تا این حد مستعد خشونت باشد، اگر هنوز اینقدر شیفته او نشده بود.

بین داماد و برادرش رفت. "عزیزترین من." اوانجلین دستی را به سینه آپولو فشار داد. اما به نظر می رسید که این اقدام دیگر ضروری نبود. به محض اینکه او را عزیزترین خطاب کرد، تمام رفتار آپولو تغییر کرد. او قبلاً هرگز از دوستی با او استفاده نکرده بود، و حالا که داشت، به نظر می رسید که می توانست شمشیر را رها کند و او را در وسط پیست رقص ببوسد.

تیبریوس خنده دیگری را خفه کرد. من نمی توانم باور کنم که شایعات درست باشد - تو او را دوست داری. یا شما را جادو کرده اند.»

اوانجلین شکننده شد. او امیدوار بود که او شوخی می کند، اما شاید او اینطور نبود. شاید او به حقیقت مشکوک بود، و به همین دلیل بود که برادران اخیراً درگیر شدند.

آپولو او را تکان داد و شمشیر خود را بلند کرد و خشم بار دیگر در چشمانش برق زد. "دوباره به همسرم توهین کن و من زبانت را از دهانت جدا می کنم."

اوانجلین دوباره تلاش کرد: «عزیزترین من. اما کلمات همان تأثیر را نداشتند.

آپولو بدون توجه به او قدمی به سمت برادرش برداشت. ترک های خط مو در یخ زیر چکمه های او ایجاد شد.

تیریوس دستانش را به نشانه تسلیم بلند کرد. "من برای مبارزه اینجا نیامده ام." او چرخید و تعظیم عمیقی به اوانجلین داد. «معذرت می خواهم، پرنسس. من دوست دارم با یک رقص توهین را جبران کنم.»

آپولو به نظر می رسید که می خواست با شمشیر خود مخالفت کند، اما اوانجلین اول صحبت کرد. "متشکرم. من افتخار می کنم." سپس به آپولو، "شاید برای هدیه عروسی من، شما دو نفر بتوانید جبران کنید؟" آپولو آرواره اش را کار کرد.

اوانجلین نفسش را حبس کرد. او امیدوار بود که او را خیلی دور نکرده باشد. شکستن طلسم جکس اکنون زمان وحشتناکی خواهد بود.

پس از ضرب و شتم دردناک، آپولو شمشیر خود را غلاف کرد. "هر چی بخوای عروسم."

در حالی که تیریوس دست او را می گرفت، نوازندگان ساعت ساز آهنگی ناآشنا می زدند. او را خیلی بیشتر از آنچه باید به او نزدیک کرد. ممکن است به خاطر دشمنی برادرش بوده باشد، اگرچه او همچنین مشکوک بود که تیریوس یک رقصنده ضعیف است. به نظر می رسید او از آن دسته افرادی بود که حوصله درس را نداشت.

با این نزدیکی، تفاوت های ظاهری برادران آشکارتر بود. اگر صورت آپولو بیشتر تراشیده شده بود تا تراشیده شده، صورت تیریوس اصلاً حجاری نشده بود. نرم بود، با گرد و غباری از کک و مک تزئین شده بود که به او ظاهری ناپسند می داد. او اگر اصلاً بزرگتر بود، نمی توانست خیلی بزرگتر از اوانجلین باشد. موهایش مسی و بلند بود، اما به اندازه ای به پشت بسته شده بود که نشانه ای از خالکوبی در پایین گردنش نمایان شود، که او را بیشتر شبیه برادر کوچکتر شورشی نشان می داد.

"تو اون چیزی نیستی که من انتظار داشتم." تیریوس یک چشمش را باریک کرد و ابروی بی بالا برد.

اگر اوانجلین از طریق روش های سنتی با آپولو ازدواج می کرد، ممکن بود از موشکافی او رنجیده شود، اما با توجه به شرایط، تحقیق شاهزاده جوان تر قابل درک بود.

او گفت: «اگر با بالهایی که در حال له کردنشان هستید، پرتاب شدید،» او با امید به اینکه او را وادار کند که چنگالش را شل کند،

«متأسفانه آنها فقط بخشی از لباس من هستند. من از فرشته بودن خیلی فاصله دارم.»

دهان تیبریوس تکان خورد، اما اوانجلین نمی‌توانست تشخیص دهد که این شروع یک لبخند بود یا پوزخند، آیا می‌خواست تاثیر خوبی بگذارد یا می‌خواست او بداند که به او اعتماد ندارد. و این تنها چیزی نبود که او در مورد آن کنجکاو بود.

"چرا بعد از نامزدی من با آپولو ناپدید شدی؟"
چشمان تیبریوس از تعجب برق زد. "شما جسور هستید."
"انتظار چی بود؟"

«اگر صادق باشم، زیاد نیست. آپولون می‌گفت: «اگر...» تیبریوس با اخم قطع کرد. "بخشید، من نباید این را در عروسی او بگویم. برای من فقط عادت است که با او بد باشم. اینطوری عشقم را نشان می‌دهم.»
لبخند دیگری که احتمالاً یک پوزخند بود زیرا تیبریوس سرعت گام‌هایش را افزایش داد و او را به صورت دایره‌ای سریع روی زمین یخی چرخاند. آیا برادر من، اوانجلین را دوست داری؟

نفس‌هایش تند شد. بله به وضوح پاسخ درستی بود، اما او احساس می‌کرد که تیبریوس از قبل می‌دانست که این یک دروغ است. به او مانند پازلی نگاه می‌کرد که می‌خواست به جای کنار هم گذاشتن آن را از هم جدا کند. واضح است که تیبریوس و آپولو با هم جنگیدند، اما اوانجلین این تصور را داشت که تیبریوس واقعاً به برادر بزرگ‌ترش اهمیت می‌داد و به همین دلیل از او مطمئن نبود.

او اعتراف کرد: "من قبلاً کسی را دوست داشتم." «وقتی او را از دست دادم، فکر کردم هرگز کسی را آنطور که دوستش داشتم دوست نخواهم داشت. اما امیدوارم که آپولو را بیشتر دوست داشته باشم." تا زمانی که می‌توانستند از هر اتفاقی که جکس طلسم را بردارد عبور کنند. "من هم دوست دارم با شما دوست باشم. من هرگز برادری نداشتم.»

لبخندی ترسو به تیبریوس زد. اگر او و ماریسول می‌توانستند اوضاع را اصلاح کنند، برای آپولو و تیبریوس نیز امید وجود داشت. شاید به مرور زمان همه آنها می‌توانستند یک خانواده باشند، برای جبران افرادی که از دست داده بودند - یا در مورد ماریسول، یکی از اعضای خانواده که بدون آن وضعیت بهتری داشت.

بیان تیبریوس غیرقابل درک بود و مشخص نیست که آیا اوانجلین امتحان خود را پس داده است یا خیر. اما او متوجه شد که او دیگر بال‌های

او را له نمی‌کند و او را در یک پیچ آخر در اطراف زمین یخی می‌برد.
"از شما برای رقص متشکرم، اوانجلین. دفعه بعد که شما را ببینم، به
شما می‌گویم که چرا ناپدید شدم. من نمی‌خواهم امشب چیز دیگری را
برایت خراب کنم." با توقف موسیقی، تیبریوس او را با تعظیم رسمی آزاد
کرد.

سپس با قدم‌هایی دور می‌رفت و پری را می‌چرخاند که از بال
هایش دزدیده بود.

قرار بود جشن عروسی شمال تا سحر ادامه داشته باشد. قرار بود مردم بخورند و بیاشامند تا هر چلیک خشک شود و هر خرده کیک خورده شود. اما اندکی پس از گرگ و میش، زمانی که هنوز برج های کیک و امپراتوری جام های بیشتری وجود داشت که منتظر بودند برای نان تست دیگری از بین بروند، شاهزاده آپولو به اوانجلین خم شد و در گوش او زمزمه کرد: «من پادشاهی خود را دوست دارم، اما دوست دارم. بلکه تمام شب عروسی ام را با آنها سپری نکنم.» بوسه ای طولانی به لوب او زد. "دزدانه با من دور شو، قلب من. بیا بریم سوئیت عروسی.»

درون اوانجلین در مارییج های مضطرب پیچیده شده بود. این از حد گذشته بود. او نیاز داشت جکس را پیدا کند. لذت بردن از بخشی از یک پذیرایی بد نبود، اما قرار نبود همه چیز به این نقطه برسد، نه زمانی که آپولو هنوز در طلسم بود.

وقت آن بود که به این نفرین پایان دهیم و بفهمیم شاهزاده ای که با او ازدواج کرده بود واقعا چه احساسی داشت.

مدت کوتاهی قبل از اینکه او سرانجام او را رها کند، وعده های متعدد او برای ملاقات با آپولو در مجموعه عروسی طول کشید. حتی در آن زمان، او چشمان او را به او احساس کرد و او را تماشا می کرد که مهمانان، نوازندگان ساعت، و برج های کیک را در مأموریتی برای ردیابی جک ها می پیچید.

بعد از رقصیدن با آپولو، اوانجلین سرانجام شاهزاده قلب ها را دید که از سالن اصلی بیرون می رفت و وارد یکی از راهروهای یخی می شد. در آن زمان، او و آپولو ماریسول را به گروه مجردان نجیب که در بازی شطرنج بوسیدن شرکت اوانجلین برای خواهر ناتنی اش برپا کرده بود، معرفی می کردند. اوانجلین در آن زمان نمی خواست دزدکی به دنبال

جکس برود. اما او دیده بود که دیگران به آن سمت می روند. بیشتر آنها بعداً با چهره‌های رنگ پریده یا نگران برگشتند، و این باعث شد که اوانجلین مشکوک شود که جکس در حال برگزاری یک دادگاه مخفی وحشت‌آفرین است.

و به نظر می رسید حق با او بود. او می لرزید و آماده بود تا با سرمای این قلعه یخبندان تمام شود تا سرانجام او را در اتاق فرمانروایی تاج و تخت پیدا کرد. سقف تماماً پرتوهای یخی ضخیم و طاقدار بود. دیوارها یخ درخشانی بود که با تصاویری از ستاره ها و درختان و یک هلال پوزخند حک شده بود.

جکس روی تختی از یخ دراز کشید و به روباهی خیره شد که جسمانی‌تر از روح به نظر می‌رسید - تمام خزهای سفید کرکی، به جز دایره‌ای مایل به قهوه‌ای اطراف یکی از چشم‌های تاریکش.

او از دیدن حیوان وحشت زده به نظر می‌رسید، گویی شایان ستایش بودن آن ممکن است برخی از لبه‌های بد او را نرم کند. اوانجلین آرزو کرد که این کار را انجام دهد، زیرا او کمی عقب ایستاده بود تا تماشا کند، و لذت می‌برد که برای یک بار، جکس در موقعیت ناراحت‌کننده‌ای قرار داشت.

وقتی موجودی چکمه‌های خش‌خورده‌اش را دراز کرد، تکان خورد. او خندید و در نهایت توجه او را جلب کرد. "فکر می‌کنم از تو خوشش می‌آید."

"نمی‌دانم چرا." جک ها به هیولا اخم کردند.

با لیسیدن محبت آمیز سگک مچ پایش پاسخ داد.

اوانجلین به لبخند زدن ادامه داد. "باید اسمش را بگذاری."

"اگر این کار را انجام دهم، فکر می‌کند که حیوان خانگی است." از سخنان جکس انزجار می‌چکید، که فقط اوانجلین را متقاعد کرد که این روباه ممکن است بهترین چیزی باشد که تا به حال برای این Fate اتفاق افتاده است.

"چطور است که نام او را برای شما بگذارم؟ نظر شما در مورد پرنسس فلافیکین ها چیست؟"

"دیگر این حرف را نزن."

او به آرامی لبخند زد. دفعه بعد که با یک Fate معامله می‌کنم، با کسی خواهد بود که دارای حس شوخ طبعی است، مانند Poison.

جکس به آرامی چشمانش را به سمت اوانجلین کشید. آنها مانند یخ تخت او آبی کم رنگ بودند و با تاجی از موهای آبی تیره احاطه شده بودند که از سرما دور صورتش حلقه زده بود. او یک دوتایی نیمه باز از خاکستری آبی دودی، شلوار مشکی ریون، و یک کمر بند کم آویز که درست بالای باسنش قرار داشت، پوشیده بود و ظاهر یک پادشاه ژولیده زمستانی را به او می داد. از نگاهی که به اوانجلین نگاه می کرد عصبانی بود. «فکر می کردم در مورد معامله با هم نوعان ما درس خود را یاد گرفته ای».

"من دارم، به همین دلیل است که دفعه بعد به چیزی نیاز دارم، اگر معامله ای انجام دهم، با شما نخواهد بود."

جکس غرغر کرد: «این چیزی برای شوخی نیست.

"فکر نمی کردم برایت مهم باشد."

"من نه. اما تو هنوز یک بوسه دیگر به من بدهکار، و تا زمانی که آن را جمع نکنم، تو مال منی و من دوست ندارم به اشتراک بگذارم."

«اگر شما را بهتر نمی شناختم، می گفتم حسود به نظر می رسید».

"البته که من حسودم. من یک سرنوشت هستم."

"اگر شما اینقدر حسود هستید، پس چرا طلسم آپولو را لغو نکرده اید؟"

من نمی توانستم به آنچه بین انسان ها اتفاق می افتد اهمیت بدهم. او با قاطعیت گفت: "پس آن را لغو کن، زیرا من و آپولو ازدواج کرده ایم." "من به نیمی از معامله خود ادامه دادم. وقت آن است که به قولی که به من داده ای عمل کنی."

جکس با رضایت آسان خود او را شوکه کرد: "خیلی خوب." من هنوز فکر می کنم این یک انتخاب کوتاه فکرا نه است، اما اگر واقعاً می خواهید که آپولو دیگر برای شما احساسی نداشته باشد، من به شما ابزاری برای انجام آن می دهم. جکس خنجر جواهرکاری اش را بیرون آورد و نوک انگشتش را سوراخ کرد و قطره ای از خون آشنا با تکه های طلا بیرون کشید.

روباه یک بار قطره را استشمام کرد و با ناله به عقب بلند شد. "دیدن؟" جکس با ملایمت گفت. "حتی موجودی هم می داند که این ایده بدی است."

"نه، می داند که شما بد هستید. تفاوت قابل توجهی وجود دارد." اگرچه خون جکس باعث ناراحتی اوانجلین نیز شد. "چه چیزی گرفتار است؟"

"آیا باور این که من حاضرم به قولم پایبند باشم، سخت است؟" در واقع سرنوشت ها به خاطر پایبندی به قول خود در مورد معامله معروف بودند. به همین دلیل بود که با وجود همه هشدارها، مردم حاضر به معامله با آنها شدند. اما چیزی او را از حرکت به جلو باز داشت.

«افکار دومی دارید؟ من آخرین موجودی خواهم بود که شما را قضاوت می‌کنم، اگر می‌خواهید او را تحت کنترل خود نگه دارید.»

"این مال من نیست، مال شماست." اوانجلین قدمی به سمت تاج و تخت برداشت.

ابروهای جکس از جا پرید و به تعجب او اشاره کرد.

این باید باعث می شد که او احساس پیروزی کند. اما در عوض باعث شد به آخرین باری که او را شوکه کرده بود فکر کند. وقتی از جام زهر نوشید و خود را به سنگ تبدیل کرد.

آب دهانش را قورت داد.

جکس با مهربانی بی حوصله به جلو خم شد و انگشت خونریزی خود را به آرامی روی لب های او فشار داد.

گوشت گاز روی پوستش سنگریزه شد. لمس او سردتر از قلعه نبود، اما نوازش جکس همیشه ناراحت کننده بود.

هنگامی که او را ببوسید، هر گونه احساسات دروغینی که آپولو نسبت به شما دارد ناپدید می شود. جکس انگشت یخی اش را محکم تر روی دهانش کشید، خشن و کمی تنبیه کننده. امروز طعم خونش به جای شیرینی تلخ بود. طعم یک اشتباه. شما باید قبل از طلوع آفتاب او را ببوسید تا جادو عمل کند. اما من به شما هشدار می دهم، اگر این کار را انجام دهید، شاهزاده شما فکر نمی کند که به او لطفی کرده اید. قهرمانان پایان خوش ندارند."

اوانجلین به اندازه کافی به این موضوع فکر نکرده بود. اگر داشت، از آپولو می پرسید که سوئیت عروسی دقیقاً کجاست. پس از فهمیدن اینکه این برج در بالای یکی از برج های ماریچ ولف هال قرار دارد، ممکن است به آنها پیشنهاد دهد که در جای دیگری ملاقات کنند - جایی نزدیک تر به زمین، ترجیحاً با چندین خروجی.

او در واقع باور نمی کرد که آپولو زمانی که او را از شر جادوی جکس خلاص کند، او را از پنجره برج پرتاب کند. اما اوانجلین هنوز نمی دانست آپولو پس از شکستن این طلسم چه کسی خواهد بود. آیا او همان شاهزاده شیرینی خواهد بود که برای او افسانه ها تعریف کرده بود یا تبدیل به شاهزاده عصبانی ای می شد که تقریباً امشب به برادرش حمله کرده بود؟ آیا این آغاز واقعی داستان عشق آنها خواهد بود یا پایان آن؟

اوانجلین متعهد به دوست داشتن آپولو و انجام این ازدواج پس از شکسته شدن طلسم بود. اما تنها چیزی که می توانست بشنود حرف های جکس بود. شاهزاده شما فکر نمی کند که به او لطفی کرده اید. در سوئیت عروسی که او می خواست وارد شود، شش سرباز نگهبانی می دادند.

چرخیدن و رها کردن چیزها به همان شکلی که بودند، ناگهان بسیار وسوسه انگیز بود.

یا می تواند داخل شود و از بوسیدن آپولو خودداری کند. او تا طلوع آفتاب فرصت داشت تا طلسم را بشکند. اگر او وارد شود اما فوراً او را نبوسد چه می شود؟ آنها می توانند بیدار بمانند و صحبت کنند. چقدر تا سحر مانده بود؟

اوانجلین سعی کرد نفس عمیقی بکشد، اما وقتی به در اتاق عروسی نزدیک شد، در گلویش فرو رفت. اون برنگردوند اما او آرزو می کرد که کاش یک بار به داخل پا می گذاشت و در پشت سرش بسته می شد. اتاق از آتش صد شمع فروزان بسیار داغ بود و با عطر تند هزار گلبرگ سفید بسیار شیرین. آنها تقریباً هر سطحی را پوشانده بودند، از کف تا سالن ها، تا تخت غول پیکر چهار پوستر.

آپولو که روی همان تخت با حالتی به اینجا کشیده شده بود، خرخر کرد: «سلام، قلب من». پیراهنش از قبل رفته بود. تنها چیزی که او می پوشید یک سنگ کهربای بزرگ روی سینه برهنه اش بود که با چیزی که بسیار شبیه روغن به نظر می رسید می درخشید.

شکم اوانجلین به هم ریخت. هر شکمی که او در مورد بوسیدن او امشب داشت ناپدید شد. او باید به این طلسم پایان می داد، مهم نیست که بعد از آن چقدر برایش سخت باشد.

"تو منو منتظر گذاشتی، همسر." گلبرگ گلی را روی سینه روغنی اش بالا و پایین کشید.

ترس به نفسی که هنوز در گلویش حبس شده بود پیوست. او امیدوار بود وقتی این کار را لغو کرد از او متنفر نباشد، اما در آن لحظه، بعید به نظر می رسید.

او متوقف شد: "من فقط به یک لحظه نیاز دارم." اوانجلین علاقه خاصی به شراب نداشت، اما یک میز حکاکی شده بود که یک بطری آلوی رنگ زیبا روی آن بود. لیوان سخاوتمندانه ای برای خودش ریخت.

نوشیدنی برق می زد اما طعم توت سیاه و نمک فاسد داشت. تقریباً آب دهانش را بیرون انداخت، اما هنوز آماده نزدیک شدن به او نبود. او یک جرعه طولانی دیگر نوشید و نصف لیوان را تمام کرد. او احتمالاً به راه خود ادامه می داد، اما نمی خواست برای این کار مست شود.

شراب را گذاشت و با جسارت به سمت تخت رفت.

آپولو لب هایش را لیسید.

اوانجلین قبل از اینکه اعصابش را از دست بدهد، چشمانش را بست و او را بوسید.

بازوهایش به دور او چرخیدند، نرم و داغ. او را با خودش روی تخت کشید و او سعی نکرد مقاومت کند. این همه به زودی تمام می شود همه

چیز به زودی تمام می شود. حتی همانطور که فکر می کرد، احساس کرد که زبان آپولو عقب می نشیند و چنگ او شل شده است.

اوانجلین از بغلش بیرون رفت.

آپولو سعی نکرد آنطور که معمولاً می کرد نگه دارد. در واقع، وقتی روی تخت نشست به او فشار داد.

دستانش مشت شد و شانه هایش منقبض شد. دهان قوی اش باز شد و محکم بسته شد و نگاهش از گلبرگ های گل، به شمع ها، به سینه روغن کشیده اش می رفت.

اخم کرد، دستی روی شکمش کشید و روغن روی تخت را پاک کرد. اتاق کوچک تر شد و هوا از عطر همه گل ها گرم تر و شیرین تر شد، اما سکوت آپولو بود که خفه کننده بود.

اوانجلین هرگز نفهمیده بود که چرا اینقدر طول کشید تا از عشق به لوک دست بردارد. حتی زمانی که او نمی خواست او را دوست داشته باشد، این احساس ادامه داشت. مردم به آن می گفتند از دست دادن عشق، اما افتادن آسان بود. رها کردن لوک بیشتر شبیه بالا رفتن از روی صخره بود. او راهش را با چنگال بیرون کشیده بود، می جنگید تا آن را از بین ببرد، بگذارد برود و چیز دیگری برای نگه داشتنش پیدا کند.

او می خواست او را فراموش کند، چشمانش را ببندد و همه چیز از بین برود. اما دلایلی وجود داشت که احساسات قدرتمند در یک پلک زدن ناپدید نشدند، دلایلی وجود داشت که چرا یک فرد باید قوی تر از احساسات خود می شد تا آنها را رها کند.

آپولو ملحفه های تخت را محکم گرفت. سپس دستی را روی صورتش کشید و تمام خشم ناپدید شد و جایش را زخمی برهنه گذاشت. چشمانش قرمز شده بود، دهانش پیچ خورده بود، و فکش آنقدر محکم فشرده شده بود که فکر می کرد ممکن است ترک بخورد.

"چیکار کردی ایوانجلین؟" سخنان تند او کاملاً فریاد نبود، اما مطمئناً آنقدر بلند بود که احتمالاً نگهبانان آن طرف در شنیدند. "چرا احساس می کنم که خنجر به قلبم زدی؟"

در حالی که چشمانش بسته می شد، از شدت درد اخم کرد.

گلایش از پشیمانی سفت شد. سعی کرد چیزی که شبیه هق هق بود را قورت دهد. او انتظار داشت که او عصبانی شود. اما او انتظار نداشت که او اینقدر زخمی به نظر برسد.

او می خواست به او نزدیک شود، تا به او آرامش بدهد، اما احتمالا بهتر بود به او فضا بدهیم.

"متاسفم - نمی خواستم به شما صدمه بزنم." از روی تخت لیز خورد.

آپولو دست او را گرفت. "من - ما - این -"

او فکر می کرد که او می خواهد تصمیم بگیرد که چه بگوید.

سپس یکدفعه دست او را انداخت، پوستش خاکستری شد، شانه هایش افتاد، چشمانش برگشت و روی تخت افتاد.

سرش به طرز وحشتناکی به پهلوی خم شد.

"آپولو!" اوانجلین به جلو شلیک کرد و دستی را به سینه اش فشار داد. احساس نرمی و گرما می کرد، اما حرکت نمی کرد.

«آپولو-آپولو» نام او را در حالی که دستش به سمت گردنش رفت و به دنبال نبضی بود که نتوانست پیدا کند، تکرار کرد. دست هایش به سمت سینه اش برگشت، جایی که نام او را درون قلب ساخته شده از شمشیر خالکوبی کرده بود. در آنجا هم هیچ ضربانی وجود نداشت، اما پوست اطراف جوهر به رنگ آبی عجیب درآمده بود. نه نه نه نه نه.

سعی کرد او را تکان دهد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

"آپولو، برخیز!" اوانجلین گریه کرد، اشک های وحشت زده تند و سخت می آمد.

دوباره او را تکان داد. او نیاز به حرکت داشت. او نیاز به نفس کشیدن داشت. او نیاز به زنده بودن داشت. او نمی توانست مرده باشد. او نمی توانست مرده باشد. او نمی توانست مرده باشد. اگر مرده بود -

هق هق دیگری گلوی او را خفه کرد زیرا بدترین فکر در بین همه اتفاق افتاد. اگر آپولو مرده بود، به این معنی بود که نه تنها بوسه او طلسم را شکست، بلکه او را نیز کشته بود. او او را کشته بود و جکس او را فریب داده بود تا این کار را انجام دهد.

جکس یک بار به اوانجلین گفته بود: "اگر شما با او در اتاق باشید هیچ فایده ای ندارد که شخص دیگری مرتکب قتل شود." و آخرین بوسه اوانجلین با آپولو اولین بوسه مسحور کننده ای بود که جکس در اتاق نبود.

"کمک!" اوانجلین گریه کرد در حالی که هق هق های خشن بیشتری سینه اش را جمع کرد.

در باز شد و سوئیتی که لحظاتی پیش پر از آتش و گلبرگ های گل شده بود به هجوم چکمه های سنگین، سلاح های چشمک زن و نفرین های لجام گسیخته تبدیل شد.

اوانجلین گریه کرد: «ما به یک دکتر نیاز داریم. برای گریه کردن خیلی زود بود، اما او نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد.

"تو با او چه کردی؟"

"فکر می کنم او مرده است!"

"او او را کشت!"

کلمات سربازان مانند تیر، سریع و تیز پرواز می کردند، در حالی که دو مرد او را با بال هایش از تخت پایین می کشیدند و پرها را به همه جا می فرستادند.

یکی دستور داد: «از اینجا برو بیرون».

اوانجلین بین اشک اعتراض کرد: «صبر کن.» او می دانست که این تا حدودی تقصیر اوست، اما او تنها مقصر نبود. "من - نکردم - نکردم -"

ما شنیدیم که او سر شما فریاد می زد. و حالا...» سرباز حتی حرفش را تمام نکرد. وقتی دو نگهبان دیگر او را به سمت در می کشیدند، اجازه داد کلمات در آنجا آویزان شوند. او را در یک اتاق خالی ببندید. و شما - او به

یک جفت سرباز دیگر اشاره کرد - - شاهزاده تیبریوس را پیدا کنید و با احتیاط رفتار کنید. ما باید فعلاً این موضوع را ساکت کنیم.»

اوانجلین سعی کرد اعتراض کند، اما کلمات او با گریه های بیشتر خفه شدند. هق هق هولناک هولناک، چنان شدید که به سختی لرز برج یا چنگال تنبیه سربازان را حس کرد که او را از پله ها پایین می کشیدند، بال هایش را با هر پرواز پاره می کردند و ردی از پر و اشک بر جای می گذاشتند.

او در نهایت موفق شد: "شما - باید لرد جکس را پیدا کنید." "او این کار را کرد - او شاهزاده قلب ها است."

سرباز کوتاه قدر در حالی که او را به داخل اتاقی تاریک که بوی رطوبت و گرد و غبار می داد می برد، غرغر کرد: «برایش بند بیاور. آنها با هم بقیه بال های او را از تن جدا کردند. هوای سرد بی رحمانه او را در حالی که او را روی صندلی تکی چوبی هل می دادند به پشت سرش زد. مچ های او بلافاصله به بازوها و مچ پاهایش به پاهای صندلی بسته شد، قبل از اینکه سرباز کوتاه قد پارچه ای کتیف را داخل دهانش فرو برد.

این التماس های او را قطع کرد و ناپاک بودن آن برای مدت کوتاهی اشک های او را متوقف کرد. اما زیاد دوام نیاورد. در سکوتی که پس از آن اتفاق افتاد، تنها چیزی که او می شنید کلمات قاتل و احمق بود، و تنها چیزی که می توانست دید چشمان متروک آپولو بود، تا اینکه سیل اشک حتی آن خاطره را نیز محو کرد.

"چرا آن گنگ او را نبسته است؟" سرباز کوتاه قد گفت.

دیگری زمزمه کرد: "فقط اجازه دهید او گریه کند." گشادتر بود و سرش تراشیده بود. او رفته بود در اجاق خالی آتش درست کند. او او را به عنوان نگهبان شخصی آپولو - هاولوک - شناخت. نمی توانست تصور کند که سردش برایش مهم است، اما اتاق متروکه مثل یخ بود و شک داشت که او را تنها بگذارند. انگار می توانست فرار کند. حتی اگر بند او را باز کنند، او در وضعیت فعلی اش خیلی پیش نمی رود. او با شدت بیشتری گریه کرد.

او آپولو را کشته بود.

آپولو مرده بود

آپولو مرده بود و او را کشته بود.

اکنون باید آن را ببندی. سرباز کوتاه قد یک دستش را بلند کرد تا ضربه

بزند-

"آیا یک گارد سلطنتی با ملکه بعدی خود اینگونه رفتار می کند؟" جک ها را بیرون کشید و در نیمه باز ظاهر شد. دیدن او از میان تاریکی و اشک دشوار بود، اما او همیشه ظلم را در صدای او تشخیص می داد.

این شاهزاده قلب هاست! او قاتل است! اوانجلین سعی کرد فریاد بزند، اما تهوع وحشتناک همچنان دهانش را پر کرده بود. و حالا مشکلی برای نگهبانان وجود داشت. هیچ کدام حرکت نکردند.

اوانجلین در تلاشی ضعیف برای رها شدن صندلی خود را تکان داد. جکس با صراحت گفت: "او را از آسیب رساندن به خودش منع کنید." سرباز کوتاه قدر که می خواست به او ضربه بزند، بلافاصله دستی محکم بر پشت صندلی او گذاشت تا هر چهار پا را روی زمین نگه دارد. چه خبر بود؟

انگار سربازها تسخیر شده بودند. هاولاک به جکس خیره شد، همانطور که می توان سایه ای را که چاقویی در دست دارد در نظر گرفت، اما تا زمانی که جکس وارد اتاق شد و به آرامی گفت: «برو بیرون».

بی کلام، هر دو سرباز بیرون رفتند و اوانجلین را با شاهزاده قلب ها بسته و تنها گذاشتند.

از من دور شو! او سعی کرد فریاد بزند و وقتی جکس نزدیک تر می شد، صندلی را تکان داد.

در تاریکی، او باید به سختی دیده می شد، اما چشمانش کم رنگ می درخشیدند و وقتی او را به سمت خود می کشید، آبی می سوختند. بال های طلایی شکسته پای او، لبه های پاره شده دامن های سفید کاملش و ردهای اشک هایی که گونه هایش را پوشانده اند، درآورد.

گریه نکن. صدای جکس آهسته و یکنواخت بود و بار دیگر به افکار او هجوم آورد. تو غمگین نیستی شما از دیدن من آرام و خوشحال هستید.

اوانجلین به او خیره شد و آرزو کرد کاش می توانست به او بگوید که حضور او چقدر او را ناراحت کرده است. او واقعاً نمی خواست جلوی او گریه کند، اما دیدن او که آن قدر سرد و بی درد ایستاده بود، فقط نحوه مرگ آپولو را به او یادآوری کرد.

اشک های بیشتری روی گونه هایش چکید.

نگاه جکس باریک شد و به سمت یک گودال خیس کنار پای او افتاد. "این همه اشک است؟" چیزی شبیه زنگ خطر در چشمانش سوسو زد. نه

اینکه یک لحظه باور کند که او به او اهمیت می دهد. او قصد داشت او را بکشد، همانطور که آپولو را کشت، تا او هرگز نتواند به کسی بگوید که او چه کرده است.

وقتی جکس دستش را به دهانش برد، خودش را مهار کرد و به محض اینکه آن را خاموش کرد، جیغ زد. "قاتل! گرفتن یک-"
دست جکس روی لب هایش پرواز کرد. "واقعاً می خواهی آن پارچه بد را دوباره در دهانت بگذارم؟"
اوانجلین سفت شد.

او یک پوزخند به او زد. «الان از شما سؤالی می پرسم، و شما بدون جیغ جواب می دهید. چند وقته اینطوری گریه میکنی؟»
دستش به آرامی کنار رفت.

در کمال وحشت اوانجلین، قبل از اینکه بتواند صحبت کند، اشک های بیشتری سرازیر شد. وانمود نکن که انگار به غم و اندوه من اهمیت می دهی، همان طور که آپولو را کشت، مرا می کشی.

من آپولو را نکشتم و قصد آسیب رساندن به تو را ندارم. من هنوز برای آن پیشگویی به تو نیاز دارم، یادت هست؟»

اوانجلین خیس شد و یا سعی کرد این کار را بکند: «من دیگر هرگز در هیچ کاری به شما کمک نخواهم کرد. کلمات با بوی شرم آور بیرون آمدند، اما او سرباز کرد. "ترجیح می دهم برای همیشه در اینجا بسته بمانم تا اینکه به تو کمک کنم."

"شما نباید با کلمات خود اینقدر بی پروا باشید." جکس خنجر جواهر خود را بیرون آورد، اما به جای اینکه به گلوی یا قلبش برسد، به حالت خمیده افتاد و طنابی را که مچ پای راست او را به صندلی بسته بود، برید.
اوانجلین با پای آزادش بیرون رانده شد.

اما البته جکس سریعتر بود. دست سردش دور ساق پاش حلقه شد و آن را به اندازه ای بلند کرد که لباسش به طور نامطمئنی بالا بیاید و در حالی که از روی دولایه بلند می شد او را کاملاً از تعادل خارج کرد. "اگر می خواهی زندگی کنی، باید از مبارزه با من دست بکشی."

"من هرگز از مبارزه با شما دست بر نمی دارم. تو مرا فریب دادی تا آپولو را بکشم! فکر می کردم دارم به او کمک می کنم، اما به محض اینکه او را بوسیدم مرد.

جکس آرواره اش را کار کرد. آپولو به خاطر بوسه تو نمرده. هیچ جادویی در آن بوسه وجود نداشت.»
"ولی-"

جکس حرفش را قطع کرد: «هرگز هیچ جادوی در بوسه های تو وجود نداشت. زمانی که آپولو عاشق تو شد، به این دلیل نبود که تو او را بوسیده ای، به این دلیل بود که من می خواستم.»
"چطور ممکن است؟"

"من یک سرنوشت هستم. واقعا فکر می کنی تنها قدرت من در بوسه من است؟" جکس بیشتر از کمی توهین به نظر می رسید. «اگر این تنها کاری بود که می توانستم انجام دهم، خیلی ترسناک نبودم. و قبل از اینکه بحث کنید و وقت بیشتری را با گفتن اینکه من را باور نمی کنید تلف کنید، فقط دیدید که من از این توانایی برای سربازانی که دستور خروج از این اتاق را داشتم استفاده کردم. حتی مجبور نبودم به آنها دست بزنم. فقط از شما خواستم که آپولو و لیدی فورتونا را ببوسید چون سرگرم کننده بود و وقتی جادو از بین رفت، به جای من به سمت شما باز می گشت. وقتی می دانند می توانید احساسات آنها را کنترل کنید، مردم از شما دوری می کنند و به شما بی اعتماد می شوند. من شما را دستکاری کردم، اما شاهزاده شما را نکشتم.»

اوانجلین سعی کرد در میان اشک هایش به جکس خیره شود. او واقعاً نمی خواست او را باور کند یا قبول کند که او منطقی است. او می خواست او را به خاطر کشتن آپولو سرزنش کند. می خواست لگد بزند و جیغ بزند. اما وقتی سعی کرد جیغ بزند، به هق هق نا امیدی تبدیل شد.

"اگر راست می گویی، پس از جادوی خود برای من استفاده کن." اوانجلین سکسکه کرد. "از آن برای جلوگیری از اشک هایم استفاده کن." "من سعی کردم، و این کار نکرد." جکس در حالی که آبشاری دیگر از چشمانش می ریخت، گریه کرد. "اشک های شما عادی نیست. فکر کنم مسموم شدی."

"این غم است، جکس، نه سم! آپولو فقط جلوی چشم من مرد." "من از شما به خاطر احساساتی بودن انتقاد نمی کنم." جکس آرواره اش را زمین کرد. "اما اگر این فقط احساسات شما بود، من باید می توانستم آنها را از بین ببرم."

اوانجلین بلافاصله پس از ورودش به اتاق، به کلماتی که در سکوت گفته بود، برگشت. "شما سعی کردید به من بگویید که از دیدن شما خوشحالم."

جکس جوابی نداد، اما نگاه وحشیانه‌ای که به او نگاه می‌کرد، او را مشکوک کرد که نمی‌توانست حرف‌های او را بشنود.

او با خشم گفت: «چیزی غیرطبیعی احساسات شما را تقویت می‌کند. «سرنوشت دیگری وجود دارد که با این قدرت که با شکستن قلبش کسی را بکشد، اشک مسموم می‌ریزد. فکر می‌کنم کسی با آن اشک‌ها شما را مسموم کرده است، و اگر به زودی برای شما درمان ندهیم، تا سر حد مرگ گریه می‌کنید.»

اوانجلین می‌خواست به بحث ادامه دهد. فقط به این دلیل که قدرت‌های او روی او کار نکرد به این معنی نبود که او مسموم شده بود. او درد می‌کرد - شوهرش جلوی چشمانش مرده بود. اما قبل از اینکه بتواند حرف بزند، موج جدیدی از هق هق‌های غیرقابل کنترل به او اصابت کرد و آنها احساس سم کردند. او هرگز در زندگی‌اش به این شدت گریه نکرده بود.

بدنش انگار با هر غمی که داشت سنگین شده بود. هر قطره اشک روی گونه‌هایش می‌سوخت. و طعم شراب شوری را که تقریباً تف کرده بود به یاد آورد. اینطوری مسموم شده بود؟ آیا شراب ممکن است همان چیزی باشد که آپولو را کشته است؟ او گریه نکرده بود، اما آخرین نگاهی که در صورتش داشت، یک حالت دلخراش بود.

جکس بالاخره مچ پای اوانجلین را رها کرد. سپس قطع کردن طناب‌های دیگر را تمام کرد، قبل از اینکه بازویش را زیر شانه‌اش ببرد تا به او کمک کند تا بایستد.

"بذار برم!" او سعی کرد خود را کنار بکشد. حتی اگر جکس آپولو را نکشته بود، اوانجلین نمی‌خواست با دست‌های سرد جکس، یا بازوهای سردش، یا یخ سنگی که سینه‌اش بود، کاری نداشته باشد. اما پاهای او به اندازه نخ لنگی قوی بود و او متوجه شد که به جای جنگیدن به او تکیه داده است.

جوری سفت شد که انگار چاقو را به پهلویش فشار داده تا بدنش. و بعد او را بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت.

"چه کار می‌کنی؟" او بین هق هق گریه کرد. حتی به عنوان یک نجات‌دهنده، او همچنان بدبخت بود.

"شما به سختی می توانید بایستید، و اگر می خواهیم از اینجا خارج شویم باید سریع حرکت کنیم."

«نمی توانی» - او سعی کرد آزاد شود، اما بازویش مانند آهن بود و او را روی شانه هایش خم می کرد - «فقط هر کسی را که از کنارش می گذریم جادو کرد؟»

او گفت: «جادوی من در شمال مثل جاهای دیگر کار نمی کند.

به عبارت دیگر خیر. قدرت او در کنترل احساسات مردم حدی داشت. افکار دیوانه وار خود را شانه کرد و لحظه ای را به یاد آورد که جادوی او بر روی مادر فورتونا کار خود را متوقف کرده بود. اوانجلین فکر کرد که با سوالش در مورد سنگ ها طلسم را شکسته است. اما باید کنترل جکس از دست رفته باشد. او احتمالاً به قدرت زیادی نیاز داشت تا آپولو را به شدت عاشق کند، و جادوی کافی برای مدیریت مادر سالار برای مدت طولانی باقی نمانده بود.

شاید جکس فقط می توانست چند نفر را در آن واحد کنترل کند. در غیر این صورت، او تصور می کرد که او از جادوی خود برای همه استفاده می کرد. امشب، او دو نگهبان را دستکاری کرده بود، و بعد از اینکه نتوانست او را کنترل کند، ناراحت بود. بنابراین او حداقل می توانست سه فرمان را بدهد، اما شاید نه بیشتر.

جکس شنل را از روی شانه هایش جدا کرد و اوانجلین را با آن پوشاند. وقتی او را از سالن ولف بیرون برد یا او را در یک سورتمه منتظر گذاشت که سردترین قسمت شب بود، چیزی ندید.

«تقریباً رسیدیم» تنها کلماتی بود که او در طول سفر گفت، مگر اینکه بین هق هق های بی پایانش دیگر کلمات او را نشنید. آن ها رد یخ ها را روی گونه هایش گذاشتند تا اینکه شروع به یخ زدن پلک هایش کردند.

سورتمه متوقف شد و جکس دوباره او را در آغوش گرفت.

او نمی توانست ببیند کجا رفتند. جکس او را با شنل خود پوشانده بود و او را محکم روی سینه اش فشار می داد. این اولین باری بود که بدنش گرم می شد. اوانجلین از این که فکر کرد در مورد او چه می گوید، لرزید. ماه ها پیش، او تبدیل به سنگ شده بود، اما اکنون احساس می کرد که در حال تبدیل شدن به یخ است، زیرا جک ها با سرعت بر روی چیزی شبیه برف می چرخد و سپس شروع به بالا رفتن از چیزی می کند که شبیه یک پله بی پایان بود. امیدوار بود که او را به جایی گرم می برد. گرم بسیار خوب خواهد بود. اگرچه حتی اگر جکس بتواند چشمانش را باز کند و او را از

سمی که او را متلاشی می‌کند، رها کند، برای پاک کردن این واقعیت که او اکنون فراری، بیوه و یتیم بود کافی نیست. تنها چیزی که او داشت سرنوشتی بود که حتی به آن اعتماد یا دوست نداشت-

جکس غرغر کرد: «شروع به تسلیم نکن». "تسلیم شدن به سم باعث می‌شود که سریعتر عمل کند." پس از سخنان او ضربه‌ای سریع به در زد. سپس دیگری و دیگری و دیگری-
بالاخره در با ناله باز شد.

"جک‌ها؟" صدای زنانه و کمی آشنا بود. "به نام سرنوشت -"
وقتی جکس شنل را از روی صورت اونجلین بیرون کشید، دختر ساکت شد.

جکس گفت: «او به شما نیاز دارد که او را نجات دهید.
"چیکار کردی؟" دختر درخواست کرد و اونجلین فقط کمی از او خوشش آمد.

"فکر می‌کنم هر دوی ما می‌دانیم که این کار من نیست."
"آیا مهم نیست، او را داخل بیاورید. دختر هشدار داد و او را رها نکن.
"اگر از نگه داشتن او دست بردارید، ممکن است از بین برود. سعی کنید در حالی که من یک پادزهر جمع می‌کنم به او آرامش دهید. وانمود کنید که او کسی است که شما به او اهمیت می‌دهید."

دست‌های جکس دور اونجلین فشرده شد.

اما بعد دنیا گرم‌تر، ترقه و آتشین شد و تا زمانی که جکس به سمت گرما می‌رفت اهمیتی نمی‌داد که چگونه او را نگه داشته است. او نمی‌توانست چشمانش را باز کند، اما پس از چند تنظیم خشن، او را روی پاهایش انداخت.

او تصور کرد که آنها در مقابل آتش هستند، و او روی اجاق گاز نشسته و او را با محبتی در آغوش گرفته بود که ممکن بود چوبی را که می‌خواست در آتش بیندازد. «روباه کوچولو راه‌های بسیار بهتری برای مردن وجود دارد.»

اونجلین با لکنت گفت: «تلاش‌های شما برای آرامش بسیار غم‌انگیز است.

او غر زد: "تو هنوز زنده‌ای." انگشت‌هایش پلک‌هایش را پیدا کردند و با لمس‌های نرم، یخ‌های در حال ذوب را کنار زد.

شاید او کاملاً ناامید نبود. او تعجب کرد که آیا او فقط در این مورد تمرین نکرده است. دلداری دادن به کسی یک چیز صمیمی بود، و طبق داستان ها، صمیمیت به جکس ختم نمی شد. اما او به وضوح می دانست که چگونه مهربان باشد. وقتی انگشتانش روی گونه هایش رفتند و اشک های یخ زده را از بین بردند، احساس کرد که به تدریج آب می شود.

"اینجا." صدای دختر دیگر بود. این را به او بدهید.

دست جکس از گونه او انجلین خارج شد. سپس انگشتانش برگشتند و به طور آزمایشی لب های او را لمس کردند. او آنها را به آرامی، با دقت، مانند گذشته با خون خود نقاشی کرد. اما برخلاف خون او، این طعم شیرین یا تلخی نداشت. واقعاً اصلاً مزه نداشت؛ بیشتر شبیه آن حس حبابی بود که با لحظه قبل از بوسه همراه بود.

دختر گفت: پادزهر کار می کند.

"آیا این بدان معنی است که من می توانم او را رها کنم؟"

او انجلین در همان لحظه ای که دختر گفت: «بله» موفق شد، «نه، مگر اینکه بخواهی او بمیرد. او حداقل برای یک روز کامل به تماس فیزیکی نزدیک برای درمان نیاز دارد.»

او انجلین این احساس را داشت که دختر با جکس بازی می کند - او باید با او بازی می کرد. و حتی اگر او نبود، او انجلین نمی توانست تصور کند که جکس او یا هر شخص دیگری را برای این مدت طولانی نگه دارد. و با این حال، هیچ حرکتی برای آزادی او انجام نداد.

او را طوری نگه داشت که انگار کینه ای است، بدنش سفت و متشنج، انگار واقعاً او را نمی خواهد، و با این حال دست هایش دور کمرش محکم شده بود، گویی اصلاً قصد نداشت او را رها کند.

بخش سوم

آشوب

اوانجلین با یک جفت بازوی تسلیم ناپذیر از خواب بیدار شد. سعی کرد تکان بخورد، اما جکس با باز شدن چشمانش او را محکم گرفت و به آرامی با نور گرم روز سازگار شد.

او حتی متوجه نشده بود که به خواب رفته است، اما باید در دامن جکس چرت زده باشد. گرما در شکمش پیچید و تا گونه هایش بالا رفت. این یک چیز احمقانه بود که باید از آن خجالت کشید. او تقریباً مرده بود و جکس زندگی او را نجات داده بود. اگر کس دیگری بود که این همه دردسر را پیش می‌برد - نجاتش از دست سربازان، حمل کردنش از میان برف نیمه شب، یافتن درمانی برای او - فکر می‌کرد ممکن است معنایی داشته باشد. اما با وجود اینکه جکس در تمام طول شب او را در آغوش گرفته بود، بازوهایش چوبی بود، سینه‌اش صخره‌ای صاف روی سرش بود. وقتی او خوابیده بود، آنها به یکدیگر خم نشده بودند. جکس فقط او را نجات داده بود زیرا برای پیشگویی به او نیاز داشت.

وقتی پیشگویی را غبارآلود خواند و گفت که نیازی به نگرانی در مورد طاق والوری ندارد، می‌دانست که دارد دروغ می‌گوید. بدون این پیشگویی، جکس هرگز او را نجات نمی‌داد و او را در موقعیت‌های بسیار وحشتناکی قرار نمی‌داد.

اوانجلین سعی کرد حرکت کند، اما اندام هایش مانند سرب بود. تنها کاری که او می‌توانست انجام دهد این بود که خواب باقی‌مانده را از چشمانش پلک بزند، همانطور که در نهایت به بقیه محیط اطرافش می‌رسید.

نور ملایم کره ای از میان پنجره های گرد می گذشت و هر سطح از تخت غیرمنتظره روشنی را که اوانجلین در آن یافت می کرد طلاکاری می کرد. دیوارها با گل های زرد و نارنجی پررنگ پوشیده شده بودند، قفسه ها

با زرق و برق خالدار شده بودند، و کتاب های روی آنها توسط چیده شده بودند. رنگ ستون فقرات و با این حال هیچ کدام به اندازه دختری که لباس پولکی پوشیده بود و روی صندلی زنجیلی راه راه درست روبروی اوانجلین و جکس نشسته بود، روشن نبود.

"لالا؟"

"سلام رفیق." پوزخند لالا تقریباً درخشان بود.

اوانجلین نمی توانست تصمیم بگیرد که برای این تابلوی عجیب و غریب بسیار نابجاست یا کاملاً مناسب است.

دهانش را باز کرد تا این کار مؤدبانه را انجام دهد و از او تشکر کند. اوانجلین کاملاً مطمئن بود که لالا کسی بود که به جکس برای نجات جاناش درمان داده بود. او احتمالاً به خاطر آوردن او به اینجا یک تشکر هم از جکس مدیون است. و با این حال به نحوی چیزی حتی به اندازه کلمات سپاسگزاری ظاهر نشد. "من خیلی گیج شدم. اصلاً شما دو تا از کجا همدیگر را می شناسید؟"

جکس گفت: "او همان سرنوشتی است که تو را مسموم کرد."

لالا تابش خیره کننده ای به جکس داد. "به همین دلیل است که همه از شما متنفرند."

او در جواب خندید که انگار در حال معاشقه هستند. آیا سرنوشت اینگونه بود - با اتهامات قتل؟ اوانجلین که هنوز در دامان جکس زندانی بود، نمی توانست چهره او را کاملاً ببیند. اما اوانجلین از روش معمولی اش درباره لالا این تصور را داشت که واقعاً باور نمی کرد لالا سعی کرده او را بکشد و موفق به کشتن آپولو شده است.

متأسفانه، مطمئن شدن از چیزی با جکس دشوار بود. اوانجلین این تصور را داشت که لالا جکس را دوست ندارد، اما شاید او جذب او شده بود، یا آنها نوعی رابط مخفی داشتند. گونه های لالا در حین پریدن از سرخی زیبایی پر شده بود.

لالا سپس به اوانجلین توضیح داد که او واقعاً یک سرنوشت است - عروس مجرد - اگرچه او تمایلی به توضیح بیشتر در مورد آن نداشت. اوانجلین او را سرزنش نکرد. در Decks of Destiny، عروس مجرد همیشه در پرده ای از اشک تصویر می شد. او نشان دهنده طرد شدن، از دست دادن، و بدبختی پس از آن بود. به نظر می رسید که بر خلاف جکس، لالا می تواند به راحتی کسی را پیدا کند که او را هر زمان که بخواهد دوست داشته باشد، اما این عشق محکوم به ماندگاری بود. همه دخترها از

تبدیل شدن به عروس نامزدی می ترسیدند و اوانجلین از ایده او ترحم کرده بود، اما واقعیت لالا تقریباً باعث حسادت اوانجلین شد.

لالا خدمتکار پژمرده ای نبود که به خاطر عشق از دست رفته خود را ترک کند. او جسورترین دختر مهمانی بود، دختری که نمی ترسید به تنهایی برقصد یا وقتی در نیمه شب در خانه اش را زدند، یک جفت فراری را به خانه اش راه داد. او جادو و اعتماد به نفس داشت و از جنگیدن با جکس نمی ترسید. او آنطور که اوانجلین همیشه از آن می ترسید، تنها بودن را تنها جلوه نمی داد. او آن را مانند یک ماجراجویی جلوه داد، گویی هر لحظه شروع داستانی با امکانات بی پایان است.

لالا گفت: «این اشک های من بودند که تو را مسموم کردند، اما من سعی نکردم تو یا شاهزاده آپولو را بکشم. من چند ویال اشک را چند وقت پیش فروختم، و گمان می کنم کسی باید یکی از آن ها را استفاده کرده باشد. من به شما می گویم چه کسی، اما خیلی وقت است که اشک فروخته ام، حتی نمی توانم حدس بزنم که الان کجا هستند. من به آن قسم می خورم. از زمانی که به شمال آمدم به کسی صدمه نزدم. مانند بسیاری از فیت های دیگر، من از اینجا فرار کردم تا از نو شروع کنم - بعد از اینکه جکس همه ما را تبعید کرد.»

جکس حرفش را قطع کرد: «من کسی نیستم که همه ما را تبعید کرد. لالا نگاهی تارت به او انداخت. «شاید شما به تنهایی کاری نکرده باشید که همه ما را از جنوب بیرون کنند، اما من در مورد برخی از کارهایی که با خواهر کوچکتر ملکه کردید شنیدم. مردم می گفتند تو به او وسواس داشتی.»

"این داره خسته کننده میشه." جک ها ناگهان بی حوصله به نظر می رسید. اما اوانجلین احساس کرد که هر اینچ از بدنش با ذکر خواهر ملکه، دختری که لالا گفته بود قلب جکس را شکسته است، لرزید.

آیا این ریشه هر چیزی بود که بین لالا و جکس در جریان بود - آیا او به این دختر دیگر حسادت می کرد؟

جکس کشید: «من حتی او را به خاطر نمی آورم. و در حال حاضر، من واقعاً فکر می کنم که باید روی گذشته انسان تمرکز کنیم، نه گذشته من.» یکی از دستان او از کمر اوانجلین خارج شد تا بتواند کاغذی را روی پاهای او بیاندازد.

شایعه روزانه

آدم کشی!

نوشته کریستف نایتلینگر

شاهزاده آپولو محبوب ما مرده است. وقتی این را می نویسم، اشک مدام جوهرم را آغشته می کند، زیرا - متأسفانه - این یک شایعه نیست. هر گزارشی که از ولف هال دریافت کرده ام، جایی که شاهزاده همین دیروز در آن ازدواج کرده بود، همین را گفته است. اعلیحضرت در سوئیت عروسی اش به قتل رسید.

این خبر به سرعت پس از شنیدن ناله های پرنسس اوانجلین از هر نگهبان و خدمتکار منتشر شد. یک منبع نزدیک به شاهزاده خانم به من گفت: "من نمی دانستم که یک انسان می تواند اینطور گریه کند."

با این حال، همه افراد تحت استخدام سلطنتی متقاعد نشده اند که غم و اندوه پرنسس اوانجلین واقعی بوده است - به خصوص اکنون که شاهزاده خانم ناپدید شده است.

برخی از زمزمه ها از سالن ولف گفته اند که او یک اغواگر قاتل است و با همدستش، شاهزاده سرنوشت ساز قلب ها فرار کرده است!

من نمی توانم آن را تصور کنم، و می دانم که دیگران نیز موافق هستند. ولیعهد جدید ما، تیبریوس، به شدت نگران خواهر شوهرش است. او معتقد است که او ممکن است توسط قاتل واقعی شاهزاده آپولو ربوده شده باشد. سربازانی به سراسر والورفل و استان های مجاور فرستاده شده اند تا اوانجلین را جستجو کنند و او را سالم به محوطه سلطنتی برگردانند.

اوانجلین کاغذ را رها کرد.

وسوسه انگیز بود که به محض پایان خواندن چشمانش را ببندد و به شکل توپ در بیاید. کلمات مربوط به آپولو در چاپ بسیار سرد به نظر می رسید، و آنها همه آن را حتی نهایی تر به نظر می رساندند. آپولو مرده بود و دیگر قرار نبود او را ببیند. او هرگز فرصتی نداشت تا اوضاع را درست کند یا آنطور که برنامه ریزی کرده بود از نو شروع کند. دیروز در همین زمان، آنها نذر عروسی خود را رد و بدل کرده بودند. آپولو گفته بود که با خوشحالی برای او خونریزی کرده است، و حالا او نمی توانست جلوی ترسش را بگیرد که او واقعاً برای او مرده باشد.

او می دانست که مرگ او تقصیر او نیست، اما احساس مسئولیت می کرد، گویی که اگر آپولو فقط با شکستن طلسم جکس بر روی او قلب او را نمی شکست، ممکن بود آنقدر قوی باشد که با سم موجود در او مبارزه کند.

من خیلی متأسفم، آپولو.

سینه‌اش سفت شد و چشم‌هایش سوخت، اما به نظر می‌رسید که دیشب تمام اشک‌هایش را ریخته بود یا ممکن بود دوباره گریه کند. با بویی خشک، به کاغذ سرد سیاه و سفیدی که انداخته بود نگاه کرد. این بار کلمات قاتل و اغواگر همان‌هایی بودند که بیرون زدند. او امیدوار بود که مردم آن را باور نکنند. اما اگر او به ماندن با جکس ادامه می‌داد، به احتمال زیاد آنها می‌ماندند.

از هر دوی شما برای نجات من متشکرم، اما باید به سالن ولف برگردم و به تیبریوس بگویم که واقعاً چه اتفاقی افتاده است. تا زمانی که این احتمال وجود داشته باشد که مردم فکر کنند من این کار را کردم، ممکن است هرگز پیدا نکنند که واقعاً چه کسی آپولو را مسموم کرده است.

"دیوانه ای؟" جکس او را روی بغلش پیچاند و خیره شد. شما نمی‌توانید به سالن ولف برگردید. من به شما تضمین می‌دهم که تیبریوس آکادیان به دنبال شما نیست زیرا نگران شما است. او می‌خواهد شما را پیدا کند تا بتواند قتل را به گردن شما بیاندازد، که نباید سخت باشد. من شک دارم که بدن آپولو حتی قبل از اینکه من برای اولین بار بشنوم که درست قبل از اینکه مرده او پیدا شود در اتاق عروسی با هم دعوا می‌کردید سرد باشد.

لالا با برداشتن یک فنجان چای از یک میز پایین پر از مقدار زیادی غذا و چندین بطری خالی آب فوق‌العاده طعم دار فورتونا، با صدای بلند گفت: «از گفتن آن متنفرم، اما حق با اوست. شما یک مظنون قتل عالی هستید. یتیم، تبدیل به ناجی، تبدیل به عروس، تبدیل به قاتل - من واقعاً متعجبم که تیترا امروز کریستوف نبود.»

جکس گفت: "احتمالاً فردا خواهد بود."

"اما من او را نکشتم. باید مدرکی وجود داشته باشد که شخص دیگری این کار را کرده است - شاید این یکی از دختران دیگری بود که می‌خواست با او ازدواج کند. او انجیلین شروع به ایستادن کرد.

دست‌های جکس دور کمرش محکم شد و او را در دامانش اسیر نگه داشت. «تیبریوس و نگهبانانش به محض اینکه شما را داشته باشند، اهمیتی به اثبات نخواهند داد. همانطور که می‌دانید، تیبریوس شما و برادرش را مسموم کرد تا بتواند تاج و تخت را به دست گیرد. تنها چیزی که او نیاز دارد یک همسر است و سپس پادشاه می‌شود.»

اوانجلین استدلال کرد: «فکر نمی‌کنم او این کار را کرده باشد. او می‌دانست که برادران با هم اختلاف دارند و حالا که آپولو مرده بود، تیریوس وارث تاج و تخت بود. اما دیروز، او واقعاً این تصور را داشت که تیریوس واقعاً به آپولو اهمیت می‌دهد. و جایگزین اعتماد به تیریوس اعتماد به جکس بود.

جکس گفت: «احمق می‌شوی اگر زندگی را به دست تیریوس بسپاری.» «تنها راه برای پاک کردن نام شما این است که بفهمید واقعاً چه کسی این کار را انجام داده است. من بهترین گزینه شما برای آن هستم.» "توقع داری که من باور کنم که برایت مهم است که قاتل واقعی کیست؟"

دهان جکس عبوس شد. من نیز به این جنایت متهم هستم.» "من کاملاً از این موضوع آگاه هستم، جکس، اما همچنین می‌دانم که شاهزاده قلب‌ها مدت‌ها قبل از مرگ آپولو در شب گذشته با قتل‌هایی مرتبط بوده است."

جکس بلافاصله پاسخی نداد، اما اوانجلین دست او را روی کمرش حس کرد، پارچه لباس عروسی ویران شده‌اش را مشتش کرد و به ناامیدی فزاینده‌اش خیانت کرد. "چه انتخاب دیگری دارید جز اینکه به من اعتماد کنید؟"

"من می‌توانم به تنهایی جستجو کنم!" اما حتی همانطور که او آنجلین می‌گفت، اوانجلین می‌دانست که بدون کمک راه دوری نخواهد داشت.

با این حال اعتماد به جکس ایده وحشتناکی بود. جکس به قول خود وفا کرد، اما کارهای وحشتناکی مانند تبدیل افراد به مجسمه‌های سنگی نیز انجام داد. و اوانجلین می‌دانست که جکس فقط به او پیشنهاد کمک کرده است زیرا معتقد بود که او دهقانی است که در پیش‌گویی Valory Arch به شاهزاده تبدیل شده است، که مطمئناً او را به دردسر بیشتری می‌کشاند. او تعجب کرد که آیا این پیش‌گویی نیز ممکن است با مرگ آپولو ارتباط داشته باشد. آیا این تصادفی بود که شاهزاده او در شبی که شاهزاده خانم پیش‌گویی شد درگذشت؟ او می‌خواست بیشتر در مورد آن از جکس بپرسد. اما اوانجلین فکر نمی‌کرد عاقلانه باشد که در صورت بروز واکنش خشونت‌آمیز، چیزی مربوط به طاق والوری را در مقابل لالا مطرح کند.

اوانجلین باور نداشت که این اتفاق بیفتد. اما او همچنین تصور نمی‌کرد که لالا - یا هر سرنوشت دیگری - مانند آپولو، طاق والوری را به عنوان یک افسانه صرف رد کند.

یک لرزش اوانجلین را در آن خاطره خاص از او شکست. همانطور که در مورد طاق به او گفته بود، بسیار بازیگوش و شیرین و بسیار زنده بود. و او باید هنوز زنده بود. اوانجلین باید می‌دانست که چه کسی او را کشته است، و همان قدر که او تمایلی به اعتراف نداشت، جکس احتمالاً بهترین و احتمالاً تنها کسی بود که می‌توانست به او کمک کند.

"اگر با شما بمانم، چند قانون دارم." او سرانجام از جکس فاصله گرفت و ایستاد تا با او روبرو شود. با وجود اینکه نشسته بود، آنقدر قد بلندی داشت که او نتوانست از او بلند شود. هر دوی آنها هرگز برابر نخواهند بود - او همیشه از او قدرت بیشتری داشت. اما این بدان معنا نیست که او ناتوان است. "از این به بعد، این یک مشارکت واقعی خواهد بود. من را پشت سر نخواهی گذاشت و چیزهایی را که یاد گرفتی راز نگه نخواهی داشت. ما با هم کار می‌کنیم تا قاتل آپولو را پیدا کنیم و نام خود را پاک کنیم. و این تنها هدف ماست. اگر گمان کنم هدف دیگری دارید یا به من دروغ می‌گویید، می‌روم و به شاهزاده تیبریوس می‌گویم دقیقاً کجا شما را پیدا کند."

"سخنرانی عالی!" لالا با فنجان چایش تشویق کرد. "شما انتخاب وحشتناکی برای کار با جکس دارید، اما این انتخاب بسیار نجیبی است." جکس غرغر کرد: «لالا، فکر می‌کنم خدمات شما دیگر ضروری نیست.»

"تو در آپارتمان من هستی!"

"برای خیلی بیشتر نه. خورشید تقریباً غروب کرده است و..."

صدایش با یک ضربه محکم قطع شد. روی در لالا نبود، اما آنقدر نزدیک بود که استخوان‌های اتاق روشن را به صدا درآورد.

تا آن لحظه، اوانجلین زیاد فکر نکرده بود که همه آنها دقیقاً کجا هستند، اما یک نگاه به بیرون از پنجره نشان داد که آنها در بالای یک گلدسته قرار دارند که نزدیک به اقامتگاه‌های دیگر بسته شده بودند. او می‌توانست چند سرباز را با لباس‌های مسی و شل‌های خردار سفید ببیند که بر درهای همسایه می‌کوبیدند.

"آیا آنها در جستجوی..."

جکس انگشتش را روی دهانش گذاشت. او کلمه دیگری نگفت و اوانجلین او را آنقدر ندید که پیشانی خود را چروک می‌کرد، اما با ضربان قلب بعد، سربازان شروع به پاکسازی از مناره کردند.

اوانجلین فقط سه نفر از آنها را شمرد، و حرکات کنترل شده آنها از دو سربازی که دیروز از او محافظت می کردند، تندتر بود، و او را دوباره به این فکر انداخت که محدودیت های قدرت جکس چیست. شاید حق با او بود، زمانی که گمان می کرد کنترل سه نفر در یک زمان حداکثر است، حداقل در شمال. اما هنوز ناراحت کننده بود که او اصلاً قدرت دستکاری احساسات او را داشت.

اوانجلین نگاهش را به جکس برگرداند. فکر می کنم باید سخنرانی ای را که اخیراً انجام دادم اصلاح کنم.»

«نگران نباش، روباه کوچولو، تو برای من خیلی در دسر داری که بخواهم کنترلش کنم. و ما شریک هستیم،» او با خوشرویی گفت. "بنابراین می دانم که وقتی بگویم باید از اینجا برویم، با من بحث نمی کنی." "از آنجایی که به نظر می رسد شما در حال استقبال از شراکت جدید ما هستید، مشکلی نخواهید داشت که به من بگویید کجا و چرا می خواهید بروید."

در کمال تعجب اوانجلین، جکس بدون تردید پاسخ داد: «ما می خواهیم از آشوب بازدید کنیم.»

لالا از چایش خفه شد. "آشوب یک هیولا است!"

"فکر می کردم هرج و مرج سرنوشت دیگری است؟" اوانجلین به خطر افتاد. "هرج و مرج مثل بقیه نیست." لالا فنجان چای خود را با نیروی زیادی پایین آورد که چینی ترک خورد و چای در آن ریخت.

جکس نگاهی تمسخر آمیز به او انداخت. «بعد از این همه مدت، هنوز هم در مورد چیزها صحبت نکردی؟»

"من هرگز از کاری که او انجام داد نمی گذرم."

"او چه کار کرد؟" اوانجلین پرسید.

لالا تف کرد: «آشوب یک قاتل است.

جکس با لگد زدن چکمه هایش روی میز پایین گفت: «او همچنین بسیار مفید است. هرج و مرج به قدمت شمال است، و برخلاف بقیه ما، او هرگز در یک دسته از ورق گیر نکرد. او در تمام این مدت اینجا بوده و به جمع آوری لطف و افراد و اطلاعات می پردازد. اگر کسی بداند چه کسی شما و آپولو را می خواست، هرج و مرج خواهد بود. او ارباب جاسوسان و قاتلان است.»

لالا خشک گفت: «او هم خون آشام است.

اوانجلین نباید کنجکاو می شد. لالا به وضوح فکر می کرد که آشوب یک شیطان است. به نظر می رسید که جکس این احساس را نداشت، اما وقتی کلمه خون آشام را گفت، حالت او فوراً ترش شده بود.

اوانجلین همچنان می خواست بیشتر بداند. او می خواست بداند که آیا خون آشام ها واقعاً در تابوت می خوابند، آیا می توانند به خفاش تبدیل شوند یا شاید اژدها! اما جکس از پاسخ دادن به سوالات بیشتر در مورد آشوب و خون آشام ها به طور کلی خودداری کرد.

جکس هشدار داد: "اینها چیزهایی نیستند که در مورد آنها کنجکاو باشید." تنها چیزی که باید بدانید این است که خون آشام ها در سپیده دم خود را قفل می کنند. بنابراین، مگر اینکه بخواهیم با موجودات زندانی شویم، باید در حالی که هنوز تاریک است به لانه Chaos وارد و از آن خارج شویم.»

اگر اوانجلین و لالا هر دو اصرار نمی کردند که اوانجلین نمی تواند بدون غذا خوردن یا در حالی که هنوز لباس عرویس کتک خورده اش را پوشیده بود، به این طرف و آن طرف بدود، احتمالاً بلافاصله بعد از آن اوانجلین را از آپارتمان بیرون می کشید.

چند کیک صبحانه بعد، لالا دری مخفی را روی زمین باز کرد. "بیایید شما را تمیز کنیم و لباس مناسب برای ملاقات با یک خون آشام پیدا کنیم!" او اوانجلین را با شور و شوق شگفت انگیزی از جکس دزدید. لالا آشکارا از هرج و مرج متنفر بود، اما به نظر می رسید که او کاملاً مشتاق آماده سازی اوانجلین برای این جلسه بود، که باعث شد اوانجلین نسبت به آنچه لالا در ذهن داشت به طور ملایمی عصبی شود.

سفر آنها به پایین پله‌های ترش کوتاه بود و در تاریکی که بوی اشک و لاله می‌داد به پایان رسید.

لالا گفت: «همانجا بمان تا چند فانوس روشن کنم.

بوی کبریت فضای سکوت را قطع کرد و نور در اتاق تابید و از فانوس به فانوس دیگر سوسو می‌زد. آنها از تیرهای سقفی آویزان بودند و آرام به جلو و عقب می‌چرخیدند و درخشش گرمی را به جنگلی از لباس‌ها می‌انداختند.

این لباس‌ها در سایه‌های سفید مات، صورتی مرواریدی، آبی رمانتیک و کرم تازه بودند. برخی غلاف‌های ساده بودند. دیگران قطارها یا سجاف‌های پیچیده‌ای داشتند که از گل‌های ابریشمی گرفته تا صدف‌های دریایی پوشیده شده بود. هیچ کدام از آنها به نظر نمی‌رسید که تا به حال پوشیده شده باشد.

"آیا همه اینها از عروسی‌های شما هستند؟" اوانجلین پرسید.

لالا سرش را تکان داد و در حالی که دستش را روی یک لباس سفید مایل به سفید با دامن پری دریایی کشید، به طرز غیرمعمولی خجالتی به نظر می‌رسید. من لباس‌ها را می‌سازم و می‌فروشم. این یک زندگی خوب است و به اصرار کمک می‌کند.

"اصرارها؟"

"سرنوشت‌ها مانند انسان‌ها نیستند، می‌دانید. ما در همه احساسات مشترک نیستیم و برخی از انسان‌ها فکر می‌کنند ما کاملاً بی‌احساس هستیم. اما برعکس است." چهره لالا وقتی لبخندی به اوانجلین زد که یادآور یکی از پوزخندهای منحرف جکس بود. «وقتی احساس می‌کنیم، شدید و مصرف‌کننده است. ما را می‌بلعد و می‌راند. و قوی‌ترین احساس ما همیشه این است که میل به آن چیزی باشیم که به آن ساخته شده ایم. من می‌خواهم احساس کنم که دوست دارم. آنقدر آن را می‌خواهم که اشک‌های زهرآلود گریه کنم، حتی اگر می‌دانم هر بار که کسی را پیدا می‌کنم که دوستم داشته باشد، هرگز دوام نمی‌آورد - همیشه با من به تنهایی در یک محراب تمام می‌شود و اشک‌های لعنتی تری سرازیر می‌شود. پس من می‌دوزم.»

لالا لباس مایل به سفید را رها کرد تا انگشتانش را روی یک لباس صورتی گلبرگ با یقه دلپذیری که با پایون‌های درخشان تراشیده شده بود بکشد. «من متوجه شده‌ام که اگر بتوانم به عروسی در مراسم

عروسی‌اش کمک کنم، میل به ازدواج خودم را تامین می‌کند. اما میل همیشه وجود دارد. همین امر در مورد جکس نیز صادق است.»

لالا چنان به اوانجلین نگاه کرد که موهای روی بازوهایش بلند شد. اوانجلین فقط تکه‌هایی از تاریخ جکس را می‌دانست، اما می‌دانست که او چگونه ساخته شده است: سرنوشتی که هر عشق احتمالی را با بوسه‌اش از بین می‌برد.

لالا گفت: «بر خلاف من، جکس در واقع امید دارد روزی عشق واقعی خود را پیدا کند. داستان او نوید می‌دهد که یک دختر وجود دارد که از بوسه او مصون است. بنابراین، تصور می‌کنم میل‌هایی که او تجربه می‌کند حتی قوی‌تر از من است.»

اوانجلین گفت: «اگر می‌خواهید به من هشدار دهید، لازم نیست نگران باشید. من و جکس همدیگر را دوست نداریم.»

"میدانم. اما این مهم نیست. جکس واقعا کسی را دوست ندارد." لالا یکی از کمان‌هایی را که با آن بازی می‌کرد پاره کرد و با یک یدک کش سریع لباس را خراب کرد. "نفرین او بوسه اوست، و اگر حتی نشانه‌ای از جذابیت برای کسی وجود داشته باشد، او به سمت آن شخص کشیده می‌شود به این امید که او همان دختری باشد که بوسه او نمی‌کشد. اما او همیشه آنها را می‌کشد، اوانجلین.

لالا، قول می‌دهم، جکس هیچ جذابیتی نسبت به من احساس نمی‌کند. من تهدیدی برای شما دو نفر نیستم.»

"چی؟" لالا خندید، چنان سبک و درخشان، که چند شمع روشن نشده شعله‌ور شد. «انسان‌ها خیلی بامزه هستند. من هرگز آنقدر احمق نخواهم بود که احساسی نسبت به جکس داشته باشم. تصور جکس از عشق ... خوب، نسبتاً وحشتناک است.»

"پس شما او را دوست ندارید؟"

"اصلاً." او واقعاً وحشت زده به نظر می‌رسید.

"پس چرا - چرا در مورد او به من هشدار می‌دهید؟ و چرا جان من را برای او نجات دادی؟"

چیزی شبیه درد روی صورت زیبای لالا رقصید و شمع‌هایی که تازه ترکیده بودند خاموش شدند.

"من این کار را کردم زیرا من و تو با هم دوست هستیم." صدای او از نظر صمیمیت تقریباً کودکانه بود، و اوانجلین به خاطر قضاوت نادرست او

احساس گناه و حماقت محض کرد. لالا به تازگی گفته بود که عواطف فیتس شبیه انسان ها نیست. اگر اوانجلین می خواست آنها را بخواند، باید در درک آنها بهتر شود. اما چیزی که او می توانست بخواند اعمال لالا بود و آنها یکی از دوستانشان بودند.

لالا می دانم که اگر احساس دیگری دارید، حالا که می دانید من... "اگر نمی خواهی با یک سرنوشت دوست شوی، من تو را یا هیچ چیز دیگری را نفرین نمی کنم. به هر حال نفرین واقعاً سهم من نیست - من فقط اشک های سمی و درگیری های بیش از حد را دارم.»

اوانجلین گفت: "و شما یک دوست نیز دارید." "تا زمانی که شما بدتان نمی آید که من فراری هستم که عادت دارم با جک ها معاملات وحشتناکی انجام دهم."

"همه با جک ها معاملات وحشتناکی انجام می دهند!" لالا جیغی کشید و ناگهان اوانجلین خود را در آغوشی گرفت که نمی دانست به آن نیاز دارد. لالا بدون هیچ کفشی بیش از چندین اینچ از اوانجلین کوتاه تر بود، اما در آغوش گرفتن او نمی توانست قوی تر باشد. "از دوستی من پشیمان نخواهی شد. ما متحدان بسیار خوبی داریم، خواهید دید!"

لالا شروع به بیرون کشیدن لباس از صندوق عقب و کمد کرد. بیشتر اقلام با فلس های اژدها، پولک های پولک یا سایر قطعات تزئینی پوشیده شده بودند. اما او هیچ یک از آنها را برای اوانجلین انتخاب نکرد. او گفت: «ما به یک نمایش دراماتیک متفاوت نیاز داریم.

وقتی لالا بالاخره با اوانجلین کارش را تمام کرد، مقابل یک آینه بلند ایستاد و به انعکاسی خیره شد که انگار نباید متعلق به او باشد.

لالا موهای اوانجلین را با پودر طلایی درخشان پوشانده بود و شل ژولیده ای به او پوشانده بود که به جای بستن به گردنش، به بند های نازک کمرست توری مشکی خوشکلیش که به دامن آبی نیمه شب ساخته شده از تور می خورد وصل می شد. که فقط تا زانوهایش می رفت و حرکت را آسان تر می کرد و نمای واضحی از چکمه های چرمی مشکی جسورانه ای که تا ران هایش بالا می رفت، نشان می داد. لالا همچنین چاقویی به او داده بود که می توانست آن را در غلاف متصل به دامن قرار دهد.

اوانجلین شبیه یک شاهزاده خانم فراری بود. و با اینکه دقیقاً همان چیزی بود که او بود، اما آن چیزی که دیروز بود نبود، و وقتی فهمید که دیگر هرگز آن دختر نخواهد شد، گودال عجیبی را در شکمش احساس کرد. اون

آدم قبلی نبود. شاید مدتی بود که آن دختر نبود. او از روزی که وارد کلیسای جکس شد می‌دانست که هر کاری انجام دهد او را تغییر می‌دهد، و حالا تأثیر این انتخاب را می‌دید.

او هنوز به عشق در نگاه اول اعتقاد داشت، اما دیگر باور نداشت که این به معنای عشق ابدی است - اگر چنین بود، او همچنان با لوک بود و تا آخر عمر با او زندگی می‌کرد. اما اکنون وسوسه انگیز بود که بدانم آیا واقعاً پایان خوشی در انتظار او وجود دارد یا خیر.

ماه‌ها پیش، پویسون هشدار داده بود: حتی اگر دیگر هرگز نخواهید جکس را ببینید، تا زمانی که به معامله‌ای که با او بسته‌اید عمل نکنید، به سمت او می‌روید.

و حالا، او اینجا بود. او به شمال آمده بود زیرا فکر می‌کرد این شانس او برای یافتن عشق و خوشبختی است، اما فکر می‌کرد که آیا واقعاً به سمت جکس کشیده شده است.

یک کلاه گیس تیره احتمالاً لباس مبدل بهتری خواهد بود، اما موهای شما برای پوشاندن کامل موهای شما بسیار زیبا است. لالا گرد و غبار دیگری از پودر طلا را به گونه‌های اوانجلین و سپس به موهایش اضافه کرد و آخرین رگه‌های صورتی باقی مانده را پنهان کرد و تغییر شکل او را کامل کرد.

دوستش کار فوق‌العاده‌ای انجام داده بود، اما اوانجلین وقتی شنلش را بسته بود و عمداً گردن و دکلته‌اش را آشکار کرد، احساس نگرانی کرد. او ممکن است از جکس در مورد خون آشام‌ها پاسخی دریافت نکرده باشد و مادرش هرگز در مورد آنها صحبت نکرده است. اما اوانجلین چند داستان خوانده بود و همه آنها می‌گفتند که خون آشام‌ها خون و گاز گرفتن را دوست دارند و معمولاً ترجیح می‌دهند مستقیماً از گلوی قربانیان خود بنوشند.

لالا گفت: "همه این پوسته آشوب را دیوانه می‌کند." اما به من اعتماد کنید، او سزاوار خیلی بدتر از شکنجه شدن است.» با آن، لالا از پله‌ها بالا رفت، انگار تبدیل اوانجلین به طعمه‌ی خون‌آشام، کاری کاملاً منطقی بود.

جکس نیز در حالی که اوانجلین لباس پوشیده بود تمیز کرده بود. وقتی دوباره به طبقه بالا رفت، او را روی صندلی چرمی در کنار آتش سوزان یافت. او به یک دوتایی خاکستری فولادی با دکمه‌های مات نقره‌ای تبدیل شده بود که از منبعی ناشناس تهیه کرده بود. صورت تیزش تازه تراشیده شده بود و موهایش نمناک بود. قفل‌های آبی به‌طور تصادفی روی

پیشانی‌اش حلقه می‌زدند در حالی که بی‌حرکت یک سیب صورتی کم‌رنگ، همان رنگ ملایم کتابی را که در دستش بود، پرتاب می‌کرد. به محض ورود به اتاق، او به بالا نگاه کرد و سپس مستقیماً به او نگاه کرد.

شکم او انجیلین افتاد. او به خودش گفت که این به این دلیل است که شروع به احساس گرسنگی کرده است، نه به خاطر روشی که جکس به آرامی هر اینچ از چکمه‌های مشکی تا ران‌های بلندش، دامن کوتاه‌اش، و کمرست توری متناسب با کمرش را می‌چسباند و...

وقتی به تمام پوستی که از سینه تا گردنش می‌رسید، ناگهان ایستاد. عضله‌ای در فکش پرید. رنگ در چشمانش عمیق شد. برای کسری از ثانیه او قاتل به نظر می‌رسید.

سپس ناگهان، بدون هشدار، جکس سیب خود را به او پرت کرد و حالت او پاک شد. "شما باید یک میان وعده بیاورید، این یک شب طولانی خواهد بود."

میوه صورتی به آرامی در دستان او انجیلین فرود آمد. سنگین‌تر از آن چیزی بود که یک سیب باید می‌بود. اما قبل از اینکه او بتواند این موضوع را گیج کند یا آنچه را که با جکس اتفاق افتاده در نظر بگیرد، با توجه به عنوان کتاب صورتی که در دستان جکس بود، افکارش مسیر خود را تغییر داد. دستور العمل‌های شمال باستان: ترجمه برای اولین بار در پانصد سال.

همان حجمی بود که روی میز شب ماریسول بود. او انجیلین نمی‌دانست که چگونه توانست عنوان را به خاطر بیاورد. او فقط یک بار کتاب را دیده بود و بیش از یک هفته پیش بود. او نباید آن را به خوبی به خاطر می‌آورد. اما باید قبلاً خواهر ناتنی‌اش را به یاد می‌آورد.

"ماریسول را فراموش کردم!"

"ماریسول کیست؟" لالا پرسید.

جکس گفت: «خواهر ناتنی او، اما من نمی‌فهمم چرا الان درباره او صحبت می‌کنیم.

او انجیلین به کتابی که در دستانش بود اشاره کرد. «آن جلد روی میز خواب ماریسول بود و باعث شد بفهمم او چقدر بی‌دفاع است. او در ولف‌هاال است، مگر اینکه سربازان سلطنتی او را برای بازجویی در مورد من به جای دیگری برده باشند.»

جکس خندید. چون البته فکر کسی که در خطر است برایش سرگرم‌کننده بود. "فکر نمی‌کنم لازم باشد نگران خواهر ناتنی خود باشید."

او به جز من کسی را اینجا ندارد. اگر سربازان او را گرفته باشند -
جکس گفت: "خواهر ناتنی شما می تواند از خودش مراقبت کند، به
خصوص اگر در حال خواندن این کتاب باشد."

"مطمئنی که او آن کتاب را داشت؟" لالا لبش را بین دندان هایش
نگران کرد زیرا چشمانش به حجم مورد نظر می رفت.

هیچ چیز نمی توانست بی ضررتر به نظر برسد. پارچه روی جلد بسیار
صورتی بود با عنوان فویل دوست داشتنی. به نظر می رسید که یکی در
کمان پیچد و به عنوان هدیه بدهد، اما لالا طوری به آن نگاه کرد که انگار از
دستان جکس می پرد و از اتاق عبور می کند تا به او حمله کند.

"چرا به آن کتاب نگاه می کنی که انگار خطرناک است؟"

جکس گفت: "چون اینطور است."

لالا توضیح داد: «این یک کتاب طلسم بسیار بد است. «بعد از کشته
شدن شجاع ها، اکثر جادوها در شمال ممنوع شد. بنابراین کسانی که هنوز
می خواستند در آن تردد کنند، نام کتاب های طلسم خود را تغییر دادند.
وقتی کسی نمی داند کتاب های هنرهای ممنوعه چیست، راحت تر می توان از
خرید یا در اختیار داشتن کتاب های هنرهای ممنوعه فرار کرد.»

ماریسول حتما اشتباهی خریده است. او از سحر و جادو می ترسد و
عاشق شیرینی پزی است.»

جکس گفت: «شما آن کتاب را اشتباهی انتخاب نمی کنید. هیچ
کتابفروشی معتبری آن را حمل نمی کند.»

اوانجلین استدلال کرد: «سپس ماریسول به طور تصادفی به فروشگاه
دیگری برخورد کرد. او قبلاً به خواهر ناتنی اش شک کرده بود و مصمم بود
که دیگر این کار را نکند.

اوانجلین می دانست که کریستوف نایتلینگر ماریسول را متهم کرده بود
که از چند فروشگاه طلسم فروشی بازدید کرده است تا اوانجلین را به سنگ
تبدیل کند. اما اوانجلین سنگ نبود. و او نمرده بود شاید کسی دیشب سعی
کرده بود او را مسموم کند، اما او نمی توانست پاور کند که ماریسول
است. ماریسول قاتل نبود، و اگر ماریسول واقعاً می خواست او را بکشد،
فرصت های زیادی داشت.

اوانجلین به لالا نگاه کرد، که پولک های آستینش را می کشید، زیرا از
داشتن کتاب در دستش کمی خجالت می کشید. «چه نوع طلسم هایی در
آنجا وجود دارد؟ آیا دستوری برای سمی که مصرف کردم دارد؟»

«نه. هیچ طلسمی وجود ندارد که بتواند اشک های من را تقلید کند.»
اوانجلین موجی از آرامش را احساس کرد. پس نمی توانست
ماریسول باشد.

لالا افزود: «با این حال، اگر خواهر ناتنی شما آن کتاب را می خواند،
من با جکس موافقم. او به دور از درماندگی است و احتمالاً در حال انجام
چیزی است.»

"اما تو هم صاحب آن هستی، و جکس - تو در حال خواندن آن بودی!"
"که حرف او را ثابت می کند." جکس شانه بالا انداخت.

لالا گفت: «ما نمی گوئیم خواهر ناتنیات آپولو را کشت و تو را مسموم
کرد، اما ممکن است آن چیزی نباشد که تو فکر می کنی.»

جکس زمزمه کرد: "او قطعاً آن چیزی نیست که شما فکر می کنید."
اما اگر واقعاً می خواهید بفهمید که آیا او در این قتل نقش داشته یا شخص
دیگری است، ما باید همین الان برویم و با آشوب صحبت کنیم.»

به نظر آن شبی بود که می شد برای ملاقات با یک خون آشام برنامه ریزی کرد. همه چیز مه مرطوب و برف سفید و نور کم از ماه گم شده جایی در مه نقره ای بود. مردم خوش شانس تر احتمالاً قبل از آتش سوزی های گرم داستان می گفتند یا در رختخواب های پتویی پنهان می شدند، در حالی که از روی پل ژولیده یخ نمی زدند و به قبرستانی منزوی می رسیدند که سگ ها مانند گرگ زوزه می کشیدند و ارباب خون آشام دادگاه زیرزمینی خود را پنهان می کرد.

اوانجلین به خود می لرزید و جکس او را تماشا می کرد، اما با وزش باد در مه و پوسترهایی که شباهت او به دروازه ها و درختان کوبیده شده بود، هیچ آرامشی به او نمی داد.

گم شده: پرنسس اوانجلین به ما کمک کنید او را پیدا کنیم!

اوانجلین می خواست بپرسد که چگونه تابلوها به این سرعت ساخته و نصب شده اند، اما حالا که او و جکس در حومه شهر بودند، جایی که در نهایت صحبت کردن احساس امنیت می کرد، می خواست عاقلانه از سوالاتش استفاده کند.

"در مورد خون آشام ها به من بگو."

دهان جکس به طرز ناپسندی پیچ خورد. "اجازه نده آنها تو را گاز بگیرند."

"من قبلاً این را می دانم. چه چیز دیگری می توانید به اشتراک بگذارید؟ شاید چیزی مفید باشد."

جکس غرغر کرد: «هیچ چیز در مورد خون آشام ها مفید نیست. می دانم که داستان ها باعث می شود که آن ها جذاب و زیبا به نظر برسند،

اما آنها خونخواران انگلی هستند.»

اوانجلین با چشمان کناری جکس، آرزو می کرد که ای کاش شب به این تاریکی نبود یا اینکه او آنقدر از او دور نمی شد تا بتواند دید واضح تری از چهره او داشته باشد. پیش از این، او احساس می کرد که او بیش از حد به خون آشام ها علاقه ندارد، اما او اینقدر اذیت نمی شد و از Chaos در مقابل لالا دفاع کرده بود.

"تو حسودی؟" اوانجلین پرسید.

"چرا باید حسادت کنم؟"

"چون من خیلی کنجکاو هستم."

جکس با خنده ی هولناک جواب داد.

اوانجلین احساس کرد گونه هایش داغ شده است، اما مطمئن نبود که اخراج او را باور کند. جکس عادت داشت هر جا می رفت جالب ترین باشد. او قدرتمندترین، غیرقابل پیش بینی ترین بود و تا به حال، اوانجلین را همیشه کنجکاوترین می کرد. «اگر حسود نیستی، پس چه چیزی در برابر آنها داری؟ این ایده شما بود، و اینطور نیست که شما چیزی برای خون ندارید.»

من همچنین خورشید و کنترل زندگی خود را دوست دارم. اما خون آشام ها همیشه با گرسنگی خون شان اداره می شوند. تمام آرزوهای آنها تحت سلطه خونخواهی است. بنابراین سعی کنید تا زمانی که ما در داخل هستیم، خود را کوتاه نکنید. و به چشمان آنها نگاه نکن."

"اگر در چشمان آنها نگاه کنم چه اتفاقی می افتد؟"

"فقط این کار را نکن."

"چرا که نه؟ آیا شاهزاده قدرتمند قلب ها آنقدر کمی در مورد خون آشام ها می داند که تنها کاری که می تواند انجام دهد این است که به من هشدار دهد که این کار را نکنم..."

جکس قبل از اینکه کارش تمام شود حرکت کرد. او ناگهان آنقدر نزدیک ایستاد که برای ضریان قلب تندش فقط می توانست چهره بی رحم او را ببیند. چشمان درخشان او در تاریکی می درخشید و لبخند درنده اش می توانست متعلق به یک خون آشام باشد اگر دندان هایش کمی تیزتر بود. "دلیلی وجود دارد که هیچ کس هرگز در مورد آنها صحبت نمی کند."

صدایش آهسته و کشنده شد. «می توانم به شما بگویم که آنها هیولاهای بی روحی هستند. من می توانم به شما هشدار بدهم که اگر به چشمان یک

خون آشام نگاه کنید، سریعتر از آن چیزی که شما بتوانید کلمه نه را فریاد بزنید، آن را به عنوان دعوتی برای پاره کردن در گلویتان تلقی می کنند. اما هیچ کدام از اینها شما را نمی ترسانند. داستان های آنها نفرین شده است، اما به جای تحریف حقیقت، احساسات مردم را دستکاری می کنند. مهم نیست که من در مورد خون آشام ها به شما چه می گویم، به جای وحشت، شیفته آن خواهید شد. نوع شما همیشه می خواهد گاز گرفته شود یا تغییر کند.»

اوانجلین استدلال کرد: «نه من.

جکس به چالش کشید: "اما تو کنجکاو هستی."

"من در مورد خیلی چیزها کنجکاو هستم. من در مورد تو کنجکاو هستم، اما نمی خواهم مرا گاز بگیری!"

گوشه دهان جکس تکان خورد. "من قبلاً این کار را انجام داده ام، روباه کوچولو."

انگشتان سردش مچ دست او را پیدا کردند و زیر لبه دستکش لغزیدند تا آخرین زخم شکسته باقیمانده قلب را نوازش کنند. "خوشبخت برای تو، مهم نیست که چند بار تو را گاز بگیرم، هرگز به آن چیزی که هستم تبدیل نخواهی شد. اما گاهی اوقات تنها چیزی که از یک خون آشام می خواهد فقط یک نگاه است و تو مال او هستی."

جکس به پوست برهنه ای که از سینه تا گردنش می رفت، نگاه کرد. و قبل از اینکه بتواند قیافه صورتش را بخواند، مچ دستش را رها کرد و به داخل پادشاهی تاریکی از دخمه ها و سنگ قبرها رفت.

آن ها در سکوت تقریباً راه می رفتند تا اینکه جکس مقبره وسیعی را یافت که پوشیده از درختان شاهی تلخ دیو بود و توسط دو فرشته سنگی غمگین محافظت می شد. یک فرشته بر روی یک جفت بال شکسته عزاداری کرد و دیگری با تارهای شکسته چنگ می نواخت.

جک ها بیکار یکی از رشته های آسیب دیده را می چینند. پس از زدن چندین نت بی صدا، درب مقبره باز شد.

معمولاً ممکن بود دروازه ای برای جدا کردن بازدیدکنندگان از تابوت ها وجود داشته باشد، اما در عوض در دیگری وجود داشت. قدیمی و چوبی با طوماری آهنی، شبیه تعدادی از درهایی بود که او در ولف هال دیده بود - به جز سوراخ کلید درخشان. نوری به ضخامت عسل از میان شکل انحنای

کوچک آن می‌درخشید، هر چه به در نزدیک‌تر می‌شدند درخشان‌تر می‌درخشید، سوسو می‌زد و امیدوارکننده بود، و بسیار جذاب‌تر از درب کلیسای جکس. آن در نمی‌خواست باز شود، اما این در باز شد.

زمزمه کرد از سرما بیا داخل. من شما را گرم نگه می‌دارم.

جکس با نور خیره‌کننده‌ای نقره‌ای به او نیزه زد. خیره نشو. تو برای من به عنوان یک خون آشام بی‌فایده‌ای.»

"خب، بیایید امیدوار باشیم که من تصمیم نگیرم که ترجیح می‌دهم یک خون آشام باشم تا اینکه برای شما مفید باشم."

چشمان جکس تبدیل به خنجر شد.

او انجلین با این میلش مبارزه کرد که لبخندی پر از شادی به او بزند، اما گوشه‌ای از لبخند بیرون رفت. او می‌دانست که نمی‌تواند با تمسخر جک‌ها خیلی راحت باشد، اما فقط به این دلیل که از یک در خوشش می‌آمد، به این معنی نبود که می‌خواهد قدم بگذارد و گلویش را برای یک خون‌آشام خالی کند. او همچنین با آگاهی از اینکه به اندازه‌ای که او می‌خواست به او باور کند قابل‌تعویض نیست، جرات می‌کرد. او به او پُرای والوری آرچ گرانهایش نیاز داشت، که کاملاً اطمینان‌بخش نبود، اما بعداً بعد از اینکه قاتل واقعی آپولو را پیدا کرد و نام او را از سوء ظن پاک کرد، نگران این موضوع بود. به جای اینکه به من بگویند چه کاری را نباید انجام دهم، باید بیشتر تلاش کنید تا کارهایی را انجام دهید که من را به ادامه کار با شما وادار کند.»

"مثل نجات جانت؟"

"تو این کار را برای خودت انجام دادی."

"اما من هنوز این کار را انجام دادم. اگر من نبودم، داستان تو تمام می‌شد." جکس مکالمه را با کوبیدن بند انگشتانش به در و گفتن "ما اینجا هستیم تا آشوب را ببینیم."

صدایی شبیه باران شدید، موزیکال و جذاب گفت: «استاد امشب بازدیدکنندگان را نمی‌پذیرد.

جکس چشمانش را گرد کرد. "به ارباب خود بگویند که شاهزاده دلها اینجا است و او به من بدهی نابخشوده‌ای دارد."

در بلافاصله باز شد.

جکس آرواره‌اش را فشرد، تقریباً انگار که آرزو می‌کرد حرف‌هایش کار نمی‌کرد.

برای اوانجلین آسان بود که جکس را با نمایشی از جادو شدن بیشتر عصبانی کند. خون آشامی که در را باز کرد دقیقاً همان چیزی بود که او انتظار داشت. او شبیه پسر یک نیمه خدای جنگجو بود - یا کسی که ساختار استخوانی واقعاً عالی داشت. لباسی شبیه یک قاتل شیک پوشیده بود و یک تونیک چرمی مشکی پوشیده و یک کت یقه بلند که دارای سراسن‌های ضخیمی بود که تا ساعدهای عضلانی او جمع شده بود و پوستی بی عیب و نقص را نشان می داد که می درخشید.

او به یاد آورد که به چشمان خون آشام نگاه نکند. اما می توانست گرما را حس کند که از او می ریزد. نگاه او با گرسنگی با لبخندی که تماماً نیش های تیز بود، روی کرس‌ت متناسب او دوید.

قلبش به تپش افتاد.

دندان های نیش او بلندتر شدند.

آروم باش. صدای جکس در سر اوانجلین. ترس فقط آنها را هیجان زده می کند، روباه کوچولو.

خونش به تند تند ادامه داد. او با خود فکر کرد، هنوز نمی توانی من را کنترل کنی. و تو به من گفتی که تلاش نمی کنی.

جکس بی صدا جواب داد من فقط می خواستم به شما هشدار بدهم. و سپس، گویی که او هم یک هیولا نیست، جکس بازویی را زیر شل او گذاشت و آن را دور کمر اوانجلین پیچید، در حالی که او می کشید، او را محکم نگه داشت: «دنبال نیش هایت را زن. من تنها کسی هستم که می توانم او را گاز بگیرم.»

جک ها به گوش اوانجلین سیخ می کردند، سرد و تیز. نیش آن را همه جا احساس کرد و گوشت غاز را پوشانده بود که وقتی به گونه هایش رسید به نوعی سرخ شد.

او گفته بود، مهم نیست که چند بار تو را گاز بگیرم، هرگز به آن چیزی که هستم تبدیل نخواهی شد. و حالا داشت این کار را می کرد تا ثابت کند که می تواند.

اوانجلین شروع به کنار کشیدن کرد.

نکن جکس انگشتانش را باز کرد و دستش را روی کمرش محکم کرد. اینجا انسانها قدرت ندارند اگر فکر می کند نمی توانم شما را کنترل کنم، این کار را انجام می دهد، و من تضمین می کنم که شما حتی کمتر از آن لذت خواهید برد.

اوانجلین فکر کرد هنوز مجبور نبودی مرا گاز بگیری. و او را از خود دور می کرد، اما او آنجا نبود که با جکس بجنگد. او آنجا بود زیرا آپولو مرده بود و باید بفهمد چه کسی او را کشته است.

بنابراین به جای جنگیدن با جک، دندان هایش را به هم فشار داد و او کمرش را رها کرد و دستش را گرفت.

بدون حرف دیگری، راهنمای خون آشام آنها آنها را به جلو هدایت کرد.

در ابتدا راهروهای عریض و راه پله های سنگی دراماتیک تفاوت چندانی با قدیمی ترین قسمت های تالار ولف نداشتند. دیوارها با آثار هنری، سپرهای باستانی و تیغه های فولادی پوشانده شده بودند که زیر حلقه های سنگین لوسترهای شمعی پوشیده شده، رنگ برنزی به خود می گرفتند.

پله ها آنها را عمیق تر و عمیق تر به زیر زمین برد، جایی که هوا یک بار دیگر به یخ زدگی تبدیل شد و اوانجلین خود را در حال مبارزه با میل به تکیه دادن به جک ها دید. تا اینجا هیچ تابوت و جنازه ای وجود نداشت، اما او چندین صدای تق تق که شبیه زنجیر بود شنید. چند قدم بعد شاید بوی مسی خون به مشامش رسیده باشد. و آیا آن غل و زنجیر بین یک جفت پرتره آویزان بود؟

بعد از یک پله دیگر، راهنمای آنها آنها را به داخل حیاط سرپوشیده ای پر از ستون های آهنی و گل های شب شکوفه هدایت کرد، جایی که نمی شد همه غل و زنجیرها را از دست داد. آنها در برابر دیوارها و ستون ها می درخشیدند، صیقلی و آماده استفاده بودند. ماناکول های مچ دست، مچ پا و گردن با افتخار بالای میزهای بازی که با تخته های شطرنج سیاه و سفید چیده شده بودند، نمایش داده می شد.

صندلی ها همه خالی بودند، اما اوانجلین درخشش وحشتناکی از خون آشام هایی داشت که روی صندلی های چرمی می خوابیدند و با پیاده ها و نوک ها بازی می کردند، در حالی که اسیران انسانی در حال خونریزی شان در برابر محدودیت هایشان می پیچیدند.

وقتی او و جکس را از حیاط سرپوشیده به اتاق ضیافت هدایت کردند، ناراحتی او افزایش یافت. همچنین شبیه آنهایی بود که در ولف هال وجود داشت، با قالیچه های قرمز شرابی غنی و یک میز بزرگ. اما اینجا قفس هایی به اندازه انسان بین لوسترها آویزان بودند و به جای بشقاب های نقره ای و دستمال های پارچه ای، میزها را با زنجیر و غل و زنجیر بیشتری چیده بودند که به چوب وصل می شد.

اوانجلین احساس بیماری کرد.

خوشبختانه، تمام محدودیت ها خالی بود. اما تهی بودن همه چیز او را نیز ناآرام کرد. همه کجا بودند؟ و راهنمای آنها دقیقاً کجا آنها را می برد؟
"هنوز در مورد خون آشام ها کنجکاو هستید؟" جکس زمزمه کرد.
"چرا این مکان اینقدر خالی است؟" اوانجلین زیر لب گفت: "جایی که-"

وقتی راهنمای آنها ناپدید شد، یخ زد. او سریعتر از تیری که از کمان پرتاب می شود حرکت می کرد. یک لحظه چند قدم جلوتر از آنها بود و بعد رفت. او با سرعتی غیرعادی از دری در انتهای اتاق عبور کرد و آنها را تنها گذاشت. "او کجا رفت؟"

"به همین دلیل است که من از خون آشام ها متنفرم." جکس در حالی که چشمانش از دری که راهنمایانشان به تازگی به سمت قفس های آویزان شده در بالا رفته بود، فک خود را به کار انداخت. "فکر می کنم شاید لازم باشد از اینجا برویم."

صدایی شبیه دود و مخمل، شن و ماسه و کمی هیپنوتیزم کننده گفت:
"من ناامید هستم، دوست من." "تو کسی هستی که به من آموختی که قفس چقدر می تواند مفید باشد."

اوانجلین حتی ورود این خون آشام را ندید. او همانجا بود و به آرامی به سمت آنها می رفت. او هیچ کت یا شنل نمی پوشید، فقط زره چرمی سیخ دار و یک کلاه برنزی شرور که صورتش را پنهان می کرد، به جز چشمانش و بریده شدن استخوان های گونه اش.

اوانجلین نفس کشید: «این تو هستی. "شما سرباز حزب هستید و مناره ها."

"در واقع یک سرباز نیست، شاهزاده خانم." وقتی با او صحبت می کرد صدایش ملایم تر بود، مخملی خالص بدون دود. "من هرج و مرج هستم. به خانه من خوش آمدید."

هرج و مرج ناگهان در مقابل او قرار گرفت و دستش را در دست گرفت و به جایی رساند که اگر سکان برنزی را نمی پوشید لب هایش می آمد.

جکس ممکن است سعی کرده باشد او را بکشد، اما او فقط نیمی از توجهش را به او نشان داده بود. او این اشتباه را مرتکب شده بود که به چشمان آشوب نگاه کرد - اگرچه، به محض انجام این کار، به نظر اشتباه نمی رسید. چگونه چشمان اینقدر باشکوه ممکن است یک اشتباه باشد؟ آنها سبز بطری و درخشان بودند، با تکه های طلا که به نظر می رسید با تکه های شکسته ستارگان تیراندازی کرده اند. یا ستاره ای بود که به زمین افتاده بود و اگر آرزویی می کرد، می توانست با یکی آن را برآورده کند.

جکس غرغر کرد: «اوانجلین». انگشتان سردش گونه اش را گرفت و پشتش را فشار داد تا اینکه چشمانش به گونه اش برخورد کرد. او می خواست به چشمان دیگر و زیبای سبز بطری برگردد. اما نگاه خشن جکس مانند پادزهری برای شگفتی خون آشام عمل کرد و به او یادآوری کرد که نگاه کردن به چشم های آشوب به تحقق آرزوها منجر نمی شود، بلکه باعث می شود که غل و زنجیر و قفس و دندان های تیز در پوستش پاره شود.

دیگر این کار را نکن روباه کوچولو.

دستش را از روی صورتش انداخت.

اوانجلین احساس کرد گونه هایش قرمز شده است. این همان چیزی بود که به او هشدار داده بود. گاهی اوقات تنها چیزی که از یک خون آشام می خواهد یک نگاه است، و شما مال او هستید. خون آشام اول به شکلی مورد انتظار جذاب بود، اما انگار چیزی اضافی از آشوب سرازیر شد، چیزی که دفعات دیگری که ملاقات کرده بودند وجود نداشت. حتی حالا

می‌توانست آن را حس کند، و سوسه‌اش می‌کرد که نگاهی دیگر بیندازد، تا فراموش کند که لالا او را هیولا خطاب کرده بود.

هرج و مرج خندید، بلند و آسان. دوست من باید او را بهتر آماده می‌کردی. به نظر می‌رسد او به ویژه به جذابیت حساس است. یا شاید او من را بیشتر از تو دوست دارد.»

جکس با خوشرویی گفت: «او از من متنفر است. "پس حتی اگر او شما را بیشتر دوست داشته باشد، این حرف خیلی زیاد نیست."»

"آیا در مورد آن مطمئن هستید؟" هرج و مرج نگاه دیگری به سمت اوانجلین کشید.

گرمای تازه پوستش را گزید.

انواع مختلفی از نگاه‌های خون آشام وجود داشت. اوانجلین هنوز با همه آنها آشنا نبود. او نمی‌توانست کاملاً تفاوت بین نگاه گرسنه و نگاه اغوا کننده یا نگاه یک خون آشام را درست قبل از تعقیب او تشخیص دهد. نگاه‌هایی که تا اینجا احساس کرده بود، مثل گرما بود، انگار که قسمت‌هایی از او خیلی نزدیک به آتش باشد. او می‌توانست احساس کند که سوزش از آشوب بیرون می‌آید و بازویش را به او می‌داد.

"نگران نباش، پرنسس، تنها افرادی که در آن قفس‌ها قرار می‌گیرند، کسانی هستند که می‌خواهند آنجا باشند."

اوانجلین هنوز گزینه‌های خود را می‌سنجید. پیش از این، گرفتن بازوی Chaos فقط برای تحریک جکس جذاب بود. حالا آن انتخاب چندان دعوت کننده نبود. اما با توجه به اینکه آنها برای کسب اطلاعات از او آنجا بودند، او مطمئن نبود که رد پیشنهاد او نیز عاقلانه باشد. در واقع، احتمالاً رد کردن آن عاقلانه نبود، حتی اگر چیزی از آشوب نمی‌خواستند.

اوانجلین بازوی او را پذیرفت. با وجود لایه‌ای از چرم، او نسبت به جکس بسیار گرم‌تر احساس می‌کرد.

خیلی راحت نباش، روباه کوچولو. بیان جکس ماسکی از بی‌علاقگی بود، اما صدایی که در سرش بود به‌طور مشخصی آزرده بود. دلیلی وجود دارد که او سکان را به دست می‌گیرد.

چرا اینطور است؟ اوانجلین پرسید.

اما جکس به سوال او پاسخی نداد.

پس از لحظه‌ای، او نگاهی سریع به سمت سکان ظالمانه Chaos انداخت. نگاهی اجمالی به پوست زیتونی بی‌عیب و نقص داشت، اما جرأت

نداشت از جلوی استخوان گونه‌های او نگاه کند، و حتی آن‌ها با خوشه‌هایی که از سر بند بیرون زده بودند، پوشیده شده بودند. نمی توانست راحت باشد. تمام نیمه پایینی صورت Chaos کاملاً پوشانده شده بود، از جمله دهانش، که حالا که او به آن فکر می کند، برای موجودی که ظاهراً توسط شهوت خونی اش کنترل می شود، عجیب بود.

سریش را برگرداند و در حالی که او را در حال خیره شدن گرفتارش کرد، نگاهی را سوزاند.

به سرعت توجهش را از بین برد.

"تو مجبور نیستی از چشمان من دوری کنی." صدای مخملی او به گوشش رسید، فلز گرم سکانش عمداً شقیقه او را برس می زد. «سکائی که به آن خیره بودی نفرین شده است و من را از گاز گرفتن کسی باز می دارد. تو از دست من کاملاً در امان هستی این درست نیست، جکس؟»

جکس تأیید کرد: "او قرن ها در آن چیز گرفتار شده است." اما شما هرگز با او در امان نخواهید بود.

آنها قبل از اینکه Chaos سرانجام بازوی اوانجلین را رها کرد تا با کشیدن انگشتان دستکش، در آهنی سنگینی را باز کند، از یک سری سالن های متخاصم عبور کردند.

در یک نگاه، اتاقی که آنها وارد شدند می توانست متعلق به یک عالم باشد. سطل‌هایی از طومارهای پاپيروس و قفسه‌ها و میزهای مملو از کتاب‌های چرمی، خودکار و کاغذهای پوستی وجود داشت که همه در نور گرم شمع به اندازه‌ای روشن بود که بتوان در کنار آن مطالعه کرد. حتی هوا هم بوی کاغذ می داد که با رگه‌هایی از چوب ماهون مخلوط شده بود.

تا زمانی که اوانجلین رفت تا روی یکی از صندلی ها بنشیند، متوجه تمام غل و زنجیرهای ضخیم روی دست ها و پاها شد، برخی از آن ها دارای خارهای بدی بودند که هنگام پوشیدن مانکل، پوست فرد را سوراخ می کرد. او به سمت صندلی دیگری رفت، اما همه صندلی ها حاوی همان محدودیت های شوم بودند.

"واقعاً؟" جکس یکی از غل ها را گرفت و آن را در انگشتانش چرخاند که انگار یک جواهر ارزان قیمت است. "اینها کمی زیاد می شوند. اگر مجبورید همه آنها را به زنجیر بکشید، ممکن است بخواهید در نحوه پذیرایی از مهمانان خود تجدید نظر کنید.

آشوب گفت: «تعجب می کنم که شما اینقدر قضاوت کننده هستید. "من شنیدم که با آن شاهزاده خانم چه کردی. اسمش چی بود دیانا؟

جکس به آرامی گفت: «نمی‌دانم در مورد چه کسی صحبت می‌کنی»، اگرچه اوانجلین متوجه شد که او مانند زمانی که لالا گفته بود جکس وسواس پرنسس دوناتلا را داشت، تنش داشت.

متأسفانه، اوانجلین پاسخ‌های بیشتری دریافت نکرد. هرج و مرج بیشتر در مورد این موضوع صحبت نکرد و به سمت یک جفت پرده شرابی رفت و پرده‌ها را تا نیمه باز کرد. برای اوانجلین کافی نیست که ببیند آنها چه چیزی را پنهان می‌کردند، اگرچه او از طرف دیگر صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید که تعدادی از افراد سعی می‌کنند با صدای بلند صحبت نکنند، زیرا صدایشان به سمت بالا می‌پیوندد.

اوانجلین با توجه به کنجکاوی خود به پرده‌های جدا شده نزدیک شد.

به نظر می‌رسید آنها در واقع در پالکن مشرف به یک آمفی تئاتر کوچک بودند. نرده آن طرف پرده تماماً از سنگ مرمر بود، همانطور که کف بسیار پایین تر، جایی که جمعی از خون‌آشام‌ها و انسان‌ها روی یک تخته شطرنجی سیاه و سفید عظیم ایستاده بودند.

او امیدوار بود که آنها شطرنج بوسیدن بازی می‌کردند. او نمی‌توانست دلایل محتمل‌تری را تصور کند که چرا همه خون‌آشام‌ها لباس‌های قرمز به تن داشتند و انسان‌ها لباس سفید پوشیده بودند و در طرف مقابل تخته ایستاده بودند.

بسیاری از انسان‌ها ممکن است تحت شرایط دیگر جذاب یا قوی به نظر می‌رسیدند، اما در مقایسه با ردیف خون‌آشام‌ها، خسته و فرسوده به نظر می‌رسیدند. شانه‌هایشان صاف نبود و موهایشان کدرتر بود. سایه‌های مختلف پوست آنها مانند سنگ صیقلی نمی‌درخشید.

Chaos با صدای بلند گفت: "امیدوارم همه شما بدانید"، "من به بسیاری از شما به عنوان خانواده خود فکر کردم، و امیدوارم سرنوشت شما بهتر از سرنوشت آنها رقم بخورد. موفق باشید."

آمفی تئاتر در حرکت فوران کرد.

"آنها چه کار می‌کنند؟" دستان اوانجلین ریل مرمری را در حالی که خون‌آشام‌ها را از روی زمین شطرنجی با تازی سرعت عبور می‌کردند، می‌دید. Bloodred با سفید برخورد کرد زیرا هر خون‌آشام یک انسان را پیدا کرد و اوانجلین قبلاً می‌توانست بگوید هیچ یک از آنها قرار نیست بیوسند.

"آیا این عمل نسبتاً قدیمی نیست؟" جکس پرسید. او پند صندلی را انداخته بود تا در راه آهن بالکن به آنها پیوندد. اما او ظاهراً به دور از

سرگرمی در صحنه زیر ظاهر شد. اگر اوانجلین بهتر نمی دانست، شاید فکر می کرد جکس نگران است. در حالی که خون آشام ها نیش های خود را بیرون می زدند و گردن هر انسانی را که روی زمین بود گاز می گرفتند، تقریباً مانند او نرده را محکم گرفت.

نفس نفس زدن و زاری و چند غرغر تند آمفی تئاتر را درنوردید.
 "متوقفشان کن!" اوانجلین گریه کرد.

Chaos گفت: "هیچ یک از آنها راضی نمی شوند اگر من این کار را انجام دهم." "همه انسان ها منتظر این شب بوده اند."
 "چرا کسی این را می خواهد؟" اوانجلین با درماندگی نظاره گر تکان خوردن زنجیر بود و تعدادی قفس به اندازه انسان روی زمین کنترل شده فرود آمدند.

دختری هم سن و سال خود، با ماریچ های بلند موهای قرمز و مسی، با خون آشامی که او را گاز گرفته بود، جنگید و او را در یکی از قفس ها هل داد و با قفلی سنگین آن را بست.

وقتی عده ای از سالن آمفی تئاتر بیرون کشیده شدند، همه چیز فلزی به صدا در می آمد و التماس دردناکی داشت. انسان های دیگر بقیه قفس ها را پر کردند و سپس به سمت سقف بلند شدند. و هر گونه تصور عاشقانه ماندگار از خون آشام ها که اوانجلین کاملاً ناپدید شده بود.

او خواست: "اجازه دهید بیرون." در آن زمان ممکن بود او کاری به شدت بی پروا انجام داده باشد، مانند گرفتن هر چیزی که دارای قابلیت اسلحه است و آن را به سمت قفس پرتاب کند، اما دست جکس روی ریل لغزید و انگشتان سردش را با انگشتانش پیچید. او را نگه نداشت، فقط دستش را گرفت و او را در سکوت فرو برد.

آشوب گفت: "شما نمی خواهید هیچ یک از آنها از قفس خود خارج شوند." او به شدت مات و مبهوت به نظر می رسید، اما سخت بود که مطمئن شویم که سکان برنزی او بیشتر حالت او را پنهان کرده است.

این آخرین مرحله از فرآیند شروع ما برای پیوستن به Order of Spies and Assassins است. دو نوع مختلف گزش خون آشام وجود دارد. ما می توانیم یک انسان را گاز بگیریم تا فقط از آنها تغذیه کنیم. یا می توانیم نیش خود را با سم خون آشام آلوده کنیم تا انسان را به خون آشام تبدیل کنیم. هر انسانی در آن طبقه نیش آلوده به سم دریافت کرد.»

"پس الان همه آنها به خون آشام تبدیل می شوند؟" اوانجلین به قفس ها نگاه کرد. اسیران میله ها را به هم می زدند و قفل ها را می ریختند و نزدیک به وحشی نگاه می کردند. با این حال آنها نیز جذاب تر از قبل به نظر می رسیدند. پوستشان درخشید. حرکات آنها با چاقو سریع بود و حتی با خون مات شده بود، موهایشان مانند پرده های ابریشم می درخشید.

Chaos می گوید: «زهر نقص های انسانی آنها را برطرف کرده است، اما آنها خون آشام نمی شوند مگر اینکه قبل از طلوع صبح خون انسان را بنوشند.» "در طلوع خورشید، سم خون آشام از بین می رود. تا زمانی که این اتفاق نیفتد، عوضی ها با تمام قدرت خود می جنگند تا از زندان خود بیرون بیایند و تغذیه کنند. آنهایی که موفق می شوند قفس خود را رها کنند و خون انسان بنوشند، خون آشام های تمام عیار و اعضای نظم ما خواهند شد.»

"چه اتفاقی برای بقیه می افتد؟" اوانجلین پرسید.

"شما باید بیشتر نگران باشید که شما دو نفر اینجا نزدیکترین چیزها به انسانها هستید. بنابراین ممکن است بخواهید بقیه این جلسه را سریع انجام دهید. میل به خوردن اولین لقمه بسیار زیاد است. ما آن را گرسنگی می نامیم، اما واقعاً درد است." هرج و مرج به قدری مکث کرد که اوانجلین چیزی نشنید، جز صدای جفجه قفس.

سپس موجی از قلب را در گردن و سینه اش احساس کرد و به او اجازه داد که نگاه آشوب به او باشد. گرم و گرسنه و-

جکس گلویش را صاف کرد.

هرج و مرج از چشمانش دور شد.

اوانجلین نفس کشید، اما نه خیلی عمیق.

Chaos به آرامی ادامه داد: «تغییرها ممکن است در قدرت خون آشام کامل نباشند، اما میل شدید برای تغذیه و زنده ماندن گاهی اوقات می تواند آن را جبران کند. یکی دو نفر از آنها همیشه موفق به فرار می شوند.»

جرقه ای از رنگ زرشکی در دید پیرامونی اونجلین جرقه زد. دختری با فرهای قرمز و مسی در قفسی نه چندان دور از بالکن بود، فقط حالا موهایش مثل شعله های آتش خالص به نظر می رسید، و وقتی انگشتانش دور میله ها حلقه می شدند و زبانش برای لیسیدن لب هایش به بیرون می رفت، به دور از درماندگی ظاهر می شد.

اونجلین متوجه شد که دست جکس را محکم تر می فشرد و احساس شکر می کرد که او را رها نکرده است.

هرج و مرج سریش را کج کرد و چشم ها به دستان در هم تنیده آنها افتاد. "جالب هست."

"این داره خسته کننده میشه." جکس دست اونجلین را رها کرد و به سوئیت علمی رفت، جایی که صدای خرخر عوضی های خون آشام و صدای جغجغه های قفس ها آنقدرها مهلک نبود.

هرج و مرج و اونجلین دنبال شدند. خون آشام روی یک صندلی چرمی بزرگ نشست که تنها صندلی بدون غل و زنجیر بود. او به سمت صندلی های دیگر اشاره کرد، اما اونجلین ترجیح داد بایستد. او که می دانست خون آشام ها با چه سرعتی می توانند حرکت کنند، نمی خواست روی صندلی بنشیند که مچ ها و مچ پاهایش به راحتی در آن حبس شوند.

جکس گفت: «ما می خواهیم بدانیم چه کسی آپولو را کشت.

آشوب به اونجلین نگاه کرد. "شنیدم این کار را در حالی انجام دادی که در رختخواب بودی..."

او حرفش را قطع کرد: «من نبودم.

"این ناامید کننده است. قرار بود به شما پیشنهاد کار بدهم.»

اونجلین گفت: "من یک قاتل نیستم." شخص دیگری شوهرم را مسموم کرد.

جکس افزود: «ما می خواهیم بدانیم که آیا یکی از افراد شما برای این کار استخدام شده اند یا خیر.

هرج و مرج به صندلی چرمی خود تکیه داد و انگشتانش را با آسودگی آرام کسی که نیازی به نگرانی در مورد دگرگونی های خشمگینی که برای فرار از قفس خود می جنگند، فرو برد. یا واقعاً می خواست عمدا وقتشان را تلف کند.

جکس به او یادآوری کرد: «تو به من بدهی داری.

در نهایت آشوب گفت: "آرام باش، دوست قدیمی، من فقط می خواستم بگویم که هیچکس برای این کار پیش ما نیامد." اما یادم می آید... حدود یک هفته پیش، فکر می کنم عصر بعد از Nocte Neverending بود، استاد معجون من درخواستی نادر برای یک بطری روغن مالفیک دریافت کرد.

"روغن مالفیک چیست؟" اوانجلین پرسید.

آشوب پاسخ داد: «این یک روش بسیار مؤثر برای قتل است. معمولاً محبوب نیست، زیرا کار کردن با آن به مهارت خاصی نیاز دارد. بیشتر سموم بر روی هر انسان تأثیر یکسانی دارند و آنها را به راحتی قابل تشخیص و ابزارهای شلخته مرگ می کند. اما اگر شما طلسم و مهارت های پیش طبیعی برای ترکیب روغن مالفیک با خون، اشک یا موهای فردی که می خواهید بکشید را دارید، فقط برای آن شخص سمی است.»

اوانجلین منقبض شد و به آخرین باری فکر کرد که آپولو را دیده بود، سینه اش با ماده ای درخشان پوشیده شده بود که شبیه روغن بود.

"چه کسی زهر خواست؟" جکس گفت.

Chaos گفت: «وقتی درخواست شد من آنجا نبودم. "من فقط می دانم که از یک زن آمده است، و من شرط می بندم که او یک جادوگر است. برای ترکیب درست مواد، به مقدار زیادی قدرت و طلسم نیاز است.»

اوانجلین فوراً به ماریسول و کتاب های طلسم آشپزی او فکر کرد. اما چرا ماریسول می خواهد آپولو را بکشد؟ آپولو خانه جدیدی به او داده بود و شهرت او را بازگردانده بود. همچنین منطقی نبود که ماریسول به زحمت بیفتد و یک سم کمیاب را که فقط روی شاهزاده اثر می کند، بکند و سپس یک بطری شراب را با چیزی مسموم کند که می تواند هر کسی را که از آن می نوشد، بکشد. مگر اینکه دو نفر مختلف قصد قتل را داشتند؟

اما این هنوز به این معنی نیست که ماریسول درگیر آن بوده است.

ماتریارک فورتونا قبلاً یک بار سعی کرده بود اوانجلین را بکشد. اگرچه کریستوف نوشته بود که مادر سالار از سقوطی رنج برده بود که برخی از خاطرات او را دزدیده بود و او را به یک مظنون بعید تبدیل کرده بود.

"آیا چیز دیگری در مورد زنی که روغن خریده است به ما بگویید؟"

اوانجلین پرسید.

هرج و مرج با زنجیری که از گردنش آویزان بود بازی کرد و سرش را تکان داد.

جکس گفت: "اگر این تمام چیزی است که شما دارید، این بدهی شما را تسویه نمی کند." "باید ترک کنیم."

"صبر کن." چشمان اوانجلین هنوز به زنجیر دور گردن آشوب بود. او قبلاً متوجه آن نشده بود. هنگامی که روی زره چرمی اش صاف بود، زنجیر و مدالیون انتهای آن با هم ترکیب شدند. اما حالا که زنجیر در دستان آشوب بود، اوانجلین می توانست مدال قدیمی را به قدری واضح ببیند که نماد روی آن را مشخص کند- سر گرگی که تاج بر سر دارد. همان نمادی که در کتابخانه سوزانده شده بود، دری که تمام کتاب های شجاعان پشت آن قفل شده بود.

شاید این فقط یک تصادف بود. اما انگار سرنخی بود. شاید Chaos نمی توانست قاتل آپولو را شناسایی کند، اما اگر او چیزی در مورد Valory Arch و آنچه واقعاً پشت آن قفل شده بود می دانست چه می شد؟ او می دانست که دلیل بازدید آنها از خون آشام نبود، بلکه دلیلی بود که جکس مسیر زندگی او را خراب کرده بود.

"آن مدال را از کجا آوردی؟" او پرسید.

هرج و مرج طوری به پایین نگاه می کرد که انگار حتی از شیئی که با آن بازی می کرد آگاه نبود. "من این را از Wolfric Valor گرفتم."

جکس ناله کرد: "ما برای این کار وقت نداریم."

یک تصادف چشمگیر از آمفی تئاتر رخ داد. قفسی روی زمین افتاده بود.

خون آشام های داخل اتاق دیگر همگی کف زدند.

اوانجلین به بالکن نگاه کرد. خون آشام که در داخل قفس افتاده هنوز باید قفل را بشکند، اما با توجه به نحوه مبارزه با آن، تمام انگشتان پاره کننده و غرغره های بی باک، اوانجلین شک داشت که این مرد جوان مدت بیشتری در زندان بماند. آنها باید به زودی می رفتند، اما Chaos به تازگی گفته بود که مدالیون را از ولفریک والور دور گردنش گرفته است.

آشوب همزمان با شجاعت ها زنده بود. جکس به اوانجلین گفته بود که هرج و مرج به قدمت شمال است، اما او تا به حال مفهوم این اطلاعات را درک نکرده بود.

هیجان باید در چهره اش نشان داده شده باشد.

در کنار او، جکس مانند یک بند کمان سفت شد.

سپس Chaos می‌گفت: «اگر در مورد شجاع‌ها کنجکاوه‌ستید، من می‌توانم هر آنچه را که می‌خواهید بدانید به شما بگویم. من آنجا بودم و حقیقت را به یاد دارم.»

نه، صدای جکس در سرش نشست، و برای یک بار هم که شده، حالت بی‌رحمانه‌اش با کلماتش مطابقت داشت. اصلاً بهش فکر نکن قفس‌های بیشتری در پس زمینه می‌لرزیدند.

آشوب گفت: «این برای شما هزینه زیادی ندارد. "من به هر سوالی که دارید در ازای یک لقمه پاسخ خواهم داد."»

"فکر می‌کردم نمی‌توانید سکان خود را بردارید."

جکس می‌گوید: «او تلاش می‌کند ما را وادار به ماندن کند تا بدل‌هایش طعمه‌ای برای تعقیب داشته باشند.»

اما او انجلین نیازی به هشدار جکس نداشت تا بداند که این یک معامله نابخردانه بود. او ممکن است یک بار با جکس در مورد بستن قرارداد با Fate دیگر شوخی کرده باشد، اما دیگر این کار را انجام نمی‌دهد. به اندازه کافی بد بود که او هنوز یک بوس به جکس بدهکار بود. او نمی‌خواست چیزی به این خون‌آشام بدهکار باشد. "از پیشنهاد شما متشکرم، اما فکر می‌کنم ترجیح می‌دهم قبل از اینکه افراد عوضی شما آزاد شوند، آنجا را ترک کنم."

آشوب مدال را انداخت و به صندلی تکیه داد. "اگر موفق شدید و نظر خود را تغییر دادید، هر زمان خواستید برگردید، شاهزاده خانم." "من-"

جکس قبل از اینکه او را از در بیرون آورد به او فرصت نداد تا پاسخ را تمام کند.

سالن‌های پادشاهی زیرزمینی آشوب تاریک‌تر از آن چیزی بود که او به خاطر می‌آورد. نیمی از شمع‌ها سوخته بودند و او و جکس را در سایه‌ها و دود پوشانده بودند که با عجله از راهرو اول عبور می‌کردند.

جکس گفت: "به من قول بده که هرگز اجازه نخواهی داد او تو را گاز بگیرد."

"اگر به من بگویند در داخل طاق والوری چه می‌خواهید، هرگز نیازی به این کار ندارم."

فکر می‌کردم شما می‌خواهید این همکاری برای یافتن قاتل آپولو باشد، نه اهداف دیگر من.» وقتی جکس با تمام قفس‌ها به اتاق غذاخوری رسید، لحن جکس سخت‌تر شد.

اوانجلین قبل از اینکه داخل شوند، شورش زنجیر را شنید. قفس‌های آنجا را فراموش نکرده بود، اما انتظار نداشت همه‌ی آن‌ها مملو از عوضی‌های ناامید باشند.

هر بار که یکی از آنها فریاد می‌زند، ترس مانند دستی با پنجه به سینه اش چنگ می‌زد.

"اگر قفل قفس من را باز کنی، تو را جاودانه می‌کنم!"

دیگری قول داد: «فقط یک لقمه کوچک می‌خورم».

"بعضی از انسان‌ها گاز گرفتن را دوست دارند."

"اوا ... تو هستی؟" صدا نسبت به بقیه صدای آرام‌بخش‌تری داشت و صدای آشنای آن قلب اوانجلین را در گلویش فرو برد.

لوک

او چند ماه بود که صدای لوک را نشنیده بود، اما صدای لوک درست شبیه او بود، اگر نگوییم کمی دوست‌داشتنی‌تر.

این باید نوعی ترفند خون آشام باشد.

"حرکت را متوقف نکن." جکس دستش را کشید. اما او باید سخت‌تر

خم می‌شد. او باید از قدرت Fed خود استفاده می‌کرد، زیرا اگرچه سر اوانجلین با جکس موافق بود، اما قلب انسانی او باعث شد بایستد، دستش را از دست جکس رها کند، به قفس بالا نگاه کند و چشمانش را با عشق اولش قفل کند.

چیزی خیس روی گونه اونجلین چکید. گریه می کرد، اما نمی توانست دلیلش را بگوید. او نمی دانست که آیا احساساتش شکسته شده اند و از همه چیز بیرون می آیند، یا اینکه این منظره لوک محبوبش بود که در قفس محبوس شده بود، با چشمانی مانند تحسین و وحشت به او خیره شده بود. لوک گفت: «واقعاً تو هستی. با دو دست قهوه ای زیبا میله ها را گرفت، اما چشمش را از دست او برنداشت. و هیچ قدرتی در دنیا نمی توانست او را مجبور کند که از او نگاه کند. این جذابیت خون آشام یا لکه های طلایی درخشان در عنیه های او نبود که او از قبل به خاطر نداشت. چشم های او دقیقاً همان چشم هایی نبودند که او می شناخت، اما کاملاً متفاوت هم نبودند. آن ها هنوز همان قهوه ای گرم و غیرممکن بودند که در تمام خاطراتی که او می خواست از بین ببرد اما قادر به فراموش کردنش نبود زندگی می کرد.

"خیلی چیزها هست که باید بهت بگم ایوا. اما من به تو نیاز دارم که به من کمک کنی از این قفس بیرون بیایم - اگر تا سحر فرار نکنم، آنها مرا خواهند کشت."

"تو اصلاً چرا اینجا هستی؟" او نفس می کشید، قلبش آنقدر تند می تپید که به سختی می توان کلمات را ساخت. احساس می کرد پاسخی پیچیده به یک آرزو. این پسری است که ماه ها برایش غوغا کرده اید، اما حالا ممکن است بمیرد، و اگر سعی کنید به او کمک کنید، ممکن است بمیرید.

جکس گفت: «روباه کوچولو». "ما باید به حرکت ادامه دهیم. او هر چیزی را که برای بیرون آمدن از آن قفس و لقمه ای از تو لازم است به تو می گوید."

«نه! من هرگز به تو صدمه نمی زنم.» صدای لوک خشن تر از آن چیزی بود که به یاد می آورد، ناامید. «ایوا، لطفا ترک نکن. می دانم که باید ترسیده باشی، اما اگر اجازه بدهی بیرون بروم، تو را گاز نمی گیرم - من نمی خواهم خون آشام باشم. من فقط به این دلیل آمدم که به من گفته شد زهر خون آشام قدرتمندترین شفا دهنده جهان است و می تواند زخم ها و زخم های من را پاک کند.

هر اینچ از پوستش بی عیب و نقص بود، بی نقص تر از تمام خاطراتش. خیلی کامل. باورش سخت بود که هیچ جای زخمی وجود داشته باشد. و اوانجلین می خواست به او بگوید که برایش اهمیتی نمی داد که جای زخم هایی در سرتاسر وجودش وجود داشته باشد - در واقع، او آن ها را به این نسخه بسیار صیقلی از او ترجیح می داد. اما لوک قبل از اینکه بتواند ادامه داد. «این تنها چیزی بود که می خواستم، شفا پیدا کنم. من -» چشمانش به اطراف اتاق خشن قفس تیراندازی کرد.

عوضی های دیگر برای مدت کوتاهی هنوز از بین رفته بودند. آنها این تبادل را با توجه تند و غیرانسانی تماشا کردند. اوانجلین نمی خواست باور کند که لوک مانند آنهاست. صدای او یک احساس ناب انسانی بود. اما وقتی او فراتر از چشمان او جستجو کرد، او مانند دیگران به نظر می رسید، خون خشک شده ای که قهوه ای گرم گلایش را خدشه دار کرده بود و سفیدی پیراهنش را لکه دار کرده بود. "من این را نمی خواهم، قسم می خورم." "دروغ میگو." جکس مچ اوانجلین را گرفت و کشید.

او نمی توانست او را سیرزش کند. این تنها اتاق پر از خون آشام ها نبود. اما لوک هنوز یک خون آشام نبود.

لوک التماس کرد: «ایوا». "من می دانم که شما دلایل زیادی برای متنفر بودن از من دارید. میدونم قلبت رو شکستم اما من تحت یک نفرین بودم." «

چنگ جکس روی مچ اوانجلین لیز خورد.

"گفتی نفرین؟" او پرسید. و ناگهان لوک دیگر احساس نمی کرد محصول منحرف شده یک آرزو است. احساس می کرد حقیقتی است که از لمس کردنش می ترسید. اوانجلین در چند ماه گذشته احساس نیمه دیوانگی کرده بود و فکر می کرد که آیا لوک واقعاً نفرین شده است یا اینکه او فقط ایده یک نفرین را به عنوان راهی برای زنده ماندن از طرد شدنش به ذهن خطور کرده است.

دست سرد جکس دوباره روی دست او کشید، هشدار دیگری مبنی بر اینکه وقت رفتن است، اما اوانجلین آن را نادیده گرفت.
"تو تحت چه نوع نفرینی بودی؟" او پرسید.

لوک میله ای را رها کرد تا دستی روی موهایش بکشد، حرکتی آشنا و وحشتناک انسانی که درد دیگری به قلب او وارد کرد. «تا امشب متوجه این موضوع نشدم، تا اینکه سم خون آشام در من بود و ناگهان سرم پاک شد. نمی توانم توصیف کنم که قبلاً چگونه بود. تنها چیزی که می دانم این بود که خواهر ناتنی تو تنها چیزی بود که می توانستم به آن فکر کنم. او دلیل آمدن من به اینجا بود - باید برای او عالی باشم. بعد از اینکه توسط گرگ مورد ضرب و شتم قرار گرفتم، زخم های من زخم های جذابی نبودند-"
جکس کشید: «او فقط زخم های سکسی را گفت. "آیا واقعا به این گوش می دهید؟"

اوانجلین زمزمه کرد: "سس."

لوک گفت: «پس از حمله به من، خواهر ناتنی شما یک نگاه به من انداخت و از خانه فرار کرد. زمانی که جراحاتم بهبود یافته بود، سعی کردم به ملاقات او بروم، اما او حتی در را پاسخ نداد. من سعی کردم بنویسم، اما او به نامه های من پاسخ نمی داد.»
"او به من گفت که برعکس است."

تکان بدی سرش. "او یک دروغگو است. اگر ماریسول به من می نوشت، حتی اگر می خواستم نمی توانستم نامه های او را نادیده بگیرم. او مرا ناامید کرد تا برای داشتن او دست به هر کاری بزنم. من وسواس داشتم. از همان روزی شروع شد که از او خواستگاری کردم. من برای دیدن شما به خانه می آمدم، اما ماریسول کسی بود که به من سلام کرد. او کت مرا گرفت و یادم می آید که انگشتانش گردنم را مسواک می زد. بعد از آن، او تنها چیزی بود که به آن فکر می کردم.» لحنش تبدیل به نفرت شد.

درست همانطور که اوانجلین باور کرده بود. او دچار توهم و یاس نبود. لوک فقط او را رها کرده بود و از ماریسول خواسته بود که با او ازدواج کند زیرا او نفرین شده بود. تنها چیزی که او در مورد آن اشتباه می کرد این بود که چه کسی این طلسم را انجام داده بود. نامادری او نبود، ماریسول بود. اوانجلین احساس کرد که با مشتش به شکمش کوبیده شده است. او فکر می کرد ماریسول قربانی دیگری است، یک قربانی بی گناه، کسی که باید جبران کند. در تمام این مدت، اوانجلین به خاطر خراب کردن زندگی

ماریسول احساس گناه می کرد، اما اگر این حقیقت داشت، پس ماریسول ابتدا زندگی او انجلین را به هم ریخته بود.

او نمی خواست خیلی سریع نتیجه گیری کند. اما او کتاب های طلسم خواهر ناتنی اش را دیده بود، جکس، روزنامه ها به او هشدار داده بود، و حالا توسط لوک، که حتی نمی دانست که او انجلین فکر می کرد او نفرین شده است.

"وقتی امشب گاز گرفتم، انگار اولین بار در چند ماه گذشته بود که می توانم آزادانه فکر کنم." وقتی لوک از بالا به او نگاه می کرد، چشمانش می درخشید. "بالاخره دوباره احساس کردم خودم هستم. اما آن موقع مرا به این قفس می کشاندند و حالا هرگز آن را زنده نمی گذارم مگر اینکه به من کمک کنی. اگر می ترسید، لازم نیست قفل آن را باز کنید. فقط یکی از اسلحه ها را از روی دیوار به من بده تا بتوانم خودم قفل را بشکنم. سپس من به شما ثابت خواهم کرد که نمی خواهم یک خون آشام باشم. تنها چیزی که می خواهم تو هستی، ایوا."

جکس گفت: «حتی به آن فکر نکن.

"اما..." او یک بار دیگر از پشت میله ها به لوک خیره شد. "من نمی توانم او را اینطور ترک کنم."

"او انجلین، به من نگاه کن." جکس گونه های او را با دستان سردش گرفت و با نگاهی وحشیانه به چشمان او برخورد کرد که گویی می تواند طلسمی را که لوک او را زیر بار گذاشته بود بشکند.

اما او تحت هیچ جذابیت خون آشام نبود. او مطمئن نبود که آیا بخشی از وجودش هنوز لوک را دوست دارد یا خیر. احساسات او چنان درهم و برهم و آشفته بود. در حال حاضر، او در درجه اول نیاز به زنده ماندن را احساس می کرد. عشق مانند یک تامل دور احساس می شد. اما او نمی توانست از لوک دور شود و او را اینجا بگذارد تا بمیرد. او قربانی همه اینها بود. او کسی بود که تحت یک طلسم قرار گرفت، سپس تبدیل به سنگ شد، توسط یک گرگ مورد حمله قرار گرفت و اکنون در قفس قرار داده شد.

او به جکس زمزمه کرد: "این تا حدی تقصیر من است."

"نه اینطور نیست. قبلاً به شما گفته بودم، من با گرگ کاری نداشتم. جکس آرام و در عین حال محکم صحبت کرد.

اما حتی اگر جکس حقیقت را می گفت، این چیزی را که او باید انجام می داد تغییر نمی داد.

دستش را رها کرد.

اتفاقی که بعد افتاد یک تاری عجیب بود. اوانجلین هنوز هم می‌خواست فکر کند که تحت طلسم نیست، اما شاید کمی مجذوب شده بود و نه از جذابیت خون‌آشام‌ها. بازگشت امیدش را احساس می‌کرد.

اوانجلین می‌دانست که لوک هرگز نمی‌تواند به همان پسری که بود برگردد، و او دیگر دختری که بود نیست. آن دختر باور می‌کرد که دیدن دوباره لوک به این معنی است که اتفاق شگفت‌انگیزی رخ می‌دهد، و سرانجام آنها پایان خوشی خواهند داشت. اما تمام این دیدار تضمین شده بود که آنها پایان متفاوتی خواهند داشت. چه نوع پایانی هنوز باید مشخص می‌شد، اما مطمئناً بهتر از این خواهد بود. حتی اگر لوک با خوشحالی همیشه او نبود، نمی‌توانست اجازه دهد داستان آنها در اینجا تمام شود، او در این قفس و او فرار می‌کرد.

اوانجلین یک شمشیر کوتاه آبی با دسته ای سنگین و تیغه ای صیقلی پیدا کرد. آنقدر قوی به نظر می‌رسید که بتواند قفلی را بشکند، اما آنقدر سنگین نبود که بتواند آن را بلند کند.

عوضی‌های دیگر فریاد می‌زدند و اسلحه می‌خواستند و در ازای آن همه چیز را وعده می‌دادند. آنها دوباره شروع به جنگیدن با قفس‌هایشان کرده بودند و اتاق غذاخوری را با صدایی از صداهای خشن پر کرده بودند، همانطور که اوانجلین از روی صندلی بالا رفت و از هر دو دستش برای بلند کردن شمشیر بالای سرش استفاده کرد.

لوک تیغه را گرفت و اهمیتی نداد که در دستانش بریده شود. "متشکرم، ایوا." لبخند زد، اما این لبخند کج پسرانه ای نبود که عاشقش شده بود. این لب‌هایی بود که روی دندان‌های نیش تیز سفیدی که بلندتر می‌شدند عقب می‌کشیدند.

"ما اکنون می‌رویم." جکس دست او را گرفت و او را از صندلی پایین آورد و به حرکت درآورد.

صدای تصادفی به صدا درآمد و همین که شروع به دویدن کرد، روی پاهایش سقوط کرد.

لوک قفل را با دسته اسلحه شکسته بود. در قفسش باز شد. او شل و وحشی بود و بدترین اشتباهی که او تا به حال مرتکب شده بود.

"پخشید ایوا." لوک با طاق برازنده‌ای به زمین پرید، نیش‌هایش را بیرون آورد و به دنبال او رفت.

جکس قبل از اینکه بتواند حرکت کند او را از سر راه هل داد. برق آسا مثل سپری جلوی او زد.

لوک فرصتی برای تغییر مسیر نداشت و دندان هایش با اشک بدی به گردن جکس چسبید.

"نه!" اوانجلین فریاد زد و به دنبال شمشیری افتاد که به لوک داده بود. این سلاح نسبت به لحظاتی قبل سنگین تر بود. اما لازم به نظر نمی رسید.

در مدت زمانی که او طول کشید تا شمشیر را بگیرد، جکس سر لوک را بین دستانش گرفته بود و با یک چرخش تند گردن لوک را شکست.

اسیران بیش از همه هو می کردند و هیس می زدند که اولین عشق اوانجلین روی زمین افتاد.

او با لکنت گفت: «تو-تو-تو او را کشتی».

جکس غرغر کرد و خون طلایی از زخم گلویش چکید: «او مرا گاز گرفت. "ای کاش او را می کشتم. اما من این کار را نکردم. او اکنون یک خون آشام تمام عیار است. تنها راه برای کشتن دائمی یکی از آنها این است که سرش را ببریم یا یک چوب چوبی را در قلبش فرو کنیم.»

جکس به سمت شمشیری که در دستان اوانجلین بود دراز کرد.

اسلحه را محکم تر گرفت. بخشی از او می دانست که باید آن را رها می کرد. لوک دیگر لوک او نبود. او جکس را گاز گرفته بود و او را گاز می گرفت. اما لوک جکس را نکشته بود.

اوانجلین گفت: «من نمی گذارم به زندگی او پایان دهید. لوک اولین پسری است که دوستش داشتم و من مسئول انتخاب های او نیستم، اما اگر من نبودم این اتفاق نمی افتاد. بگذارید او زنده بماند و من بدون هیچ توقف یا بحث دیگری ترک خواهم کرد.»

او شمشیر را رها کرد و به دست جکس رسید.

او عقب کشید و اجازه نداد او را لمس کند، اما او بحث نکرد. او اصلاً چیزی نگفت.

اوانجلین و جکس در سکوت راهی را که آمده بودند ترک کردند. او تلاش می کرد تا با گام های بلند جکس همراهی کند، زیرا جغجه های زنجیر و قفس همچنان به تعقیب آنها ادامه می داد، با این حال این سکوت او بود که او را ناراحت می کرد.

جکس از آن دسته ای نبود که صرفاً برای پرکردن سکوت صحبت کند، اما اوانجلین نمی توانست این احساس را که چیزی بیش از سکوت بین آنها وجود دارد، از بین ببرد. دقایقی پیش جان او را نجات داده بود. او حتی بدون فکر کردن بین او و لوک پریده بود. او می دانست که جکس به خاطر پیش گویی والوری آرک به او نیاز دارد، اما او از روی غریزه خالص عمل کرده بود. وقتی تهدید شده بود برای او ترسیده بود.

اما حالا حتی به او نگاه نمی کرد. وقتی از پله ها بالا می رفت، دندان هایش به هم چسبیدند، آرواره هایش محکم، چشمانش متمرکز بود، بند انگشتانش کاملاً سفید بود.

آیا او از گاز گرفتن درد داشت؟ لکه ای از خون روی گردن رنگ پریده اش بود، اما آنقدر هم نبود. لوک جکس را خیلی عمیق زخمی نکرده بود. اما لوک او را گاز گرفته بود. جکس احتمالاً هنوز در مورد آن آزمایش می کرد.

اما این کاملاً درست به نظر نمی رسید. اوانجلین روشی را به یاد آورد که جکس قبلاً مچ خود را پایین انداخته بود، زمانی که لوک گفته بود که او را نفرین کرده اند. جک ها در آن زمان به شدت پرت شده بودند. آیا او از فهمیدن اینکه لوک واقعاً تحت یک طلسم قرار گرفته تعجب کرده بود؟ یا ... آیا چیز دیگری بوده است؟ آیا جکس از اینکه اوانجلین بالاخره حقیقت را در مورد لوک فهمیده بود ناآرام بود؟ لوک گفته بود که ماریسول او را نفرین کرده است، اما اگر به تنهایی به آن نرسیده بود چه؟

اوانجلین موجی ناگهانی از بیماری را در کنار همه چیز احساس کرد. "بهش فحش دادی؟" اوانجلین پرسید. "آیا با ماریسول معامله کردی و لوک را طلسم کردی تا..."

جکس ادامه داد: «می توانی همین جا بایستی. من قبلاً به تو گفته ام که درباره خواهر ناتنی ات چه فکر می کنم. من با او معامله نکردم و هرگز نخواهم کرد.»

"پس چرا وقتی لوک فاش کرد که تحت یک طلسم قرار گرفته اینقدر نگران شدی؟"

جکس تماماً غرغر کرد و آرواره هایش در بین کلماتش فشرد: «زمان بندی وحشتناکی بود - و تو اصلاً هیچ حسی نسبت به او نداشتی.» "برای اکثر مردم، من بدترین اتفاقی هستم که می تواند برای آنها بیفتد. اما شما نه. انگار می خواهید آن پسر شما را نابود کند، و او فقط یک انسان است - یا تا زمانی که به او کمک کردید تغییر کند، همینطور بود.»

اوانجلین می خواست بحث کند. او اهمیتی نمی‌داد که جکس به وضوح در مورد لوک درست می‌گوید و در واقع به او اعتقاد داشت که با ماریسول معامله نکرده است - که به او احساس آرامش غیرمنتظره‌ای داد. اما جکس هنوز مجبور نبود در مورد آن خیلی بی رحمانه رفتار کند، فقط به این دلیل که او نمی‌توانست احساسات خود را به روشی که او انجام می‌داد خاموش کند. او می‌دانست که احساسات عمیق دارای جنبه‌های منفی است. می‌تواند در مسیر منطق و عقل قرار گیرد. اما خاموش کردن احساسات به همان اندازه خائنه بود.

اوانجلین ناامیدی خود را از پله‌ها بیرون آورد و سرعت خود را برای عبور از جکس در حالی که آنها پرواز دیگری انجام می‌دادند، تند کرد. آنها بالاخره به سطحی رسیده بودند که دیگر غل و زنجیر به دیوارها نمی‌چسبید و اوانجلین دیگر نمی‌توانست صداها را ناامیدکننده تعویض خون آشام‌ها را بشنود.

و با این حال، او هنوز گهگاه گاز گرما را در گلویش احساس می‌کرد. معمولاً روی نبض او معلق بود. اما در همان لحظه، او آن را در پشت گردن خود احساس کرد.

او به سرعت مجموعه‌ای دیگر از گام‌ها را برداشت و به یک فرود پر نور رسید، جایی که در نهایت دری درخشان را دید که آنها را به بیرون می‌برد. اما نادیده گرفتن سوختگی پشت گردن او غیرممکن می‌شد.

و چرا او دیگر نمی‌توانست جکس را بشنود؟

"جکس- اوانجلین وقتی چرخید حرفش را قطع کرد.

جکس خیلی نزدیک بود خیلی نزدیک. نزدیک زمزمه کن باید او را درست پشت سرش می‌شنید، اما او به طرز وحشتناکی ساکت بود. و ظاهرش تغییر کرده بود. "موهایت-"

آبی رفته بود. بار دیگر طلا بود، درخشان و درخشان و کاملاً باشکوه. او نباید خیره می‌شد - خیره شدن به جکس هرگز ایده خوبی نبود. اما برداشتن نگاه او غیرممکن بود. پوستش از رنگ سرخ شده بود و چشمانش نیز درخشان تر بودند، آبی یا قوت کبود درخشان. او بخشی از فرشته، ستاره سقوط کرده، و کاملاً ویرانگر به نظر می‌رسید.

اوانجلین - اینطور به من نگاه نکن. شما این را بسیار دشوارتر می‌کنید. «جکس بین دندان‌های به هم فشرده صحبت می‌کرد، اما هنوز نگاهی اجمالی به دندان‌های نیش تیزش که حالا به طرز شگفت‌آوری شبیه دندان‌های نیش بود، دید.

Chaos گفته بود که دو نوع مختلف گزش خون آشام وجود دارد. ما می توانیم یک انسان را گاز بگیریم تا فقط از آنها تغذیه کنیم. یا می توانیم نیش خود را با سم خون آشام آلوده کنیم تا انسان را به خون آشام تبدیل کنیم.

نفس تندي مکيد. لوک فقط برای تغذیه جک ها را گاز نگرفته بود. او شما را با سم آلوده کرد.

جکس در حالی که چکمه های چرمی بی صدا روی کف سنگی قرار داشت، قدمی بی صدا و ترسناک به عقب برداشت.

او در حالی که دندان های نیش درازتر می شد، گفت: «باید بروی».

اوانجلین از جریان خون در رگ هایش و تپش قلبش بسیار آگاه شد. اگر او دوباره لوک را می دید، از شمشیر استفاده می کرد. او ممکن است نتواند سر او را قطع کند، اما قطعاً می تواند او را قطع کند.

"چرا نمیری؟" سوراخ های بینی جکس باز شد و اوانجلین گرمای دیگری را روی نبض خود احساس کرد، و این فشار کوتاهی را که تحت آن قرار گرفته بود، کم رنگ تر کرد. جکس فرشته سقوط کرده بود. او در آستانه تبدیل شدن به چیزی بسیار بدتر بود.

او انگشتان پاهایش را در داخل چکمه هایش حلقه کرد و با میلش به آرامی عقب نشینی یا دویدن را ترک کرد. اگر جکس او را گاز می گرفت، تبدیل به یک خون آشام می شد. او از خون آشام ها متنفر بود و او نیز از آنها خیلی خوشش نمی آمد. اما اگر او اکنون او را ترک کرد و او قبل از سپیده دم انسان دیگری را پیدا کرد، نمی دانست که آیا او می تواند همان سطح کنترلی را که به نظر می رسید با او اعمال کند یا نه.

جکس خیلی ساکت شده بود. تنها قسمت های او که حرکت می کرد مردمک های چشم هایش بود که گشاد می شد تا چشمانش تقریباً سیاه شد. چشمان لوک این کار را نکرده بود. پس از آن، لوک زمانی که آلوده شده بود، یک سرنوشت نبود.

"میخواهی خون آشام بشی؟" اوانجلین پرسید.

جکس تف کرد: «نه». "من نمی خواهم خون آشام باشم، اما می خواهم تو را گاز بگیرم."

پوست اوانجلین همه جا داغ شد.
جکس دندان هایش را به هم می زند و به خاطر اینکه هنوز آنجاست به او خشمگین نگاه می کند. او تکرار کرد: شما باید بروید.
"من تو را اینگونه ترک نمی کنم." اوانجلین ورودی ورودی را برای غل و زنجیر جستجو کرد.
"تو مرا به دیوار نمی چسبانی." جکس خیره شد.
"پیشنهاد بهتری دارید؟"

فریاد پیروزی ناراحت کننده ای در زیر طنین انداز شد. تغییر دیگری احتمالاً رایگان بود. سر و صدا به نظر می رسید که گویی راه مناسبی در زیر زمین است، اما اوانجلین به این فکر می کرد که آیا تعویض کننده ممکن است احساس کند که او کجاست، اگر به نوعی از وجود انسانی در آن نزدیکی آگاه باشد.
"حس بویایی شما چقدر خوب است؟" او پرسید.

سوراخ های بینی جکس دوباره باز شد. "تو بوی ترس می دهی و..."
چیزی غیرقابل خواندن روی صورتش سوسو می زد. اما هرچه بعداً می خواست بگوید با صدای دیگری از پایین قطع شد - مانند رعد و برق که از پله ها بالا می رود.

بدون حرف دیگری، هر دو به سمت خروجی حرکت کردند.
بیرون، شب سرد زمستان تقریباً خیلی روشن بود. ماه از مخفی شدن در پشت ابرها بیرون آمده بود تا به جکس توجه ویژه ای داشته باشد و فک عالی، مژه های بلندش و پیچش دهان پرخاشگرش را روشن می کرد. او مانند یک دل شکسته اثری به نظر می رسید. او مدام احساس می کرد که سرش را بچرخاند و فقط یک نگاه اجمالی دیگر بیندازد، و می دانست که این جذابیت خون آشام است. کشش اجتناب ناپذیر زیبایی و قدرت خطرناک.

"چرا فرار نمی کنی؟" او درخواست کرد.
"با توجه به نگاهی که مدام به من نگاه می کنی، تصور می کنم که تعقیب می کنی، یا انسان دیگری را پیدا می کنی که از گاز گرفتنش احساس گناه نکنی."
من از گاز گرفتن تو احساس گناه نمی کنم.

اوانجلین نمی‌دانست که صدایی که در سرش وجود دارد تهدیدی است، از دست دادن کنترل جکس، یا فقط هشدار می‌بنی بر اینکه وقتش تمام شده است.

او تکرار کرد: شما باید بروید.

او را نادیده گرفت و یک بار دیگر قبرستان تاریک را جست و جو کرد. یک ایده ناامیدکننده اما احتمالاً الهام‌آمیز زمانی رخ داد که اوانجلین مقبره‌ای را دید که پوشیده از انگورهای گلدار از اشک‌های فرشتگان بود که در زیر ماه به رنگ سفید شیری می‌درخشید.

"آنجا." او به ساختار اشاره کرد. "ما به داخل می‌رویم. خانواده‌ها وقتی می‌خواهند از بدن عزیزانشان در برابر ارواح شیطانی محافظت کنند، اشک فرشتگان را می‌کارند. او می‌دانست زیرا این کار را برای پدر و مادرش انجام داده بود. این مقبره در گیاه پوشیده شده است، به این معنی که احتمالاً حفاظ‌های دیگری در داخل وجود دارد - مانند دروازه‌ای با یک قفل برای ایمن نگه داشتن تابوت‌ها.

عضله‌ای در گردن جکس ضربان داشت. "می‌خواهی منو تو تابوت حبس کنی؟"

"نه یک تابوت، فقط در طرف دیگر دروازه، و فقط تا صبح."

«نیازی به قفل شدن ندارم. من می‌توانم خودم را کنترل کنم.»

"پس چرا مدام به من می‌گوئید فرار کنم؟" چشمانش را بلند کرد تا نگاه خیره جکس را ببیند.

چند ثانیه بعد، جکس او را به نزدیکترین درخت سنجاق کرد. پشتش به هیزم برخورد کرد، سینه‌ی تپ‌دارش به سینه‌اش چسبید و دست‌هایش به سمت گلویش رفت و آتشی داغ روی پوستش می‌سوخت.

اوانجلین نفس نفس زد: جکس. "بذار برم."

به همان سرعتی که او را گرفته بود دور شد.

از شدت آزادی او به درخت افتاد. وقتی او خودش را اصلاح کرد، او به سمت سرداب تعقیب می‌کرد.

اوانجلین در حالی که دنبال می‌کرد گردنش را مالید. او را آنقدر محکم نگرفته بود، اما هنوز پوستش از لمس دستانش سوخته بود. "من فکر می‌کردم خون آشام‌ها باید سرد باشند." و جکس همیشه سرد بود.

جکس در حالی که درب مقبره را باز می کرد، با عصبانیت گفت:
«زهر خون آشام ها گرم است، به خصوص وقتی گرسنه هستند.

همانطور که او گمان می کرد، این اتاق توسط خرافات ساخته شده بود. مشعل های همیشه روشن به دیوارها چسبیده بودند و مقداری گرما و درخشش به دروازه آهنی عالی از کف تا سقف می دادند که بازدیدکنندگان احتمالی را از چهار تابوت سنگی در طرف مقابل جدا می کرد.
"حالا چی؟" جکس تقریباً گفت.

اوانجلین به سرعت به دروازه نزدیک شد. او تمام نمادهای آهنی محافظ را که در طرح کار شده بود تشخیص نداد، اما میله ها به اندازه کافی ضخیم به نظر می رسیدند که جک ها را حداقل برای چند ساعت دیگر نگه دارند تا اینکه خورشید تصمیم به طلوع گرفت. او آرزو می کرد که ای کاش قفل دروازه محکم تر بود، اما باید انجام می شد.
«کلیدی از دیوار آویزان می بینی؟» او پرسید.

"نه." صدای جکس فشرده بود. سپس، به سختی قابل شنیدن، «دست هایت را امتحان کن. به یکی از انگشتان خود ضربه بزنی تا خون بگیری و در را بخواهید که باز شود.»
اوانجلین دور خود چرخید.

جکس به دورترین دیوار فشار داده شده بود، پوستی با سایه دردناک سفید کم رنگ.

مرتکب این اشتباه نشد که دوباره چشمان او را ببیند، اما با یک نگاه به صورت او مشخص بود که به سختی خود را نگه می دارد.

او قصد داشت از او بپرسد که آیا او فقط سعی می کند او را وادار به ریختن خون کند، اما فکر کرد بهتر است زمان بیشتری را تلف کند. انگشتش را روی یکی از طرح های تیزتر دروازه آهنی تیز کرد، قطره ای خون کشید و به سرعت آن را به قفل فشار داد. "باز کن لطفاً."

به سرعت جادویی کار کرد. قفل شکافت، در باز شد و فک اوانجلین افتاد. "از کجا می دانستی که کار می کند؟" او پرسید.

جک ها خیلی سریع حرکت کردند تا اوانجلین نتواند آنها را ببیند. از آن طرف دروازه گفت: «این زمان یا مکان صحبت کردن در مورد آن نیست،» و سپس آن را به شدت بست.

قفلی که به تازگی باز کرده بود با یک کلیک کوچک بسته شد و او را به طرز دردناکی متوجه شد که بین او و جکس چقدر کم است. به نظر می

رسید که او نیز حواسش به آن است. او با کمال میل وارد قفس شده بود، اما اکنون قفل را مانند یک دزد می‌دید و به همه راه‌هایی که می‌توانست آن را بشکند فکر می‌کرد.

اگر جکس تصمیم می گرفت که می خواهد از زندان خود رهایی یابد،
اوانجلین شک داشت که تلاش زیادی لازم باشد.

او باید راهی برای پرت کردن حواس او پیدا می کرد.

او می تواند از او در مورد چیزی که برایش جالب بود سوال کند. می
خواست بیشتر در مورد قفل و اینکه چرا خورش آن را باز کرده است
پرسد. اما او قبلاً این موضوع را کنار گذاشته بود. او همچنین به این فکر
کرد که آیا از قبل جواب را می دانست - آیا توانایی او برای باز کردن قفل
به طور جادویی ربطی به Valory Arch دارد یا خیر. هنگامی که آپولو در
مورد پیشگویی که طاق را قفل کرده بود به او گفت، او گفت که به محض
انجام هر خط آن، کلیدی ایجاد می شود که طاق را باز می کند. آگه اون
کلید بود چی؟

آیا ممکن است؟ یا فقط این بود که تمام اتفاقات وحشی امشب
بالاخره به اوانجلین رسیدند و به او توهمات شگفتی جادویی دادند؟ فقط هر
بار که از یک طاق رد می شد به آن فکر می کرد مثل یک توهم نبود. همه آنها
با او زمزمه کرده بودند - کلماتی که اگر او این کلید پیشگویی شده بود،
بسیار منطقی تر بود.

بسیار خوشحالیم که ما را پیدا کردید

ما منتظر شما بودیم

می تونستی منو هم باز کنی

هیجانی ناخوشایند در او رخنه کرد. او نمی خواست با Valory Arch
کاری داشته باشد. او قطعاً نمی خواست کلید آن باشد، حتی اگر همین
توانایی به نجات جان او کمک کرده باشد. اگرچه، اگر می خواست زنده
بماند، باید جکس را مشغول می کرد.

خوشبختانه، اوانجلین برای سؤالات از دست نداد. مخصوصاً یکی بود که مدتی بود او را می خورد.

به من بگو بین تو و شاهزاده خانم از امپراتوری مریدین چه اتفاقی افتاده است، همانی که Chaos و LaLa قبلاً به آن اشاره کردیم. دونالدلا." "نه." صدای جکس خالص بود. "من نمی خواهم در مورد او صحبت کنم. همیشه."

این موضوع عالی خواهد بود.

پیش از این، جکس صرفاً تکان خورده بود و هر زمان که از شاهزاده خانم نام برده می شد، به سرعت حالت خود را پنهان می کرد. اما یا با کنترل مشکل داشت یا زهر خون آشام احساساتش را قوی تر می کرد. اوانجلین بار دیگر می توانست فشار خیره کننده جکس را احساس کند، اما دیگر روی گردن یا نبضش نبود. گرما سراسر او را می رقصید.

"خوش شانس، جکس." اوانجلین در حالی که داخل قفسش به جلو و عقب می رفت، دستانش را روی سینه اش جمع کرد. "شما به چیزی نیاز دارید که حواس شما را پرت کند، بنابراین می خواهید در مورد پرنسس دونالدلا صحبت کنید. برایم مهم نیست که به من بگویید چقدر از او متنفرید یا چقدر دوستش دارید. شما می توانید در مورد زیبایی او یا رنگ موهایش شعر بخوانید."

جکس صدای خفه ای از خود درآورد که شاید خنده ای از پسرعموی دور شده باشد. "او از آن دخترهایی نیست که شما برایش آواز می خوانید." و با این حال چیزی در صدای او تغییر کرد، نرم شد، و اوانجلین به طرز عجیبی احساس ناخوشایندی داشت که او در واقع آهنگ هایی درباره این دختر می خواند.

اولین باری که با او ملاقات کردم، او مرا تهدید کرد که از کالسکه آسمان پرت خواهد شد.

"و تو او را به خاطر آن دوست داشتی؟" اوانجلین پرسید.

"من فقط او را تهدید به کشتن کرده بودم." طوری گفت که انگار در حال معاشقه بودند.

"این یک داستان عاشقانه وحشتناک است، جکس."

"چه کسی گفت این یک داستان عاشقانه است؟" لحنش به اسید تبدیل شد. اوانجلین فکر کرد که حتی ممکن است دیگر حرف نزنند. در کمال تعجب او ادامه داد. "وقتی دوباره همدیگر را دیدیم، او را بوسیدم."

روشی که او گفت من او را بوسیدم مانند راهی بود که یکی دیگر ممکن است بگوید از پشت یک نفر را خنجر زده است. هیچ چیز حسرت یا عاشقانه ای در مورد آن وجود نداشت، و تأیید می کرد که جکس تعریف نادرستی از عشق دارد. و با این حال، به نوعی فکر اینکه جک ها شاهزاده خانم را ببوسند، آچار دردناکی در درون او انجیلین ایجاد کرد. "آیا او را بوسید چون فکر می کردی او عشق واقعی توست؟"

«نه، من به چیزی از او نیاز داشتم و به او گفتم که بوسه من او را می کشد مگر اینکه به من برسد.

"صبر کن، آیا می گویی که اگر نمی خواهی بوسه ات کشنده نیست؟"

«مراقب باش، روباه کوچولو، کنجکاو به نظر می رسی. اما تو نباید باشی.» جکس قدم زدن را متوقف کرد و انگشتان بلند خود را به دروازه آهنی کوبید و صدایی استاکاتو می زد. من به دونالد دروغ گفتم. بوسه من همیشه کشنده است. قلبش را آهسته کردم تا فوراً او را نکشد، اما باید در عرض چند روز به زندگی او پایان می داد، چه او آنچه را که من می خواستم انجام دهد یا نه.»

"پس چرا او نمرده است؟"

جکس با لحن تند گفت: «احتمالاً به این دلیل که قلبم شروع به تپیدن کرده است. دوباره ضرب و شتم - عشق واقعی او.

او انجیلین بار دیگر آن چیزی وحشتناک دردناک را احساس کرد که در درونش می چرخد. نه اینکه تصور این که این دختر عشق واقعی جکس است باید او را آزار می داد. او حتی جکس را دوست نداشت. او نباید اذیت می شد که دختر دیگری قلب جکس را به تپش انداخته است. او باید خوشحال می شد که شاهزاده خانم نمرده بود. شاید او انجیلین فقط برای جکس متأسف بود زیرا از قبل می دانست که این داستان به خوبی پایان نگرفته است.

"پس چی شد؟"

جکس تأیید کرد: "طبق داستان ها، او قرار بود تنها عشق واقعی من باشد." صدایش تمسخرآمیز بود، اما دردی که از کلماتش بریده می شد یا لبه های چهره اش سخت تر می شد را پنهان نمی کرد. «البته، همانطور که احتمالاً حدس زده اید، این کار درست نشد. او هرگز مرا به خاطر اولین بوسه نبخشید. او عاشق یکی دیگر شد و سپس با چاقوی خودم به قلبم زد.»

اوانجلین نفسی لرزان کشید و نمی‌توانست تصور کند چنین چیزی چه حسی خواهد داشت، به‌ویژه برای جکس، که تمام نیروی محرکه‌اش به عنوان یک سرنوشت، یافتن عشق واقعی‌اش بود.

اوانجلین می‌توانست آن رانش را درک کند. در واقع، او خیلی بهتر از آن چیزی که می‌خواست اعتراف کند آن را فهمید. او می‌خواست بگوید که هرگز خطر کشتن کسی را برای عشق نکرده است. اما او با جکس قراردادی بسته بود که یک جشن عروسی را تبدیل به سنگ کرده بود، یک شاهزاده را نفرین کرد و در نهایت او را به اینجا رساند. او مدام فکر می‌کرد که سرنوشت یا جکس است که با زندگی او بازی می‌کند. اما این انتخاب‌های مشکوک خودش بود که او را در این مسیر آغاز کرد.

با لوک، او به خودش گفته بود که از روی عشق رفتار می‌کند. اما او واقعاً اینطور نبود. او انتخاب‌های محبت‌آمیز نمی‌کرد، او انتخاب‌های سازشکارانه‌ای انجام می‌داد زیرا عشق می‌خواست. لوک نقطه ضعف او نبود - عشق بود. حتی نه فقط عشق بلکه ایده آن.

به همین دلیل بود که بخش‌هایی از داستان جکس به طرز دردناکی در درون او پیچید. دلیلش این نبود که جک می‌خواست. او جک‌ها را نمی‌خواست. او فقط می‌خواست کسی او را همان‌طور که جکس این دختر را می‌خواست، بخواهد. و او نمی‌خواست این به خاطر طلسم یا نفرین باشد. اوانجلین یک عشق واقعی می‌خواست که به اندازه کافی قدرتمند باشد تا طلسم را بشکند، این دقیقاً همان چیزی بود که جکس هم می‌خواست.

سریش را به دروازه آهنی تیره تکیه داد و اوانجلین برای همیشه ظاهرش را در آن زمان به یاد خواهد آورد.

او هنوز به طرز غیرقابل وصفی نفس گیر بود، اما این همه زیبایی غم‌انگیز آسمانی بود که در آن تک‌تک ستاره‌ها در حال سقوط بودند. موهایش طوفانی از طلای شکسته بود. چشمانش به رنگ نقره‌ای و آبی بود. مرده‌ای که او اولین شب خود را در والورفل دیده بود، از بین رفته بود، اما حالا فهمید که چرا آنجا بوده است، چرا به نظر می‌رسد که او اینقدر قادر به دادن آرامش یا مهربانی نیست. دختری که قرار بود تنها عشق واقعی او باشد، به معنای واقعی کلمه به قلب او خنجر زده بود.

اوانجلین گفت: «متأسفم که دونا‌تلا به شدت شما را مجروح کرد. و منظور من این بود که تصور می‌کرد که جکس احتمالاً چند چیز را کنار گذاشته است، اما معتقد بود که صدمه او واقعی است. "شاید داستان‌ها اشتباه کرده باشند و عشق واقعی دیگری در انتظار شما باشد."

جکس با تمسخر خندید. "آیا این را به این دلیل می گویند که فکر می کنید می توانید او باشید؟" او از لایه لای میله ها به اوانجلین نگاه کرد، با نگاهی نزدیک به بدحجابی. "می خواهی مرا ببوس، روباه کوچولو؟"

چیزی جدید و وحشتناک در درون او گره خورده است. "نه، این چیزی نیست که من می گویم."

"شما در مورد آن خیلی مطمئن نیستید. ممکن است مرا دوست نداشته باشید، اما شرط می بندم که اگر تو را ببوسم دوست خواهی داشت." چشمانش به سمت لب هایش رفت و گرمایی که دهانش را فرا گرفت، شروع یک بوسه بود.

او خواست: "جکس، آن را متوقف کنید." او واقعاً نمی خواست او را ببوسد. او فقط او را اذیت می کرد تا درد را از بین ببرد. "من میدونم داری چیکار میکنی."

"من شک دارم." در حالی که زبانش را روی نوک یک ثنایای بسیار تیز و بلند می کشید، لبخندی زد و گودی هایش را به هم زد و ناگهان متفکر به نظر می رسید. «شاید اینطور ماندن خیلی بد نباشد. من اینها را بیشتر دوست دارم.»

اوانجلین به او یادآوری کرد: "تو هم نور روز را دوست داری." اگر می توانستم آن را با چیزهای دیگر عوض کنم، احتمالاً می توانستم بدون خورشید زندگی کنم. سرش را خم کرد. من تعجب می کنم که اگر قرار بود یک خون آشام واقعی شوم، شاید بوسه من دیگر کشنده نباشد. «نیشش دراز شد. "شما می توانید اجازه دهید من شما را گاز بگیرم و ما می توانیم آن را امتحان کنیم."

یک لیس نافذ دیگر از گرما، این بار درست زیر آرواره اش، سپس مچ دستش، و چند مکان صمیمی دیگر که هرگز فکر نمی کرد کسی گاز بگیرد. اوانجلین از گردن تا استخوان ترقوه سرخ شد. او به شدت گفت: "ما در مورد گاز گرفتن صحبت نمی کنیم."

"پس در مورد چه چیزی صحبت کنیم؟" چشم های جکس به لب هایش برگشت و با جدا شدن، گرمای بیشتری بین آنها لغزید.

اوانجلین نفس تندی مکید. شاید او قبلاً اشتباه کرده بود شاید می خواست او را ببوسد. اما معنی نداشت واضح است که او هنوز به پرنسس دوناتلا دوخته بود. و لالا گفته بود که نفرین جکس بوسه او بود - اگر حتی

ذره ای جذابیت وجود داشت، او وسوسه می شد که ببوسد. اما این بدان معنا نیست که او هیچ احساس واقعی نسبت به آن شخص دارد. او پرسید: کنجاو هستم. "اگر شما توانایی کنترل مردم را دارید، چرا از آن فقط برای اینکه شاهزاده خانم شما را دوست داشته باشد استفاده نکردید؟"

لبخند تمسخر آمیز جکس محو شد. "من کردم."
"چی شد؟"

او با تندی گفت: فکر می کنم نوبت من تمام شده است. «حالا نوبت توست. و من از شما می خواهم در مورد لوک به من بگویید.»
او انجلین خم شد. او واقعاً نمی خواست الان درباره ی لوک بحث کند، نه بعد از اتفاقی که اخیراً رخ داده بود، و نه با جکس، که از همان لحظه ای که او را ملاقات کرده بود، درباره اش او را مسخره کرده بود. "من یک سوال دیگر می خواهم، لطفاً."

«نه. من به سوالات شما پاسخ دادم تو جواب من را می دهی.»
«چرا می خواهی در مورد لوک بدانی؟ شما فقط دیدید که داستان چگونه به پایان می رسد.»

"به من بگو چگونه شروع شد." جکس یک گوشه از لبخند کاذب شادی به او داد. «قصه شما آشکارا از جایگاه بهتری نسبت به من شروع شد. چه شد که دیوانه وار عاشق او شدی که حاضر شدی برای من دعا کنی؟»
او انجلین نفس عمیقی کشید.

روباه کوچولو دست از تعلل بردارید، وگرنه ممکن است به یاد بیاورم که چقدر دردی دارم، زیرا تنها چیزی که می توانم به آن فکر کنم این است که طعم خون تو را بچشم. چشمان جکس پایین آمد.
موج گرما به سینه اش حمله کرد، مستقیماً روی قلبش، و این بار مانند یک گاز بود، نه یک بوسه.

"بسیار خوب، وقتی پدرم فوت کرد، لوک کنار من بود."

به خاطر همین بود که عاشقش شدی؟

"نه... فکر می کنم قبل از آن عاشقش بودم." او وسوسه شد که بگوید اولین باری که او را دید دوستش دارد، اما جکس قطعاً او را به خاطر این موضوع مسخره می کند. "در ابتدا فکر می کردم او خوش تیپ است. هنوز به یاد دارم، دو ثانیه قبل از اولین باری که او وارد مغازه شد، زنگ

بیرون درب مغازه به صدا درآمد، گویی که او هم فکر می‌کرد او خاص است.»

جکس ناله کرد: "یا می‌خواست به شما هشدار دهد که از او دور شوید."

"میخواهی ادامه بدم یا نه؟"

جکس لب‌هایش را بست.

اوانجلین شک داشت که دوام بیاورد. اما او با تلاش واقعی برای گوش دادن مؤدبانه او را شگفت زده کرد.

او متوجه شد که بند انگشتان جکس در اثر گره کردن مشتش، هایش سفید شده بود و فک او به طرز ناراحت‌کننده‌ای سفت به نظر می‌رسید - حالا که حرف نمی‌زد بیشتر تقلا می‌کرد - اما بالای یکی از تابوت‌های سنگی پرید و مانند بچه‌ای که به او می‌گویند به صورت ضربدری نشست. یک داستان.

اوانجلین به این فکر کرد که آیا در صورت نیاز به دویدن، باید ایستاده بماند. اما شاید اگر او حرف‌های او را منعکس کند، او را راحت‌تر می‌کرد. با احتیاط روی زمین سرد و مرطوب نشست و به پاهای خسته‌اش استراحت داد.

«من در مغازه کنجکاوی پدرم کار کردم. من آن را دوست داشتم - بیش از هر جای دیگری در جهان احساس می‌کردم خانه من است. اما زمان زیادی را در آنجا گذراندم تا زمانی که با لوک آشنا نشدم واقعاً دوستان نزدیکی در خارج از آن نداشتم. ابتدا فکر می‌کردم او فقط چیزهای عجیب و غریب را دوست دارد. سپس یک روز، او وارد شد و چیزی نخرید. او گفت که فقط می‌خواهد من را ببیند و از اعتراف آن چندان مغرور یا ترسی نداشت.»

جکس به او گفت: «و...».

"آن موقع بود که فهمیدم او را دوست دارم."

"تمام کاری که کرد این بود که بهت گفت دوستت داره؟" جکس ناامید به نظر می‌رسید. «این ژست بزرگ او بود؟ هیچ پسر دیگری با شما خوب نبوده است؟»

"بسیاری از مردان جوان با من خوب بودند و لوک حرکات بزرگ دیگری نیز انجام داد."

جک ها اخم کردند. "در مورد این حرکات بزرگ به من بگویید."

اوانجلین روی زمین سرد تکان خورد و سعی کرد پاهایش را راحت تر زیر خود ببرد. جکس فکر می‌کند که هر رابطه‌ای برای تایید آن نیاز به ژست باشکوهی دارد. «هر عشقی نیازی به ساختن یک داستان عالی ندارد، جکس. شروع عاشقانه من با آپولو حماسه داستان عاشقانه ای داشت، اما دیدید که چقدر بد به پایان رسید.

"پس می‌گویید اگر به خوبی پایان یابد به یک عاشقانه خسته کننده رضایت می‌دهید؟"

"آره. من با کمال میل می‌توانم یک اتفاق بی‌نظیر را با خوشحالی و خوشی پشت سر بگذارم."

جکس پوزخندی زد. "نه، شما این کار را نمی‌کنید. شما با لوک راضی نبودید و قطعاً نه برای همیشه. شما دو نفر مناسب نیستید. او به اندازه شما قوی نیست - او حتی قبل از اینکه بخواهد شما را گاز بگیرد تردید نکرد. و او برای نجات تو خود را به سنگ نمی‌کرد." "تو این را نمی‌دانی."

«بله، دارم. همیشه راهی برای شکستن یک نفرین وجود دارد. به محض اینکه از جام زهر نوشیدند، دوباره پر شد. من برای توضیح قوانین نماندم، اما آنها در کنار جام ظاهر می‌شدند. لوک اگر می‌خواست می‌توانست تو را نجات دهد.»

دست‌های اوانجلین شروع به لرزیدن کرد. هیچ کس این را به او نگفته بود. "این هیچ معنایی ندارد. لوک تحت یک طلسم عشقی از ماریسول بود. جکس با صراحت گفت: "او می‌توانست آن را بشکند." «اگر او واقعاً شما را دوست داشت، ممکن بود طلسم شکسته شود. من این اتفاق را دیده‌ام.»

"بس کن جکس!" اوانجلین به پاهایش تکان داد. به اندازه کافی بد بود که بدانیم او برای عشق کارهای زیادی انجام داده است. او نمی‌خواست بشنود که لوک هرگز واقعاً او را دوست نداشته است.

"من سعی نمی‌کنم ظالم باشم، روباه کوچولو، من..."

"نه، جکس، این دقیقاً همان کاری است که شما انجام می‌دهید. این همان کاری است که شما همیشه انجام می‌دهید." «این همان چیزی بود که او انتظارش را داشت، اما او خسته تر از آن بود که دیگر آن را تحمل کند. او ممکن است انتخاب‌های مشکوکی برای عشق داشته باشد، اما جک‌ها عمداً و برای سرگرمی به مردم صدمه می‌زنند. می‌دانی، شاید دلیل واقعی

اینکه دونالدلا به قلب تو خنجر زد و دوست داشتن دیگری را انتخاب کرد، فقط به خاطر اولین بوسه تقریباً کشنده‌ای نبود که به او زد. شاید این ناتوانی شما در درک احساساتی بود که از راه دور انسانی هستند.»

جک ها تکان خوردند. او به سرعت آن را پوشانده بود، و به سختی می شد آن را به طور کامل دید، حتی با وجود همه مشعل ها، اما اوانجلین قسم خورده بود که گونه هایش پر از رگه های رنگی شده است.

او احساس گناه کرد، اما نتوانست جلوی خود را بگیرد. شرط می بندم که تو هرگز برای بوسیدن او عذرخواهی نکردی. و این احتمالاً بدترین کاری نیست که انجام دادید. منظورم این است که آیا ایده شما این نیست که یک دختر را بوسید و منتظر بمانید که آیا او می میرد یا نه؟ می دانم که داستان ها می گویند که بوسه های تو ارزش مردن را دارند، اما اگر همه بمیرند چگونه می توانند چنین بگویند؟ چه کسی آن داستان ها را نوشته است؟ آیا آنها را نوشتی تا احساس بهتری داشته باشی؟»

جکس چهره اش را از تمام احساسات پاک کرد، از تابوت سر خورد و به سمت میله ها رفت. "حسادت به نظر می رسد."

«اگر فکر می کنید من حسادت می کنم چون شخص دیگری به شما چاقو می زند، حق با شماست.»
"اثباتش کن."

صدای ضربه خنجر او را شنید که به پای او افتاد. جواهری بود که او همه جا حمل می کرد. بسیاری از جواهرات گم شده بودند، اما دسته چاقو هنوز در زیر نور مشعل می درخشید، آبی و بنفش، رنگ خون قبل از ریختن.

"من باید با این چه کار کنم؟"

"شاید بخواهید از آن استفاده کنید، روباه کوچولو." گوشه دهانش تکان خورد و به آرامی دست های رنگ پریده اش را از میان میله های دروازه عبور داد و قفل را از وسط شکست. ممکن است یک شاخه، یک تکه کاغذ یا او باشد.

قبل از اینکه اوانجلین بتواند نفس بمکد، جکس مستقیماً روبروی او بود. لب‌هایش به لبخندی ویرانگر تبدیل شد که ممکن بود برای هرکسی دعوت‌کننده یا عشوه‌گر به نظر برسد، گویی چاقویی را به پای او انداخته و او را جرأت می‌کند که به او ضربه بزند، معادل درخواست از او برای رقصیدن است.

"جکس-" اوانجلین سعی کرد صدایی نداشته باشد که انگار قلبش در حال تپیدن است.

«دیگر نمی‌خواهی به من صدمه بزنی، روباه کوچولو؟» انگشت او دراز شد و به آرامی استخوان ترقوه آشکار او را ردیابی کرد و هر اینچ از پوست او را آتش زد. اکنون می‌توانید خنجر را بردارید.

اما اوانجلین نتوانست خنجر را بردارید. او به سختی توانست به نفس کشیدن ادامه دهد. حالا دستش در گودی گلویش بود و مراقب بود و نوازش می‌کرد. جکس قبلاً او را لمس کرده بود - دیشب او را در حالی که خوابیده بود در آغوش گرفته بود، اما او طوری رفتار کرده بود که انگار این یک شکنجه بوده است. لمس او گرم یا کنجکاو نبود.

یا شاید او بود که کنجکاو بود. او می‌دانست که نباید باشد. اما آیا او فکر نکرده بود که با آن شدتی که جکس به نظر می‌رسید چیزهایی می‌خواهد، تحت تعقیب قرار گرفتن چگونه خواهد بود؟

وقتی دست‌هایش از گلویش به سمت شانه‌هایش می‌رفت، دهانش بازتر شد و به آرامی شنل را کنار زد و بیشتر پوستش را آشکار کرد.

"شما باید از آن طرف دروازه برگردید." صدایش خشن بود.

"تو کسی هستی که گفتم من نیاز به حواس پرتی دارم." انگشتانش پایین تر رفتند و به سمت پایین سینه اش رفتند و تا قسمت حساس پوست

درست بالای خط توری کرسنش پایین آمدند. "این بهتر از حرف زدن نیست؟" یک انگشتش تا آخر داخل کرسن فرو رفت.

نفسش بند آمد. "من فکر نمی کنم این ایده خوبی باشد."

"این چیزی است که آن را جالب می کند." دست دیگرش فک او را پیدا کرد، در حالی که انگشت کرسنش به آرامی بالای قلبش نوازش می کرد و آن را وادار می کرد که تندتر بزند.

او با تمسخر گفت: "همیشه می توانید تیغه را بردارید." "تو من را به عنوان یک خون آشام دوست نخواهی داشت، روباه کوچولو."

دست گرم فکش سرش را به عقب خم کرد تا اینکه چشمانش را دید. آنها تقریباً به سیاهی کامل گشاد شده بودند و هنوز هم مانند ستاره های شکسته درخشان بودند.

او نیاز به عقب نشینی داشت. این به دلایل زیادی اشتباه بود، و بدتر از آن، فوق العاده احمقانه بود که به او اجازه دهیم او را لمس کند، دوست داشته باشیم که مدام او را لمس کند.

او حتی اگر زهر خون آشام نبود این کار را نمی کرد.

مهم نبود که او ملایم بود، بند انگشتانش به سختی پوست او را مسواک می زدند، در حالی که از سینه اش تا پشت گردنش می رفتند، در حالی که دست دیگرش به سمت باسنش حرکت می کرد و به آرامی روی دامن هایش می لغزید. او را نزدیکتر کرد دخمه در حال یخ زدن بود، اما جکس آنقدر گرم بود که بتواند هر اینچ از او انجیلین را گرم کند، در حالی که دست روی گردن او در موهایش می لغزید، انگشتانش را دور تارها می چرخاند و آنها را از گردنش دور می کند و-

دندان هایش نبض او را می چراند.

"جک ها-" به طور ناگهانی تشکیل کلمات غیرممکن شد. دهان داغش روی گلویش بود و دندان هایش روی پوستش بود. دندانهایش! او انجیلین بالاخره به سینه اش فشار داد. اما به اندازه تلاش برای مبارزه با یک بلوک سنگ مرمر بی فایده بود. سنگ مرمر داغ و جاری شده. او می خواست به او بگوید که او را گاز نگیرد، اما گفتن کلمه گاز گرفتن در آن زمان عاقلانه ترین ایده به نظر نمی رسید. «بعداً این را نمی خواهی...»

"واقعاً به بعد فکر نمی کنم." او را لیسید، یک ضربه هولناک روی ستون گردنش.

نفس نفس زد: تو حتی از من خوشتر نمیاد.

"من تو را در حال حاضر دوست دارم. من خیلی از شما خوشم آمده." به آرامی پوست او را مکید. "در واقع، من نمی توانم به چیزی که بیشتر دوست داشته باشم فکر کنم."

جکس - اینها همه از زهر خون آشام است. محکم تر به سینه اش فشار داد، از کوره در رفت، اما به نظر نمی رسید که متوجه شود. زبانش روی گردنش بود و با نبضش بازی می کرد. "تو..." وقتی دندان هایش دوباره او را خراشیدند، کلمات او به لرزه افتادند و تمام پوست حساس او را به گونه ای می لرزیدند که نباید آنقدر خوب بود.

او باید این کار را متوقف می کرد. یک گاز. یک قطره خون ریخت و هر دو به دردسر افتادند. «اگر این کار را انجام دهید، دیگر هرگز خورشید را نخواهید دید. دلت برای خورشید تنگ نمی شود؟»

تنها پاسخ او لیس پر پیچ و خم دیگری بود، و سپس دست دیگرش دور باسنش سفت شد و او را نزدیکتر می کشید که انگار آماده می شد...

"شما به من نیاز دارید تا طاق والوری را باز کنم!"

جکس در صحبت های او سکوت کرد.

وقتی لب هایش روی نبضش معلق بود نفسش تند شد. او را گاز نگرفت. اما او را آزاد نکرد. اگر چیزی بود، او را محکم تر نگه داشت. او در برابر او می سوخت. سعی کرد نفس هایش را آرام کند، مطمئن بود که می تواند ضریان قلب تند او را حس کند و صدای هجوم خون در رگ هایش را از زیر دهانش بشنود. اما لب هایش را پایین نیاورد.

او تکان نمی خورد جز برای نفس کشیدن.

او نمی دانست چقدر آنجا ایستاده اند، در آغوشی پیچیده بودند که نمی توانست بجنگد و جکس نمی توانست آن را رها کند. لحظاتی بود که او تقلا می کرد. موهایش را در انگشتانش گره کرد، نوک سردشان سرش را برس کشیدند-

سرد کف دستش سرد بود.

وقتی نور خورشید صبحگاهی از پنجره مقبره عبور کرد، اوانجلین جرات کرد به بالا نگاه کند. آنها از شب جان سالم به در برده بودند.

دست های جکس به گونه ای منقبض شد که انگار همین درک را داشته است.

هر چیزی که سوخته بود ناگهان مثل یخ بود. قفسه سینه، بازوهایش، نفسش روی گردنش.

او به آرامی با حرکات سخت و ناخوشایند خود را از او جدا کرد. او یک بار دیگر جک هایی بود که او را به آپارتمان لالا برده بودند. گرما، نیاز، گرسنگی و همه اینها با شب از بین رفته بود. وقتی انگشتانش را از موهایش باز می کرد دستانش بی دست و پا بودند. این به طرز وحشتناکی یادآور زمانی بود که آپولو از جادوی جکس رهایی یافته بود. فقط جکس عصبانی نبود، فقط خیلی ناراحت بود.

حداقل او نمی خندید. اوانجلین فکر نمی کرد اگر او را به خاطر اجازه دادن به او خیلی نزدیک یا نفس نفس زدن در حالی که گردنش را لیسیده بود مسخره می کرد، تحملش می کرد.

گونه هایش ناگهان می سوخت و او از اینکه وقتی خم شد تا خنجرش را بگیرد به او نگاه نکرد، سپاسگزار بود.

چند لحظه طول کشید تا چرخید، موهایش را صاف کرد و نفس عمیقی کشید و به جای او صبح خنک و شفاف را استنشاق کرد.

"اینجا." صدای جکس درست پشت سرش بود. و سپس شنل ژولیده اش را احساس کرد. آن را روی شانه هایش گذاشت و سریع تسمه ها را روی کمرش او محکم کرد. "اگر تا حد مرگ یخ بزنی، زحمتی که من برای زنده نگه داشتنت کشیده ام هدر خواهد رفت." لحن تمسخرآمیز او برگشته بود، بریده و بریده شده بود، و با این حال، قبل از اینکه او خود را کنار بکشد، حس کرد که برس نرم نوک انگشتانش روی گردنش مانده است.

اوانجلین سعی کرد واکنشی نشان ندهد. او حتی مطمئن نبود که متوجه شده باشد که این کار را کرده است. وقتی دوباره چرخید تا با او روبرو شود، وقتی به سمت خروجی مقبره می رفت، بی تفاوت بود.

او شروع به دنبال کردن کرد، وقتی آن را دید که بر روی زمین می درخشید. خنجری که دیشب به طرفش پرتاب کرده بود. اونی که همه جواهرات شکسته. او شنل او را برداشته بود، اما چاقوی کوچک را رها کرده بود. "صبر کن-"

جکس از روی شانه به او نگاه کرد.

تیغه را برداشت و بیرون آورد.

شیخ اخمی دهانش را پایین آورد. نمی توانست نگاه او را بخواند، اما لحنش بی رحمانه بود. "ولش کن."

بدون نگاهی دیگر از در ناپدید شد.

اوانجلین دستش را دور قبضه نگین دار خنجر بست.

او می‌خواست آن را نگه دارد، اما به خودش اجازه نمی‌داد تعجب کند که چرا.

لایه ای از شب‌نیم یخی محوطه گورستان را پوشانده بود، و لشکری از اژدهایان کوچک بالای سنگ قبرها را پوشانده بودند، جرقه های کوچکی که هوا را از یخ به سرد تبدیل می کرد.

جکس دستی روی صورتش کشید. دایره های کبودی زیر چشمانش بود که قبلاً وجود نداشت. او گفت: «ما باید به جایی امن برسیم.

"اگر به ولف هال برگردیم چه؟" او پیشنهاد کرد

نگاهی به او انداخت که می توانست جنگلی را پژمرده کند. "می خواهی در سیاه چال حبس شوی؟"

«نداشتی تمام کنم. من به آنچه آشوب به ما گفت فکر کرده ام. اگر آپولو واقعاً توسط این روغن مخرب کشته می شد و نه اشک های لالا، جادوگری که روغن را از آشوب خرید و آپولو را با آن مسموم کرد، شاید خواهر ناتنی من بود.

جکس چشمانش را ریز کرد - یا افتاده بودند؟ او واقعا خسته به نظر می رسید. او نیز خسته بود، اما در اعماق تعدادی از احساسات و نیازهای بسیار فوری تر مانند فهمیدن اینکه چه کسی آپولو را کشته است، انباشته شده بود.

پس از افشای لوک، اوانجلین بیشتر تمایل داشت که قاتل را خواهر ناتنی او بداند. اما آیا او فقط به این دلیل فکر می کرد که لوک گفته بود ماریسول او را نفرین کرده است یا به این دلیل بود که ماریسول واقعاً مقصر بود؟

اوانجلین اعتراف کرد: «من کاملاً مطمئن نیستم که چرا ماریسول می‌خواست آپولو را مسموم کند، اما من مدام در مورد آن کتاب طلسم که او خریده تعجب می‌کنم. فکر می‌کردم می‌توانیم مخفیانه به ولف هال برگردیم، و شما می‌توانید از قدرت خود بر روی او استفاده کنید تا او را مجبور کنید که حقیقت را به ما بگوید.»

"حتی اگر فکر می‌کردم این ایده خوبی است، که نمی‌کنم، نمی‌توانم به شما کمک کنم..." جکس در پایان سخنانش را ابهام کرد.

"حال شما خوب است؟" اوانجلین پرسید.

نگاهش را دید و خمیازه کشید. "من-من-" او قبل از اینکه مکثی کرد و چشمانش را مالید، کمی تقلا کرد. "من خوبم. فقط خسته از..." روی پاهایش تکان می خورد.

"جک ها." دستش را دراز کرد تا او را ثابت کند.

او خود را کنار زد. او تکرار کرد: «من خوبم، نه»، اما حتی این کلمات نیز با خمیازه‌ای مخدوش شدند.

"تو روی پاهایت به خواب می روی."

جکس دوباره خمیازه کشید، در حالی که چشمانش تا آخر بسته شد، دهانش باز شد.

"جک ها!" سریع او را بیدار کرد.

به او پلک زد، با چشمانی مبهم، انگار مست بود. هیچ چیز در مورد او تیز نبود. دور لبه ها همه نرم بود، با موهای طلایی ژولیده و چشمان آبی خواب آلودش. ممکن است تحت شرایط دیگری سرگرم کننده باشد - و اکنون کمی خنده دار بود. او آن را به عنوان یک تیتیر یک رسوایی تصویر کرد. شاهزاده قلبها که خواب کشته شد! ارسال شده توسط یک چرت! نابود شده با رویا!

اما این خستگی طبیعی به نظر نمی رسید. "جکس، فکر می کنم مشکلی با تو وجود دارد."

"این چیز جدیدی نیست." لبخندی آهسته و بی حیا به او زد. من فقط باید ... یک تخت پیدا کنم.

او از او به سمت نزدیکترین قطعه قبرستان حرکت کرد، گویی کافی است.

"اوه نه..." بازوی محکم او را گرفت و او را به سمت خود کشید. اما او نمی دانست تا کی می تواند به مبارزه با او ادامه دهد. اگر جکس واقعاً دراز کشیدن را انتخاب می کرد، آنقدر قوی نبود که او را بلند کند. "شما نمی توانید اینجا بخوایید، جکس."

"فقط برای کمی، روباه کوچولو." پلک های رنگ پریده اش بالا و پایین می چرخیدند. او زمزمه کرد: «این احتمالاً فقط یک عارضه جانبی زهر است.» همیشه هزینه ای برای قدرت غیرقابل دستیابی وجود دارد...

به سمت زمین تکان خورد.

شانه های او را گرفت تا یک بار دیگر او را ثابت کند. اثر جانبی یا نه، آنها نمی توانند اینجا بمانند. "ما باید به جایی امن برسیم، یادت هست؟ به من بگو کجا زندگی می کنی."»

جکس به جای پاسخ دادن، خود را کنار کشید و به درختی نزدیک که با پوسترهایی شبیه او پوشانده شده بود، افتاد. به نظر می رسید که آنها یک شبه تکثیر شده اند و مانند طاعون کاغذی رشد کرده اند. فقط حالا آنها به سادگی نگفتند که او گم شده است.

EVANGELINE FOX

تحت تعقیب برای قتل

پرنسس اوانجلین فاکس، که قبلاً به عنوان ناجی والندا شناخته می شد، به دلیل قتل همسرش، ولیعهد آپولو تیتوس آکادیان تحت تعقیب است. اعتقاد بر این است که بسیار خطرناک است و احتمالاً دارای توانایی های جادویی است. اگر شاهزاده خانم را دیدید، به او نزدیک نشوید. بلافاصله با فرمان سلطنتی سربازان تماس بگیرید.

اوانجلین نمی دانست که می خواهد فریاد بزند یا گریه کند یا فقط به جکس اجازه دهد طوری با او بیچد که انگار پتوی اوست. این کافی نبود که پدر و مادرش مرده بودند، عشق اولش توسط خواهر ناتنی اش نفرین شده بود، او را تبدیل به سنگ کرده بود، مغازه کنجکاوی پدرش را از دست داد و با شاهزاده ای ازدواج کرد. نفرین شد و سپس کشته شد - حالا آنها رسماً او را مقصر قتل او می دانستند.

جکس، لطفاً به خودت برگرد! من دیگر گم نشده‌ام، به خاطر قتل تحت تعقیب هستم.» او را تکان داد تا چشمانش را باز کرد. اما اگر او انتظار یک پاسخ منسجم را داشت، ناامید می‌شد. تنها پاسخ جکس این بود که پوستر را پاره کرد و دوباره چشمانش را بست.

بیرون آوردن جکس از قبرستان آسان نبود و کشف محل زندگی او چالش برانگیزتر بود. هر زمان که اوانجلین در مورد خانه‌اش می‌پرسید، جکس سر تلایی‌اش را تکان می‌داد و می‌گفت: «للا نزدیک‌تر است».

متأسفانه، یا آپارتمان لالا در طول شب جابجا شده بود یا اوانجلین آنقدر مضطرب بود که نمی‌توانست در مسیرها خوب باشد. او به سمت مناره‌ها برگشت، اما نتوانست خانه لالا را در میان مغازه‌ها و کلبه‌های انباشته پیدا کند. فایده‌ای نداشت که وقتی جک‌ها از پله‌های بی‌پایان بالا می‌رفتند، به نزدیک‌ترین درها و دیوارها خم می‌شدند و در مورد سبب غر می‌زدند.

او ریسک خرید چند تکه میوه از یک فروشنده را داشت، اما پس از خوردن یک لقمه، جکس آن را رها کرد و به شدت به شانه‌اش تکیه داد.

قلبش از تماس به لرزه درآمد که پاسخ اشتباه مطلق بود.

زنی که یک محموله لباسشویی حمل می‌کرد کمی بیشتر از آن چیزی که مودب تلقی می‌شد به آن دو خیره شد و هراس اوانجلین افزایش یافت. آنها باید جایی برای پنهان شدن پیدا می‌کردند. آنها نمی‌توانستند به این اطراف سرگردان باشند. یک نفر متوجه می‌شد که آنها چه کسانی هستند و به سربازان سلطنتی زنگ می‌زد.

دنیا هر ثانیه بیدار می‌شد. فریاد فروشندگان کاغذ و صدف و تونیک‌های دریایی صبحگاهی خیابان‌های شلوغ زیر را پر کرده بود. او سعی کرد تمام سر و صدا را ببندد و روی یافتن مکانی امن برای پنهان شدن تمرکز کند. اما اوانجلین مدام صدای زنگ را می‌شنید و با خوشحالی یک رشته بی‌پایان صداها، قلقلکی را به صدا در می‌آورد که انگار می‌گوید: به من نگاه کن! به من نگاه کن!

اوانجلین البته می‌دانست که زنگ‌ها نمی‌توانند صحبت کنند. اما مادرش گفته بود که زنگ‌هایش حس ششم دارند. او گفته بود که همیشه آنها را صیقل دهید، همیشه به حرف‌هایی که در مقابل آنها می‌گویید توجه داشته باشید و همیشه به زنگ‌هایی گوش دهید که وقتی نباید به صدا در می‌آیند.

اوانجلین اطراف گلدسته را پرتاب کرد تا اینکه زنگ آهنی شاد را دید
که به طرز وحشیانه ای بالای یک در بسته مشکی با علامتی که روی آن
نوشته بود برو و برو جلو می چرخید.

دینگ دینگ دینگ

زنگ متوقف نشد تا اینکه اوانجلین برای مدت کوتاهی جکس را ترک
کرد، به در نزدیک شد و در زد.

کسی جواب نداد.

زنگ مدام به صدا درآمد، خشمگین تر.

اوانجلین دستگیره را امتحان کرد.

تکان نخورد در قفل بود، اما انگار کسی داخل نبود. اوانجلین به امید
اینکه زنگ به او لطفی کرده باشد و جایی برای پنهان شدن به او نشان
دهد، خنجر جکس را بیرون آورد و با نوک انگشت او را تیز کرد. "لطفا باز
کن."

دستگیره با یک کلیک ملایم چرخید.

اوانجلین به سرعت جکس را پیدا کرد که جلوی نزدیکترین در جمع
شده بود و برگه رسوایی را مانند پتو به سینه اش چسبانده بود.

"حالا بیا." او خم شد تا بازویش را زیر شانه اش بگذارد و برای یک بار
هم با او دعوا نکرد و سعی نکرد او را با خودش روی زمین بکشد. در حالی
که او را به سمت در سیاه می برد، سرش به سمت او خم شد و زیر
وزنش خمیده بود.

او غرغر کرد: «خیلی خوش شانسی که اینجا هستم.

جکس زمزمه کرد: "شانس هیچ ربطی به آن نداشت." «من تو را اینجا
می خواستم، روباه کوچولو. فکر می کنی چه کسی از پویسون خواسته تو را
نجات دهد و به ملکه اش پیشنهاد کند که تو را به Nocte Neverending
بفرستد؟»

اوانجلین و جکس با هم از در عبور کردند. اتاق سرد بود، و او فکر می کرد که بوی سیب را در خود دارد، اما شاید فقط جک بود.

نورگیر به اندازه کافی روشنایی را برای اوانجلین فراهم می کرد تا دیوارهای قفسه های کتاب نامرتب را که توسط شومینه شکسته شده بود، میز تحریری که پر از کاغذ بود، میل مخملی کهربایی تیره، و یک جفت صندلی راحتی نامتناسب را دید. آنها تصادفاً به کتابخانه خصوصی شخصی برخورد کرده بودند. او فقط امیدوار بود که مالک در حالی که آنها در آنجا پنهان شده بودند برنگردد.

به محض اینکه در پشت سر آنها بسته شد، جکس خود را کنار کشید و روی میل افتاد، در حالی که سر به یکی از بازوهای مخملی آن تکیه داده بود و پاهای بلندی از انتهای آن آویزان بود.

"جک ها!" سعی کرد او را بیدار کند، به این امید که بتواند حداقل یک سوال دیگر را قبل از اینکه کاملاً بخوابد پاسخ دهد. اگر او هوشیارتر بود، هرگز اعتراف نمی کرد که از پویسون خواسته است تا او را درمان کند یا به فریب دادن او به شمال کمک کند. نه اینکه کاملاً شوکه شده باشد. او از شب اولش در آنجا جمع کرده بود که جکس منتظر او بود.

"بیشتر بگو." صدایش را ملایم کرد. شاید بتواند او را وادار کند که فکر کند او تنها بخشی از یک رویا است. «به من بگو در داخل طاق والوری چه می خواهی.»

اوانجلین از تکان دادن شانه هایش دست کشید و دسته ای از موهای طلایی را که روی صورت خوابیده اش ریخته بود، صاف کرد. او تعجب کرد که چرا قبلاً آن را رنگ کرده بود. اگر او در لباس مبدل بود، آبی انتخاب وحشتناکی بود. خیلی جسورانه و دستگیر کننده بود. نه اینکه نادیده گرفتن

طلای درخشان آسان بود. حتی بدون جذابیت خون‌آشام، او را وسوسه کرد که خیره شود، و در مقابل انگشتان ذوب‌شده‌اش در حالی که آنها را از میان می‌برد، به طرز باورنکردنی نرم می‌شد.

دست جکس روی انگشتانش سرد و محکم بود. او زمزمه کرد: «فکر بد...»

دستش را قاپید. او قصد نداشت اینطور او را لمس کند. جکس چیزی نبود که بشود به آن دست زد. او حتی چیزی نبود که او دوست داشته باشد. اگرچه، به محض اینکه این فکر را به ذهنش خطور کرد، فهمید که این درست نیست. دیگر نه. او انجلین آماده نبود که بگوید آنها با هم دوست هستند، اما بعد از دیشب، دیگر احساس نمی‌کرد که آنها دشمن هستند.

دشمن نمی‌توانست شب را با کسی سپری کند تا مطمئن شود که به خون آشام تبدیل نمی‌شود. و دشمنی او را آنقدر نزدیک نگه نمی‌داشت یا مانند جکس مزه گردن او را نمی‌چشید. او انجلین می‌دانست که می‌خواهد او را گاز بگیرد، اما زبانش روی گردنش فقط گاز گرفتن نبود.

او نمی‌خواست زیاد در مورد آن فکر کند - مثل خنجر جواهری که از دخمه برداشته بود و در غلاف باسنش گذاشته بود. او خوشحال بود که جکس دیگر احساس دشمنی نمی‌کند، اما خطرناک است که این کار را فراتر بگذارد و او را دوست بداند.

او انجلین به خود اجازه یک لبخند کوچک را داد و شنل ژولیده ای را که روی شانه هایش گذاشته بود را احساس کرد. سپس از او دور شد.

کاغذی زیر پایش خش خش می‌زد - کاغذ روزنامه ای که جکس در دست داشت.

او قبلاً فکر می‌کرد که ملحفه سیاه و سفید مچاله شده را مانند یک پتو چنگ زده است زیرا خیلی خسته شده بود. احتمالاً اخباری را که او به جرم قتل تحت تعقیب بود، تکرار کرد. اما یک نگاه به تیتز نظر او را تغییر داد.

شایعه روزانه

عروس نفرین شده و ولیعهد جدید

نوشته کریستف نایتلینگر

رسمی است: ولیعهد جدید، Tiberius Peregrine Acadian، با Marisol Antoinette Tourmaline نامزد کرده است که به عروس نفرین شده نیز معروف است. می دانم که باور این موضوع برای بسیاری از شما دشوار خواهد بود، اما من این کلمات را بدون تأیید خود شاهزاده تیریوس چاپ نمی کردم. او گفت: "این عشق در نگاه اول بود." "لحظه ای که به ماریسول تورمالین نگاه کردم، می دانستم که قرار است با هم باشیم."

من زمزمه هایی شنیده ام که بسیاری از اعضای دربار سلطنتی از اینکه شاهزاده تیریوس قصد دارد قبل از اینکه جسد پدربارش در قبر باشد ازدواج کند، ناراحت هستند. البته شایعاتی نیز وجود دارد که جسد شاهزاده آپولو مفقود شده است، اما هیچ کس در ولف هال در مورد آن صحبت نمی کند.

عروسی فردا صبح برگزار می شود و نمی توان تعجب کرد که چرا این رویداد به این زودی اتفاق می افتد -

(ادامه در صفحه 6)

اوانجلین صفحه 6 نداشت. اما او نیازی به ادامه خواندن نداشت. او سعی داشت به ماریسول از شک و تردید سود ببرد. او نمی خواست خواهر ناتنی اش یک قاتل یا یک هیولا باشد. اما تنها چیزی که اوانجلین می توانست فکر کند این بود که ماریسول از معجون عشقی دیگری استفاده کرده بود تا تیریوس را تحت طلسم قرار دهد.

و اوانجلین می ترسید که این تنها کاری نبود که خواهر ناتنی اش انجام داده بود.

اوانجلین به ماریسول به قتل آپولو مشکوک بود، اما تا به حال نتوانسته بود دلیلی بیاندیشد که خواهر ناتنی اش بخواهد شاهزاده آپولو را بکشد. با مرگ آپولو، تیریوس ولیعهد بود. زمانی که با ماریسول ازدواج کرد، پادشاه شد و ماریسول ملکه شد.

جادو کردن آپولو ساده تر بود، اما شاید ماریسول تلاش کرده بود و کار نمی کرد زیرا آپولو قبلاً تحت تأثیر جکس بود. یا ماریسول فقط تیریوس را جذاب تر می دانست؟ برای اوانجلین سخت بود که واقعاً هر یک از آن را درک کند.

وقتی اوانجلین به ماریسول فکر کرد، روشی را که قبل از عروسی او را در آغوش گرفته بود، به یاد آورد که انگار واقعاً خواهر هستند. اما اگر این یک آغوش دوستت دارم نبود چه؟ شاید این در آغوشی بود که متأسفم، می خواهم تو را بکشم.

هنوز کمی غیرقابل درک بود که فکر کنم خواهر خوانده اش قصد قتل او را داشته است. اما اوانجلین همچنین هرگز تصور نمی کرد که این

ماریسول است که به لوک نفرین کرده است، اما او این کار را انجام داده است.

ماریسول همچنین کتاب‌های جادویی شمالی را به دست آورده بود که لالا بسیار خطرناک بود و جکس طوری رفتار می‌کرد که گویی ماریسول فقط به خاطر داشتن آنها یک شرور است. ماریسول به راحتی می‌توانست جادوگری باشد که برای روغن مخرب به دخمه Chaos رفته بود.

انگیزه تنها چیزی بود که به نظر اوانجلین کاملاً درست نبود. او می‌توانست بفهمد که خواهر ناتنی‌اش یک نفر را طلسم عشق می‌کند. اما او نمی‌توانست تصور کند ماریسول چندین نفر را برای یک تاج می‌کشد. به نظر نمی‌رسید که ماریسول انجام دهد. اما شاید اوانجلین واقعاً نمی‌دانست ماریسول چه کارهایی را انجام می‌دهد.

اوانجلین دوباره به کلمات وحشتناکی که اگنس شنیده بود برگشت:

«به تو نگاه کن. رنگ چهره شما موهائیت. حالت بدن شما مانند یک روبان مرطوب است و آن دایره‌های زیر چشمان شما وحشتناک هستند. یک مرد ممکن است بتواند شهرت کوچک نفرین شده شما را نادیده بگیرد، اگر شما چیزی برای دیدن آن بودید، اما من به سختی می‌توانم این منظره را تحمل کنم-»

اوانجلین به عشق و افسانه‌ها و پایان‌های خوش اعتقاد داشت، زیرا این چیزی بود که والدینش به او آموخته بودند. اما اگنس به ماریسول گفته بود که او جذاب و ناخواسته است. به همین دلیل بود که این همه این کار را کرده بود؟

در هر صورت همه چیز خیلی زشت بود.

"جک، بیدار شو!" اوانجلین دستی روی سینه‌اش گذاشت، امیدوار بود که لمس او را بیدار کند، اما خوابش آنقدر عمیق بود که اگر بالا و پایین شدن سینه‌اش و ضربان ثابت قلبش نبود، ممکن بود به مرگ او مشکوک شود.

قلب او.

واقعاً داشت می‌زد. شاید کمی کندتر از ضربان قلب انسان احساس می‌شد، اما اوانجلین نگذاشت دستش درنگ کند. او برای این کار از او کمک می‌خواست، اما اگر زود بیدار نمی‌شد، نمی‌توانست وقت خود را برای منتظر ماندن او دریغ کند.

این فقط این نبود که اوانجلین باید بیگناهی خود را ثابت کند یا اینکه می خواست تیبریوس را از دست کسی که ممکن بود برادرش را به قتل رسانده باشد نجات دهد. اوانجلین از نظر جسمی قادر نبود فقط در این کتابخانه گمشده بنشیند و منتظر بماند. او باید بداند که آیا در مورد ماریسول درست می گوید یا نه.

و او دقیقاً می دانست که چگونه این کار را انجام دهد. راهی برای اثبات بی گناهی یا گناهکار بودن ماریسول وجود داشت. اوانجلین نیاز داشت تا درمانی برای یک طلسم عشق پیدا کند. اگر روی تیبریوس کار می کرد، گناه ماریسول را آشکار می کرد. در مورد بی گناهی او نیز اگر درمان شکست بخورد.

اما اوانجلین باید به سرعت برای کشف یک درمان و تجویز آن قبل از عروسی فردا صبح تلاش کند.

به گفته لوک، سم خون آشام می تواند طلسم عشق را بشکند. اما اوانجلین نمی خواست خطر دیدار دیگری از آشوب را به خطر بیندازد، و آلوده کردن تیبریوس با سم خون آشام ممکن است بیش از آنکه مفید باشد، ضرر داشته باشد.

او باید راه دیگری پیدا کند.

بعد از روشن کردن آتش در اجاق، اوانجلین به قفسه های کتاب سرگردان شد. کمی تصادفی به نظر می رسید که او یک کتاب طلسم با پادزهری برای معجون عشق پیدا کند، اما حداقل جایی برای شروع بود.

قفسه های کتاب قد بلند و چروکیده تقریباً سه چهارم دیوارهای کتابخانه را پوشانده بودند و صاحب آنها اهمیت چندانی به سازماندهی نمی داد.

برای مثال، در اولین دیوار قفسه ها، نزدیک ترین به درب ورودی، اوانجلین تعدادی کتاب مختلف درباره سفر در زمان پیدا کرد، اما هیچ کدام از آنها در کنار هم قرار نداشتند. آنها به طور تصادفی پراکنده شدند، در کنار مجله هایی با موضوعاتی مانند رنگ آبی، نحوه نوشتن شعر، دایره المعارفی برای حرف E قرار گرفتند.

پس از اینکه مشخص کرد این قفسه ها هیچ کتاب طلسم یا کتاب آشپزی مبدل به عنوان کتاب طلسم را در خود جای نمی دهند، ادامه داد. او می خواست به قفسه های دیگری حمله کند که متوجه میز در گوشه ای شد - یا به طور مشخص تر، رنگ هایی که از بطری های آب با طعم فوق العاده Fortuna که بالای میز نشسته بود، به وجود آمد. آنها در چهار رنگ-شانس،

کنجکاوی، آفتاب و قدردانی- و همه با یک کمان بنفش استادانه به هم گره خوردند که با بقیه اتاق در تضاد بود.

او نباید به بطری ها دست می زد. آنها به وضوح یک هدیه بودند. اما با یک نگاه به رنگ های درخشان آنها، نمی توانست خود را از برداشتن یک بطری کنجکاوی به رنگ آبی-سرولین خودداری کند.

گلپیش ناگهان خشک شد و سعی کرد آخرین باری را که چیزی برای نوشیدن نوشیده بود به یاد بیاورد. او هرگز آب با طعم فوق العاده فورتونا را امتحان نکرده بود، اما چندین بار آن را دیده بود و مانند برچسب بطری، کنجکاو بود.

مایع روی زبانش حباب زد و طعم پنبه و سنجاق ایمنی می داد؟ به دور از طعم فوق العاده بود، اما او تمام نوشیدنی را تمام کرد.

او قصد داشت بطری را برگرداند و به کار خود بازگردد، اما هنوز تشنه بود. او یک بطری براق شانس را برداشت و فکر کرد که آیا ممکن است طعم بهتری داشته باشد. مایع داخل آن سایه سبز رنگی بود، اما مزه علف و کرفس کهنه داشت.

چگونه این نوشیدنی ها تا این حد محبوب بودند؟

مگر اینکه این طعم ها نبود که مردم را به این آب ها کشاند؟ او انجلین بطری سبز درخشانی که در دستانش بود را مطالعه کرد. شاید نوشیدنی ها نوعی اجبار تشنگی را القا می کردند؟ او انجلین علیرغم تمام تلاش هایش برای کنار گذاشتن نوشیدنی، نتوانست بطری شانس را بنوشد.

وقتی کارش تمام شد، وسوسه شد که دیگری را بگیرد. و اگر متوجه انبوهی از گلوله ها که کنار بطری های دوست داشتنی نشسته بودند، ممکن بود این کار را انجام می داد.

او انجلین خواندن مکاتبات دیگران را عادت نمی کرد. اما او از خستگی بدنی و عجله عجیبی که نوشیدنی ها ایجاد می کرد سرگشته بود و متوجه چیزی آشنا در مورد حرف تا شده بالای پشته شد.

این یادداشت به دست خط او بود و خطاب به لرد جکس بود. این نامه ای بود که هفته گذشته برایش نوشته بود.

او چند یادداشت دیگر را انتخاب کرد. همه آنها برای جکس نوشته شده بود. جای تعجب نیست که زنگ به این شدت به صدا در آمده بود - این مکان متعلق به او بود.

اوانجلین می‌دانست که جکس از ارسال نامه‌های او ناراضی است، اما او خواب بود و او نمی‌توانست متوقف شود. مثل نوشیدن از بطری های آب طعم دار بود، با این تفاوت که تنها جادوی او کنجکاوی او در مورد جکس بود.

متأسفانه نامه‌ها هیچ نشانه‌ای به او نمی‌دادند که جکر از Valory Arch چه می‌خواهد، اما آنها تأیید می‌کردند که اینجا محل کار جکس است. بیشتر خبرنگاران از او درخواست لطف یا ملاقات می‌کردند. بسیاری از مردم خیلی مشتاق بودند که به او بدهکار شوند، درست مثل زمانی که او قبلاً بود.

او هرگز واقعاً جکس را به عنوان فردی که دقیقاً کار می‌کند فکر نمی‌کرد. دفتر او نیز با قفسه های کتاب نامرتب و صندلی های نامتناسبش همین طور ظاهر شد. اما بعد از گذراندن وقت با او، اوانجلین می‌دانست که جکس آنقدرها که مردم را به آن باور می‌کرد بی‌احتیاط یا بی‌احتیاط نیست. او یک کلکسیونر حساب شده بود. او را دیده بود که از دو سرنوشت متفاوت - هرج و مرج و زهر - کمک های نقدی دریافت می‌کند و نامه های روی این میز وعده های بیشتری را می‌دهد. به راحتی می‌توانست از مسیر جستجوی او برای یافتن کتابی که حاوی معجون عشقی است منحرف شود تا ببیند جکس چه چیزهایی را از مردم گرفته است. و او ممکن است برای مدت کوتاهی مکث کرده باشد تا کمی بیشتر روی میز او بچرخد - او بدون شک هیچ ابایی از نگاه کردن به وسایل او نداشت. اما تنها چیزی که او پیدا کرد چند سکه زشت، یک روبان ابریشمی آبی، چند برگه رسوایی اخیر درباره عروسی اش و البته سیب بود. سپس او به قفسه‌های کتاب بازگشت و در جستجوی یک سم با پادزهر طلسم عشق بود.

بیشتر کتاب‌های جکس به صورت کج روی هم چیده شده بودند و در کنار مجلدات بدون هیچ دلیل آشکاری قرار داشتند، به جز مجموعه کوچکی از آخرین کتابی که او انتظار داشت اینجا پیدا کند: تصنیف کماندار و روباه. با دیدن تعداد زیادی کپی از کتاب داستان مورد علاقه اش، چیزی در وجودش گرم شد.

جکس صاحب هفت جلد بود، از قدیمی تا خیلی قدیمی. دقیق‌تر از هر چیز دیگری در لانه‌اش قرار گرفتند، کنار هم، روی نوک قفسه نشستند، جایی که شخصی کتاب‌هایی را ذخیره می‌کرد که نمی‌خواستند کسی آنها را لمس کند.

این همه برای چه بود؟

او آرزو می‌کرد که ای کاش جکس بیدار بود تا بتواند از او بپرسد، اما او از موقعیت خود روی مبل تکان نخورده بود، جایی که اندام هایش به طور بی پروا کشیده شده بود و باعث می‌شد حتی در خواب هم غیرقابل کنترل به نظر برسد.

او انجلین به جلد اول رسید - او می‌دانست که حواسش پرت شده است. اما تنها چیزی که او می‌خواست این بود که به صفحه آخر نگاه کند و ببیند داستان چه نوع پایانی دارد. او می‌خواست بداند که آیا پایان خوشی دارد - آیا کماندار دختر روباه خود را بوسید یا او را کشت. و شاید دیدن این همه کتاب نشانه‌ای باشد، داشت فکر می‌کرد که گاهی تصور می‌کرد چیزها نشانه‌هایی هستند در حالی که نبودند. اما این بدان معنا نیست که علائم واقعی وجود ندارد.

او اولین کتاب را باز کرد، اما صفحات پشت آن همه پاره شد. و متأسفانه در هیچ یک از جلدهای دیگر شانس بهتری نداشت. هر کپی با او می‌جنگید. هر بار که می‌خواست آن را باز کند، یک کتاب از دستانش می‌افتاد. کتاب دیگری در پایان فقط صفحات خالی داشت.

سرانجام به نسخه هفتم رسید. وقتی کاور را بلند می‌کرد انگشتانش گزگز می‌کردند.

این کتاب به راحتی باز شد و نمونه کاملی بود از اینکه فردی به جای آنچه می‌خواست، آنچه را که نیاز داشت پیدا می‌کرد.

تصنیف کماندار و روباه روی ستون فقرات چاپ شده بود، اما وقتی او انجلین کتاب را باز کرد، صفحه عنوان آن نوشته بود: دستور العمل‌های شمال باستان: برای اولین بار در پانصد سال ترجمه شد.

این همان عنوان کتاب طلسم غیر قانونی Marisol بود.

فهرست مطالب فقط دستور العمل ها را فهرست کرده است. و چند ورودی اول همه با مواد بی ضرر مانند شلغم، سیب زمینی و کرفس ساخته شده بودند. اما حدود ده ها صفحه بعد، دستور العمل ها به طلسم ها و معجون ها و جادو تبدیل شدند و برخی از آن ها همان طور که لالا و جکس ادعا کرده بودند وحشتناک به نظر می رسید.

اوانجلین با عصبانیت طلسم ها را پشت سر گذاشت تا آتش جهنم را احضار کند و روح یک فرد را تخلیه کند تا زمانی که بخشی از عشق را پیدا کرد.

برای یافتن عشق

برای پایان دادن به عشق

برای تبدیل کسی به عشق واقعی شما

دو طلسم اول کمکی نبودند، اما طلسم سوم به نظر می رسید که ممکن است مفید باشد.

برای تبدیل کسی به عشق واقعی شما

هشدار: طلسم های عشق و معجون ها از بی ثبات ترین و غیر قابل پیش بینی ترین آنها هستند. اگر می خواهید ادامه دهید، لطفاً به همه احتیاط های زیر توجه کنید.

شما نیاز خواهید داشت:

یک شیشه روغن مالفیک*

مو، اشک، عرق، یا خون - مال خود شما و کسی که بیشتر میل دارید[†]

شمعی به رنگ عشقی که آرزویش را داری[‡] کرد

یک قاشق گل رز شکری

هل هل

پودر ریشه زنبق را بپاشید

کاسه شیشه ای خالص

* جایگزینی روغن های دیگر توصیه نمی شود. اگرچه تهیه آن دشوار است، اما روغن مالفیک بهترین راه برای اطمینان از اینکه معجون عشق شما فقط بر روی شخصی که بیشتر میل دارید اثر می گذارد. با این حال، بسیار مراقب باشید. روغن مالفیک در شکل خام خود بسیار سمی است.

† مو به راحتی بدست می آید و بنابراین ملایم ترین نتایج را به همراه خواهد داشت. برای قوی ترین نتیجه، خون توصیه می شود. با این حال، وقتی صحبت از طلسم های عشق می شود، این کتاب استفاده از مواد ملایم تر را تشویق می کند. معجون های عاشقانه بسیار قوی می توانند باعث ایجاد احساسات خطرناک و بسیار فرار شوند.

‡ خالص ترین رنگ قرمز باعث نزدیک ترین احساس به عشق می شود. صورتی چیزی شبیه به محبت ملایم ایجاد می کند. بنفش تیره باعث وسواس می شود و توصیه نمی شود.

همه مواد را در کاسه ای با هم ترکیب کنید، روی شعله شمع قرار دهید، نام شی مورد نظر خود را هفت بار بگویید، سپس اجازه دهید شعله تمام شب بسوزد.

روش استفاده: پس از تکمیل محلول، با انگشتان خود مخلوط را بر روی پوست شی مورد نظر خود بمالید. فقط یک لمس لازم است.

هشدار! هر طلسم هزینه ای دارد. شدت عشق، شدت هزینه را تعیین می کند، که ممکن است از باران در روز عروسی شما تا زمانی که تا به حال خدشه دار شده باشد، متغیر باشد.

برای خنثی کردن طلسم: طلسم های عشق و معجون ها به ندرت به خودی خود برعکس می شوند، اگرچه افرادی که طلسم های قدرتمند را انتخاب می کنند اغلب از انتخاب خود پشیمان می شوند. اگر می خواهید طلسم عشق را لغو کنید، این کتاب سرم برای حقایق را توصیه می کند (دستور العمل در صفحه 186).

اوانجلین نتوانست به اندازه کافی سریع به صفحه 186 ورق بزند. معجون عشق نه تنها به روغن مالفیک اشاره می کرد، بلکه می گفت یکی از عوارض آن خراب شدن روزهای عروسی است. شواهد بیشتر از گناه ماریسول.

شاید اوانجلین در اولین عروسی ناموفق ماریسول مقصر بوده باشد، اما جکس بارها قسم خورده بود که حمله گرگ که مانع از تلاش دوم شده

بود، هرگز انجام نداده بود و اوانجلین در نهایت تمایل داشت او را باور کند.
حمله لوک باید هزینه طلسم عشق ماریسول بوده باشد.
اوانجلین یک بار دیگر به جکس نگاه کرد، در حالی که او خوابیده بود با
سهل انگاری روی مبل او را پوشانده بود، و او با خود فکر کرد که آیا
چیزهای دیگری نیز در مورد آنها اشتباه کرده است.
اما فرصتی وجود دارد که بعداً از او بپرسید. در حال حاضر، تنها کاری
که او باید انجام می داد، دم کردن درمانی ذکر شده در کتابش بود.

سرم برای حقیقت

حقیقت اغلب تلخ است، به ویژه زمانی که یک فرد طعم دروغ های لذت بخش تری را
می چشد. برای درمان، باید طعم شیرین دروغ را از بین ببرید.

مواد اولیه توصیه شده:

استخوان های له شده پوست مرده یا زغال شده اژدها

یک زمین صادقانه

یک مشت آب خالص

هفت قطره خون از رگ جادویی

همه مواد را روی آتشی که از کیندلینگ جوان ساخته شده است مخلوط کنید تا
بهترین نتیجه را بگیرید.

هشدار! هر طلسم هزینه ای دارد. بیشتر از آنچه مردم می
خواهند حقایقی آشکار می شوند. اثرات اضافی Serum for
Truths معمولاً موقتی است و ممکن است شامل خستگی،
اختلال در تصمیم گیری و قضاوت، سرگیجه، ناتوانی در گفتن یک
دروغ، و میل به افشای هر گونه حقیقت ناگفته باشد.

غروب بود که معجون تمام شد. جکس همچنان روی مبل پخش شده بود، انگار سال‌ها بود که نخوابیده بود.

"جک‌ها." شانه‌اش را تکان داد، اما وقتی سر طلایی‌اش را حرکت داد، فقط برای فرورفتن بیشتر در بالش بود. یک بار دیگر او را تکان داد. فکر می‌کرد تا الان بیدار شده است. اما شاید او به بقیه نیاز داشت - او فکر نمی‌کرد که تمام شبی که او مسموم شده بود، خوابیده باشد. او باید حتی قبل از مقبره خسته شده باشد.

و شاید برای او بهتر بود که استراحت کند. او انجلین شک داشت که در مورد نقشه او مشتاق باشد.

او از قبل می‌دانست که نمی‌خواهد او به سالن ولف بازگردد و احتمالاً به معجون او نیز اعتماد نخواهد کرد. اگرچه او کاملاً به کار خود افتخار می‌کرد. برای زمین، او خاک چکمه‌هایش را خراشیده بود. برای آب، او برف را از بیرون برداشته بود و اجازه داده بود آب شود. استخوان‌های له شده مردگان بسیار مشکل بود. او هیچ اسکلتی در دفتر جکس پیدا نکرده بود، اما یک عنکبوت مرده پیدا کرده بود. برای خون، او به قرض گرفتن چند قطره از جکس فکر می‌کرد، زیرا او به وضوح جادویی تر بود. اما جکس آن قدر از او انجلین صادق دور بود که به این فکر می‌کرد که آیا خون جادویی او ممکن است بیش از فایده ضرر داشته باشد. او تصمیم گرفته بود که خونس کافی باشد. برای باز کردن قفل‌ها به اندازه کافی خوب کار کرد. امیدوارم به خنثی کردن طلسم‌ها کمک کند.

پس از آن، او معجون خود را در یکی از بطری‌های باقیمانده آب با طعم فوق‌العاده فورتونا ریخت، امیدوار بود که نوشیدنی به همان اندازه برای تیبریوس فریبنده باشد که برای او بود. سپس بطری را در کاغذ پیچید.

جک های عزیز

اگر بیدار شدی و من اینجا نیستم، ناراحت نشو. مگر اینکه از
سحر گذشته باشد، ممکن است دچار مشکل شوم. فکر کنم میدونم
قاتل کیه! من می ترسم که بالاخره ماریسول باشد. (برای انگیزه، به
برگه رسوایی نگاه کنید، که شما از آن به عنوان یک جایگزین ضعیف
برای پتو استفاده می کنید.) من به سالن ولف رفته ام تا تیبریوس را
از ازدواج با او نجات دهم و امیدوارم نام خودم را پاک کنم.
-روباه کوچک

تنها کاری که او باید انجام می داد این بود که یک یادداشت برای جکس
بنویسد.

اوانجلین نمی دانست چرا نام خود را به این شکل امضا کرده است.
به محض انجام این کار کمی احساس احمقانه کرد. اما او نمی خواست
وقت خود را برای بازنویسی آن تلف کند.

شاید اگر او خیلی خوش شانس بود، جکس هرگز این یادداشت را نمی
دید. اگر همه چیز مطابق میل او پیش می رفت، قبل از اینکه جکس از
خواب بیدار شود، وارد و از سالن ولف می شد. اوانجلین تقریباً از این ایده
که همه چیز طبق خواسته او پیش می رود خندید. اما این احتمال وجود
داشت که این اتفاق بیفتد.

او برنامه خود را ساده نگه داشت.

او از طریق همان گذرگاه های پنهانی که برای ملاقات با جکس از آن
بیرون رفته بود، وارد سالن ولف می شد. سپس او پادزهر معجون عشق
خود را در اتاق های تیبریوس می گذارد، جایی که او مطمئناً آن را پیدا می
کند و با هر شانس مجبور به نوشیدن می شود.

اگر پادزهر کار می کرد، تیبریوس درمان می شد و دوگانگی ماریسول
مانند لوک برای او آشکار می شد.

اگر پادزهر کار نمی کرد، ثابت می شد که ماریسول بی گناه است، اما
قاتل همچنان بیرون بود.

و اگر اوانجلین در حال تحویل پادزهر دستگیر شود، قاتل هرگز پیدا
نمی شود - زیرا او مقصر قتل است.

اوانجلین نترسید. او ترسیده بود. هنگامی که به حومه سالن ولف رسید و سنگ های سفید برفی و کلاhek های برج نوک تیز آن را گرفت، نفس لرزانی از پف های سفید شکسته از لبانش خارج شد. برای یک لحظه یخبندان نتوانست حرکت کند. تمام بدنش با خاطرات آپولو سفت شد. از این که چگونه از این دیوارها بالا رفته بود تا به اتاق او برود و سپس او را در تمام طول شب نگه داشته بود. او هنوز می توانست لبخند پهن او را در روز عروسی و دلشکستگی اش را در آن شب که مرده بود ببیند.

با یک بار دیگر نفس سفید، پاهایش را مجبور کرد به جلو حرکت کند. گام.

نفس کشیدن.

اردک.

دارت به سمت در مخفی.

انگشت خاردار.

در باز.

پاساژ را وارد کنید

او سعی کرد یک قدم بردارد و به این فکر نکند که چگونه راهروهای ولف هال عریض تر و روشن تر از آن چیزی است که او به یاد می آورد، و چگونه هرکسی که داخل آن قدم می گذارد، می تواند بلافاصله او را ببیند و مانند یک موش ترسیده به اطراف می دوید. خوشبختانه، اکثر ساکنان ولف هال در حال حاضر مشغول شام بودند و او فقط به آن نیاز داشت تا مدتی دیگر در همین حالت بماند.

او تقریباً در اتاق خواب قدیمی خود در کنار اتاق قبلی تیبریوس بود، و به شدت امیدوار بود که همان سوئیتی باشد که او اکنون از آن استفاده می کرد.

دست‌هایش از عرق خیس شدند، و وقتی به دری که باید باز می کرد، کشیدن یک دستکش و برهنه کردن انگشتانش سخت می شد.

یه قطره خون دیگه

یک قفل باز شده دیگه.

یک موج کوچک دیگر از پیروزی هنگامی که او به داخل اتاق تاریک قدم گذاشت. آتش خاموش بود، شمع‌ها روشن نشدند، اما او بوی دود و مشک و صابون را تشخیص داد و به او گفت که کسی آنجا زندگی می کند.

چشمانش با تاریکی تنظیم شد و به او اجازه داد شکل حجیم تخت را تشخیص دهد. او امیدوار بود که یک تخت خواب در کنار آن پیدا کند، چیزی که تیبریوس مطمئناً قبل از بازنشستگی می دید. اما یک میز کنار تخت وجود نداشت.

او باید یا به میز پایین در قسمت نشیمن، که در آن یک ردیف بطری مشروب وجود داشت، یا به غرور خود بسنده کند. اگر آپولو بود، او غرور را انتخاب می کرد. اما برای تیبریوس، میزی که در آن لیسه های خود را نگه می داشت بهترین به نظر می رسید.

وقتی بطری کنجکاوی را باز می کرد، دستانش می لرزیدند. سپس به سرعت آن را روی میز گذاشت و قبل از اینکه وسوسه شود آن را بنوشد از اتاق فرار کرد.

همه چیز کمتر از یک دقیقه طول کشید. او ترسیده بود و سریع بود، اما به اندازه کافی سریع نبود. به محض اینکه در سالن خیلی روشن قرار گرفت، صدای قدم‌ها را شنید.

و سپس او را دید - ماریسل.

اوانجلین ترسی تقریباً کودکانه احساس می کرد، گویی در حال تماشای یک هیولا است نه دختر دیگری هم سن خودش.

ماریسول در حالی که به گوشه ای می چرخید به چیزی در دستانش نگاه می کرد، گونه هایی که به زیبایی برافروخته شده بودند و بافته های موی قهوه ای روشن زیر نور مشعل می درخشیدند. لباسش به رنگ طلای تابیده بود. دامن بالا قطاری غیرعملی داشت و نوارهای طلاکاری شده روی نیم تنه متقاطع شده بود که با نوارهای قیطان و دستبندهای سرآستینی که

بازوهای او را به شکل مشبکی پیچیده تزئین می کرد، مطابقت داشت. او قبلاً شبیه یک شاهزاده خانم بود.

اجرا کن.

ترک کردن.

برو بیرون.

صدها گونه از همان فکر در سر اوانجلین چرخید. اگر می دوید، ممکن بود ماریسول را شکست دهد. لباس دوست داشتنی خواهر ناتنی او با قطار شاهزاده خانم برای دویدن طراحی نشده بود.

اما اوانجلین به اندازه کافی سریع حرکت نکرد. در کسری از ثانیه بلا تکلیفی اش، در لحظه ای که به ماریسول نگاه کرد و به جای فرار کردن، خوشحالی اش را به جان خرید، ماریسول به بالا نگاه کرد. "اوانجلین؟"

قبلاً شبیه یک سالن طولانی بود، اما واضح است که اینطور نبود. با یک ضریان قلب، ماریسول آنجا بود و اوانجلین را در آغوش گرفته بود که گویی خونشان به جای خیانت مشترک است. به نظر نمی رسید که او متوجه سفت شدن اوانجلین نشده باشد، هر ماهیچه تا دستان گره کرده او منقبض شده است.

ماریسول با صدای بلند گفت: «خیلی راحت می که حالت خوبه. "من به شدت نگران بودم - اما ما نمی توانیم اینجا صحبت کنیم." ماریسول اوانجلین را رها کرد تا در اتاق خواب سابق اوانجلین را باز کند.

«عجله کن! نگهبانان من همین گوشه هستند.» ماریسول بازوی باریکی را با عصبانیت تکان داد، در حالی که یک تکه مو از قیطونش افتاد. اگر بازیگری می کرد، بازی بی عیب و نقصی بود.

اوانجلین، عجله کن، اگر نگهبانان تو را بگیرند، حتی من نمی توانم به تو کمک کنم. تیبریوس متقاعد شده است که تو برادرش را به قتل رساندی.»

قدم های چکمه نزدیک تر شد. اگر نگهبانان ها اوانجلین را می دیدند که لباسی شبیه یک قاتل شیک پوشیده بود و در بیرون اتاق شاهزاده به ملکه آینده اخم می کرد، نه تنها او را دستگیر می کردند، بلکه ممکن بود مشکوک شوند که اوانجلین کار زشتی انجام داده است. اگر باهوش بودند، اتاق تیبریوس را جست و جو می کردند، بطری حاوی پادزهر را پیدا می کردند، و این احتمال وجود داشت که مجبور شوند در عوض آن را بنوشند و نقشه های او را خراب کنند.

اوانجلین می‌دانست که نمی‌تواند به ماریسول اعتماد کند، اما چاره‌ای نداشت جز اینکه به دنبال خواهر ناتنی‌اش وارد سوئیت شود، گرما از کوره‌ای که به نظر می‌رسید اخیراً با آتش روشن شده است.

اتاق همان طور که اوانجلین به یاد داشت، با کاغذهای نقاشی شده با دست روی دیوارها، یک شومینه ساخته شده از کریستال، و یک تخت شاهزاده خانم بزرگ بود. تنها تفاوت رایحه وانیل و خامه شیرین بود که به او می‌گفت اینجا اتاق ماریسول است.

حداقل او کمی شرمگین به نظر می‌رسید.

تیریوس می‌خواست که من را به او نزدیک کنم - اتاق‌هایش همسایه است. ماریسول لب‌پایینش را بین دندان‌هایش نگران کرد. "ما باید قبل از اینکه او برگردد شما را از اینجا بیرون کنیم. من می‌توانم تو را در یکی از لباس‌هایم بپوشم. برای شما کمی کوچک خواهد بود، اما بهتر با هم ترکیب خواهید شد."

ماریسول لب‌هایش را جمع کرد و به چکمه‌های چرمی اوانجلین، دامن کوتاه و چند لایه‌اش و کمرست توری I'm off to meet-a-vampire نگاه کرد، و اوانجلین قسم خورده بود که حسادت سوسو می‌زند. حالا ماریسول آرزو داشت به جای شاهزاده خانم فراری باشد. این همان نگاهی بود که اوانجلین قبلاً آن را نادیده می‌گرفت. چیزی آنجا و سپس به سرعت قبل از پیدا شدن آن پنهان شد، گویی ماریسول حتی نمی‌خواست آن را تصدیق کند. اما اوانجلین نتوانست آن را نادیده بگیرد.

او در اشتباه بود که فکر می‌کرد می‌تواند درمان تیریوس را کنار بگذارد و سپس از راه دور منتظر بماند تا بفهمد که آیا این درمان موثر است یا نه. این هرگز پاسخ کافی نخواهد بود. او باید بداند چرا ماریسول این همه کار را انجام داده است.

"چرا به من کمک می‌کنی؟"

خط کوچکی بین ابروهای نازک ماریسول ایجاد شد، اما اوانجلین قسم خورد که پوستش رنگ‌پریده شده است. "فکر کردی بهت خیانت کنم؟"

"من فکر می‌کنم شما قبلاً انجام داده‌اید. بالاخره فهمیدم که کتاب‌های آشپزی روی میز شب شما واقعاً کتاب‌های طلسم هستند."

ماریسول گفت: «این آن چیزی نیست که شما فکر می‌کنید.

"به من دروغ نگو." هر کاری که اوانجلین داشت لازم بود تا صدایش را پایین نگه دارد تا نگهبانان بیرون نشنوند. من کتاب‌های طلسم شما را دیدم.

می دانم که به تیبریوس یک معجون عاشقانه دادی، درست مثل چیزی که
به لوک دادی.»

آرواره ماریسول سست شد، شانه‌هایش افتاد، و به عقب برگشت، در
حالی که ستون فقراتش به یکی از پوستره‌ای تخت برخورد کرد، در حالی
که مانند نواری که باد وزیده تکان می‌خورد، تکان می‌خورد.

به نظر می‌رسید که او انجلین به تمام تاییدی نیاز دارد، و با این حال، وقتی خواهر ناتنی‌اش را تماشا می‌کرد که برای کلمات تلاش می‌کرد، هیچ حس پیروزی وجود نداشت.

ماریسول دهانش را باز کرد و صدای هق هق بلند شد. خشک و بی‌اشک.

اما او انجلین می‌دانست که نمی‌تواند اجازه دهد دوباره گول بخورد، فقط به این دلیل که ماریسول شبیه یک بچه بره لگد شده به نظر می‌رسد.

"من - برای لوک متاسفم. اما من قسم می‌خورم، من طلسم بر تیبریوس نکردم." سوسو زدنی از صدمه از چهره‌های شکننده او عبور کرد. بعد از اتفاقی که برای لوک افتاد و بعد از همه نام‌هایی که روزنامه‌ها به من می‌گفتند، درس‌ام را یاد گرفتم، اگرچه فکر می‌کنم واقعاً لیاقتش را داشتم. اما تو باید منو باور کنی ایوانجلین. من هرگز نمی‌خواستم به شما صدمه برسانم."

تو پسری را که دوست داشتم دزدیدی، سپس مرا به قتل متهم کردی. چطور قرار نبود که صدمه ببیند؟»

«من تو را به قتل متهم نکردم! چطور تونستی حتی به این فکر کنی؟ همین الان سعی می‌کردم پنهانت کنم من هنوز تو را پنهان می‌کنم - اگر می‌خواستم به جرم قتل دستگیری کنند، فقط باید برای سربازان بیرون در خانه فریاد بزنم. اما من این کار را نمی‌کنم و نمی‌خواهم انجام دهم.» ماریسول دهانش را محکم بست، مصمم تر از آنچه که او انجلین تا به حال او را دیده بود.

اما فقط به این دلیل که ماریسول کاملاً بی‌عاطفه نبود به این معنی نیست که او بی‌گناه است. او اعتراف کرده بود که لوک را طلسم کرده

است. او انجلین نمی‌توانست به دلیل لرزش سینه‌اش یا چشم‌های التماس‌آمیزش یا نحوه‌ای که صدایش در هنگام صحبت کردن ترک می‌خورد، فریب دهد که با خواهر ناتنی‌اش همدردی کند.

"می‌دانم که به من اعتماد نداری، و بعد از کاری که با لوک انجام دادم، تو را سرزنش نمی‌کنم، اما واقعاً نمی‌خواستم به تو صدمه بزنم." "پس چرا این کار را کردی؟" او انجلین پرسید. "چرا او را انتخاب کردی، اگر قرار نبود به من صدمه بزند؟"

شومینه ترق کرد و در حالی که ماریسول یک بازدم پاره پاره نفس می‌کشید، سوئیت را با موجی از گرمای تازه پر می‌کرد.

«من قبلاً هرگز یک طلسم انجام نداده بودم، و حتی فکر نمی‌کردم کار کند. اما من فکر می‌کنم من به شما حسادت می‌کردم،" او اعتراف کرد. «شما آزادی و اطمینان زیادی به اینکه چه کسی هستید و به چه چیزی اعتقاد دارید داشتید. تو حتی سعی نکردی به روشی که مادرم همیشه به من می‌گفت منطبق شوی، موهایت را آن رنگ عجیب و غریب نگه داشتی و طوری درباره افسانه‌ها صحبت می‌کردی که انگار واقعی هستند و بقیه هم به آن‌ها اعتقاد دارند. تو باید آدم بدجنس می‌بودی، اما مردم تو و مغازه کوچک عجیب را دوست داشتند، و با وجود اینکه پدرت رفته بود، به آنچه که هستی افتخار می‌کرد. من فقط مادری داشتم که از من می‌خواست صاف بنشینم و زیبا به نظر برسم. اما من هرگز به اندازه کافی زیبا نبودم زیرا نمی‌توانستم توجه هیچ خواستگاری را به خود جلب کنم و مادرم نمی‌توانست روز به روز این موضوع را به من یادآوری کند.»

ماریسول چند قطره اشک اشتباه کشید. او در سالن خیلی دوست داشتنی به نظر می‌رسید، اما اکنون بدبخت به نظر می‌رسید. سینه‌اش را در آغوش گرفته بود و در حالی که بدنش در اثر هق هق گریه می‌کرد، بیشتر در خودش حلقه می‌زد. و او انجلین نمی‌توانست احساس همدردی کند.

سخنان او گزنده بود - هیچ کس دوست نداشت که او را عجیب و غریب خطاب کنند - و انتخاب‌های ماریسول وحشتناک بود. اما مادر ماریسول افتضاح بود و او در تمام زندگی دخترش را با ایده‌های سمی تغذیه می‌کرد.

«یک روز دیگر طاقت نیاوردم، بنابراین تصمیم گرفتم سعی کنم کمی بیشتر شبیه تو باشم. من به جادو نگاه کردم.» ماریسول با زمزمه ای گفت که انگار هنوز او را عصبی می‌کرد. «یکی از کتاب‌های آشپزی که به من

هدیه داده بودی، در واقع یک کتاب طلسم بود، و فکر می‌کنم لوک را انتخاب کردم، زیرا او با تو خیلی خوب بود. می‌دونستم برای دیدنش یواشکی بیرون میری یک روز دنبالت آمدم، دیدم که او چگونه به تو نگاه می‌کند و این را می‌خواستم. من یک نفر مهربان می‌خواستم و کسی که مادرم تحت تأثیر او قرار بگیرد. اما فکر نمی‌کردم کار کند، و فکر نمی‌کردم اینقدر قدرتمند باشد.»

"پس چرا آن را لغو نکردی؟" اوانجلین پرسید.

می‌خواستم، اما کتابی که گفته بودم تنها روش خنثی کردن این طلسم، زهر خون‌آشام یا کشتن شخص بود. تنها انتخاب من این بود که با او ازدواج کنم یا او را بدبخت بگذارم.»

اوانجلین اولین خنجر گناه خود را احساس کرد و عصبانی ماندن با ماریسول کمی سخت تر شد. اوانجلین مطمئن نبود که خواهر ناتنی‌اش کاملاً صادق باشد، اما نمی‌توانست با این استدلال استدلال کند یا او را برای این بخش از داستان قضاوت کند، زیرا اوانجلین کاری بسیار مشابه با آپولو انجام داده بود.

ماریسول توضیح داد: «طلسم عشق مانند عشق معمولی نیست. "در ابتدا، هیجان انگیز بود، اما به سرعت از بین رفت. سپس همه چیز ترش شد. من به شما دروغ گفتم که لوک از من دوری می‌کند. من کسی بودم که بعد از دومین ازدواج ناموفق سعی کردم همه چیز را از بین ببرم. من متحجر بودم که اگر دوباره ازدواج کنیم چه اتفاقی می‌افتد و از آن زمان احساس بدبختی می‌کردم. وقتی من و تو به اینجا سفر می‌کردیم، و تمام داستان‌های عجیب مادرت را برایم تعریف می‌کردی، تصمیم گرفتم کتاب طلسم دیگری پیدا کنم که برای لوک در صورت بازگشت به والندا، درمانی پیدا کند. به همین دلیل است که یکی از من در جستجوی کتاب‌های طلسم جاسوسی کرد. این به این دلیل نبود که می‌خواستم به شما صدمه بزنم، به این دلیل بود که می‌خواستم اوضاع را اصلاح کنم. احساس خیلی وحشتناکی داشتم، اوانجلین. تو برای من تبدیل به سنگ شدی و بعد مرا به اینجا آوردی تا بتوانم شروعی تازه داشته باشم، و در تمام این مدت، با این آگاهی که لایق هیچ مهربانی تو نیستم، قدم زدم. خیلی متأسفم. من خیلی احساس گناه و شرمندگی کردم و مدتها بود که می‌خواستم به شما بگویم. اما من می‌ترسیدم که از من متنفری.»

اوانجلین گفت: من از تو متنفر نیستم. خواهر ناتنی او مرتکب اشتباهاتی شده بود، اما اوانجلین داشت باور می‌کرد که قتل یکی از آنها نیست.

اوانجلین در مورد طلسم عشقی که در مورد لوک استفاده کرده بود، نمی توانست کاملاً او را سرزنش کند. اگر هر چیزی، او به Marisol مربوط می شود.

اوانجلین با همان احساس گناه و ترس از رازهایی که نگه می داشت زندگی می کرد. اگر صادقانه بگویم اینقدر نمی ترسید، هر دوی آنها می توانستند از درد در امان بمانند.

«اگر از من متنفر بودی، تو را سرزنش نمی کردم. قسم می خورم که آپولو را نکشتم یا تیبریوس را طلسم نکردم و تو را به قتل متهم نکردم. اما می دانم که کارهای نابخشودنی انجام داده ام. من لیاقت این را دارم که عروس نفرین شده باشم.»

ایوانجلین به آرامی گفت: "تو عروس نفرین شده نیستی."

«لازم نیست مدام این حرف را بزنی. طلسمی که استفاده کردم به من هشدار داد که عواقبی در پی خواهد داشت. به همین دلیل است که سرنوشت به عروسی من حمله کرد و به همین دلیل گرگ به لوک حمله کرد. می دانم که اکنون نباید با تیبریوس نامزد کنم.» ماریسول زمزمه کرد. من همچنان می ترسم که اتفاق وحشتناکی برای او بیفتد. اما همچنان امیدوار هستم که به اندازه کافی زجر کشیده باشم.»

ماریسول چشمانش را بست و با تکان دادن اشک سرازیر شد. به نظر می رسید میله تخت پشتش تنها چیزی بود که او را نگه می داشت. اوانجلین تصور می کرد که اگر یکی از روبان های موی ماریسول را بکشد، خواهر ناتنی اش مثل یک نخ نخ باز می شود.

شاید اوانجلین قبلاً این را می خواست، اما اکنون ترجیح می دهد خواهر ناتنی خود را کنار هم نگه دارد. دستش را دراز کرد و ماریسول را در آغوش گرفت. ماریسول اشتباهاتی مرتکب شده بود، اما او تنها نبود. "می بخشمت."

چشمان گشاد و شوکه شده به اوانجلین برخورد کرد. "چطور می توانی مرا ببخشی؟"

"من نیز انتخاب های ضعیفی داشته ام." اوانجلین برای آخرین بار خواهر ناتنی خود را قبل از اینکه او را رها کند فشار داد. حالا نوبت او بود که عصبی شود. اما ماریسول شایسته دانستن حقیقت بود. منصفانه نبود که به او اجازه دهیم تمام گناه را تحمل کند یا باور کند که اوانجلین کاملاً بی گناه است. اوانجلین نمی دانست که آیا آنها هرگز خواهر واقعی خواهند شد

یا خیر، اما اگر برخی هنوز به دروغ آلوده بودند، هرگز تمام زخم های خود را ترمیم نمی کردند.

اوانجلین اعتراف کرد: «تو تنها کسی نیستی که حسود بودی. "از اینکه با لوک ازدواج کردی خیلی ناراحت و ناراحت بودم، از شاهزاده قلبها دعا کردم که عروسی تو را متوقف کند." "شما چی؟" ستون فقرات ماریسول سفت شد و شانه هایش صاف شد.

"فکر نمی کردم او تو را سنگسار کند..."

"فکر می کردی چه اتفاقی بیفتد؟" ماریسول تف کرد.

کلمات مانند یک سیلی، اوانجلین خیره کننده بود.

شما همانقدر خودخواه هستید که مادرم همیشه می گفت. عروسی مرا خراب کردی تا تو قهرمان شوی و من عروس نفرین شده شوم.»
"این چیزی نیست که من -"

"تو اجازه دادی باور کنم که نفرین شده ام!" ماریسول گریه کرد، اما این بار هیچ اشکی نداشت. چشمانش دو حوض خشم بود.

اوانجلین فکر می کرد که ماریسول متوجه می شود و شاید آنها به این موضوع بخندند. اما واضح است که او در قضاوت اشتباه بزرگی کرده است.

اوانجلین گفت: «ماریسول» در حالی که زنگ خطر در صدایش نقش بست. اگر خواهر ناتنی اش صدایش را بالا می برد، حتماً سربازان بیرون از در می شنیدند. "لطفا آرام باش -"

ماریسول عصبانی شد: «به من نگو که آرام شوم. «من خیلی احساس گناه می کردم، و در تمام طول این مدت، تو کاری به همان بد، حتی بدتر انجام دادی. تو با سرنوشتی معامله کردی که مرا نفرین کنی.»

"این چیزی نیست که من -"

"نگهبانان!" ماریسول جیغ زد. "او اینجا است! اوانجلین فاکس در اتاق من است.

اوانجلین فکر می کرد ماریسول قبلاً به او خیانت کرده بود، اما واقعاً این کار را نکرده بود. جادو کردن لوک خیانت نبود. چیزی برای خیانت وجود نداشت اوانجلین و ماریسول در یک خانه زندگی می کردند، اما آنها واقعاً خواهر نبودند. آنها هرگز رازها را با هم در میان نمی گذاشتند، هرگز درد دل را با هم در میان نمی گذاشتند، و هرگز به اندازه امشب با یکدیگر صادق نبودند. اما اوانجلین نباید آنقدر راست می گفت.

ایوانجلین با التماس گفت: «ماریسول، این کار را نکن.

تنها پاسخ ماریسول این بود که روی زمین فرو رفت و زانوهایش را در آغوش گرفت و با باز شدن درب سوئیتش، کوچک و آسیب پذیر به نظر رسید.

اوانجلین دیوانه وار به دنبال راه فراری بود، اما تنها بالکن آنجا بود. او از یک پرش جان سالم به در نمی برد و زمان کافی هم وجود نداشت. دو نگهبان که به سرعت توسط یک جفت دیگر دنبال می شوند، با صدای تق تق شمشیرهای کشیده به سمت او هجوم آوردند.

ماریسول به دروغ گفت: "او به قتل شاهزاده آپولو اعتراف کرد."

"این درست نیست -" اوانجلین قطع شد زیرا چند سرباز به هم نزدیک شدند و کلمات او را گرفتند و مهار کردند و قطع کردند.

"قلب من! قلب من! حال شما خوب است؟" تیبریوس از درهای باز رد شد. وقتی او را در آغوش ماریسول هجوم برد، درست شبیه برادرش بود، وقتی که او را نفرین کرده بودند، و اوانجلین بار دیگر احساس کرد کاملاً احمقانه است که معتقد بود خواهر ناتنی اش او را جادو نکرده است. ماریسول ممکن است به برخی چیزها اعتراف کرده باشد، اما به وضوح در مورد همه چیز صادق نبوده است. او واقعاً پشت همه اینها بود.

تیریوس دستور داد: «اوانجلین را در اتاق من بگذارید.

"عزیزم، مطمئنی که این ایده خوبی است؟" ماریسول به بازوهایش چسبیده بود و تصویری عالی از یک دوشیزه درمانده داشت. «نباید او را به سیاه چال ببری؟ او را در جایی حبس کنم که نتواند به کسی آسیب برساند؟»

"نگران نباش، قلب من." تیریوس بوسه ای بر پیشانی ماریسول زد. "فقط باید از او سوال کنم. سپس مطمئن خواهم شد که او در جایی قرار می‌گیرد که دیگر نتواند به کسی آسیب برساند.»

نگهبانان وقتی اوانجلین را به داخل اتاق تیریوس کشاندند و به یکی از صندلی‌ها بستند، دقت چندانی نکردند. بعد از اینکه او را از شر خنجر جکس خلاص کردند، مچ پاهایش تقریباً روی پاها محکم شد و دست‌هایش پشت سرش دراز شدند. دست‌های او از مچ دست بسته شد و سپس دوباره با طنابی که تمام قسمت میانی او را می‌چرخاند، دنده‌هایش را بریده و نفس کشیدن را ناراحت می‌کند.

تیریوس از یک نگاه به او دریغ نکرد که این کار انجام شد. او آن را تصدیق نکرد که او بارها گریه کرد: "قسم می‌خورم که من برادرت را نکشتم!"

تیریوس به سادگی به یک اجاق بزرگ سنگی سیاه خیره شد و دستی به موهای بلند مسی خود کشید و شاهد بود که یکی از نگهبانانش آتشی را روشن می‌کند.

او دیگر شبیه شاهزاده شورشی بدجنسی نبود که در عروسی اش با او آشنا شده بود. خطوطی که قبلاً وجود نداشت، دهانش را پرانتز می‌کرد و چشمانش پر از قرمز بود. او در حال حاضر جادو شده به نظر نمی‌رسید. به نظر می‌رسید که در ماتم است. که یک چیز خوب بود اگر تیریوس واقعاً عزادار بود، اگر واقعاً برادرش را همانطور که او معتقد بود دوست داشت، پس می‌خواست بداند قاتل واقعی کیست.

تنها کاری که اوانجلین باید انجام می‌داد این بود که به اندازه کافی زنده بماند تا تیریوس بطری‌آبی آب با طعم فوق‌العاده فورتونا را که حاوی پادزهری که او ساخته بود را ببیند. روی میز پایین وسط روبروی او، کنار بطری‌های مشروب دیگرش نشسته بود. اگر فقط آن را می‌دید و می‌نوشتید، همه چیز در دنیا درست می‌شد.

اوانجلین سعی می‌کرد بطری را به او جلب کند، اما تصور می‌کرد که ذکر آن فقط همه آنها را مشکوک می‌کرد.

او احساس کرد که هر یک از سربازان حاضر در اتاق از نگاهی که به شاهزاده آپولو داشتند، چه احساسی داشتند، انزجار، خشم، نفرت، هیچ نشانه‌ای از ترحم وجود نداشت. اگرچه هاولاک - نگهبان شخصی او که شبی که آپولو مرده بود - پیشیمان به نظر می‌رسید، او احتمالاً احساس می‌کرد که شاهزاده خود را شکست داده است.

تیریوس همچنان به آتش خیره شد. او یک آهن شومینه به شکل سه گانه را برداشت، نوک آن را در شعله‌های آتش فروزان قرار داد و به قرمز شدن آن نگاه کرد.

اوانجلین شروع به عرق کردن کرد، پوست در برابر باندهای او صاف می‌شد. او نمی‌دانست آیا تیریوس قصد دارد او را با آهن آتش شکنجه کند یا او را بکشد، اما از هر دو گزینه می‌ترسید.

هاولاک به آرامی گفت: «عالیجناب، حالا که پرنسس اوانجلین را در بازداشت داریم، باید عروسی فردا را به تعویق بیندازیم. این خبر ممکن است-»

"نه!" صدای تیریوس کمی بی صدا بود.

سربازان کارشان را خوب انجام دادند، اما اوانجلین قسم خورد که حداقل دو نفر با چشمان گشاد شده بودند، و او فکر می‌کرد که آیا آنها مشکوک هستند که چیزی در نامزدی شاهزاده جوان اشتباه است یا خیر. "من از اینجا می‌توانم با این کار کنار بیایم." تیریوس آهن گرم شده را از آتش پاره کرد و در نوک آن دمید تا روشن شد. شما می‌توانید ما را ترک کنید. همه شما.»

"اما -" دوباره هاولاک. "اعلیحضرت-"

تیریوس خیس کرد: "مراقب باش." "اگر می‌خواهید بگویید که من نمی‌توانم با یک زن گره خورده کنار بیایم، در این صورت یا آزرده می‌شوم یا فکر می‌کنم شما در گره زدن ناتوان هستید."

سربازها به سمت در جمع شدند.

"صبر کن!" اوانجلین التماس کرد. «نرو! مارسول او را جادو کرده است-»

"عشق من را تحقیر نکن!" تیریوس دور خود چرخید و آهن آتش را روی میز پایین پایین آورد و یکی از بطری‌های مشروب او را شکست.

شیشه مانند تیر به پرواز درآمد.

مایع جوشید.

اوانجلین با تماشای بطری آب با طعم فوق‌العاده فورتونا، نفسش را مکید.

به پهلوی افتاد.

خوشبختانه شکسته نشد

که نزدیک بود اوانجلین باید بیشتر مراقب باشد. نام بردن از ماریسول به وضوح غیرممکن بود، مگر اینکه بخواهد تنها شانس خود را برای زنده ماندن به خطر بیندازد. همچنین این امید وجود داشت که جکس ممکن است ظاهری کاملاً به موقع داشته باشد و یک بار دیگر به نجات او بیاید، اما او نمی‌توانست به آن تکیه کند. با همه چیز او می‌دانست، او هنوز روی مبل خوابیده بود.

سربازها همه اتاق را ترک کردند.

تیریوس نزدیک‌تر شد، چکمه‌ها روی شیشه شکسته می‌کوبیدند-

ناگهان متوقف شد و با اخم به بطری پادزهر که سر آن سر گذاشته شده بود نگاه کرد. «این چطور وارد اینجا شد؟ من از این چیزها متنفرم.» بطری را با دو انگشت برداشت و به طرف آتش آورد.

نه! نه! نه! می‌خواست جیغ بزند.

اما بطری به جای انداختن آن، جادوی خود را انجام داد. تیریوس ایستاد، نگاهی دیگر به معجون انداخت، چوب پنبه را با دهانش پاره کرد و نوشید.

اوانجلین احساس کرد که امیدش روشن می‌شود.

اما تنها پس از چند ثانیه، تیریوس بطری را از روی لب هایش بیرون کشید، لرزید و نگاهی بد به نوشیدنی انداخت. "وقتی پادشاه شدم، این نوشیدنی‌ها اولین چیزی است که من غیرقانونی می‌کنم."

تیریوس آهن آتشی را که در دست داشت وزن کرد، انگار تصمیم می‌گرفت چگونه می‌خواهد این کار را انجام دهد.

اوانجلین فقط می‌توانست نفس‌های سطحی بکشد. او نیاز داشت تا زمان بیشتری بخرد تا پادزهر اثر کند. او شک داشت که التماس کمک کند، اما شاید بتواند بدون ایجاد واکنش خشونت‌آمیز او را وادار به صحبت کند.

آخرین باری که دیدمت، گفתי که وقتی دوباره همدیگر را دیدیم، به من می‌گویی چرا ناپدید شدی.»

یه خنده تلخ

یه نوشیدنی دیگه

به دنبال آن یکی دیگر از ویس.

تیریوس با ناراحتی گفت: «به دنبال برادرم رفتم و به خاطر تو دعوا کردم. من به او گفتم که تو آن نجات دهنده ای نیستی که همه ادعا می کردند. به او گفتم تو مرگ او خواهی بود.»

"چرا چنین فکری میکنی؟"

"مهم این است که حق با من بود." شاهزاده آهن آتش را مستقیماً به سمت گلوی اوانجلین گرفت.

"نه - من این کار را نکردم." او صندلی خود را تکان داد و امیدوار بود که با معجزه آنقدر محکم بیفتد که دستها و پاها را بشکند و او را آزاد کند. اما صندلی خیلی سنگین بود. او حتی نتوانست صندلی را تکان دهد. من برادرت را نکشتم...

تیریوس گفت: می دانم. "من تمام مدت آن را می دانستم."

اوانجلین با پاش گفت: «چه-چی-». او داشت به او چیزی را می گفت که او امیدوار بود بشنود، اما شاهزاده جوان هنوز طوری به نظر می رسید که انگار قصد نداشت او را رها کند. صورت کک و مک او شبیه سربازی سرسخت بود که به دستوری مصمم بود.

او گفت: "من نمی فهمم." "اگر می دانید من بی گناهم، چرا این کار را می کنید؟"

"این خیلی خطرناک است که اجازه بدهم زندگی کنی." تیریوس سرش را تکان داد، بیان مصمم بود، اما اوانجلین احساس کرد که از این کار هیچ لذتی نمی برد.

او یک کشش دیگر از بطری پادزهر برداشت و سپس گردن دوبل راه راه خود را پایین کشید و یک خالکوبی سیاه تیره از یک کلید اسکلت شکسته را نمایان کرد. "آیا میدانید این چیست؟"

اوانجلین سرش را تکان داد.

"این نماد حمایت است."

حفاظت. او قبلاً این نام را شنیده بود. اما کجا؟ وقتی سعی می کرد فکر کند قلبش تند شد. بعد وقتی یادش آمد قلبش به کلی ایستاد. آپولو در شبی که داستان های طاق والوری را به اشتراک گذاشته بود، درباره ی محافظ به او گفته بود. آنها در نسخه اول داستان حضور داشتند، جایی که شجاعان چیزی وحشتناک ساخته بودند. آپولو گفته بود که Protectorate نوعی انجمن مخفی است که مسئول محافظت از قطعات شکسته طاق والوری است و اطمینان حاصل می کند که دیگر هرگز باز نخواهد شد.

اوانجلین دوباره به خالکوبی کلید شکسته تیبریوس نگاه کرد. مادرسالار فورتونا زنجیری با کلیدی مشابه دور گردنش بسته بود. او احتمالاً یکی از اعضای محافظ نیز بوده است، و به محض اینکه مشکوک شد که اوانجلین دختری است که در پیشگویی ذکر شده است که طاق والوری را قفل کرده بود، مادرسالار سعی کرده بود او را بکشد. امید اوانجلین سقوط کرد و مرد.

تیبریوس یک تکه دیگر از بطری که در دستانش بود برداشت. حتی اگر پادزر کار کند و او را از عشق مصنوعی اش به ماریسول درمان کند، اوانجلین می دانست که او هرگز زنده از این اتاق بیرون نمی آید. نه اگر تیبریوس معتقد بود که او بخشی از پیشگویی است که پس از تحقق به طاق والوری اجازه می داد تا خلقت وحشتناک شجاعان را باز کند و در جهان آزاد کند.

"متاسفم، اوانجلین." صدای تیبریوس سخت تر شد و دستانش آهن آتشین را محکم تر گرفت و بند انگشتانش سفید شد. «از قیافه ی صورت شما، فرض می کنم که می دانید Protectorate چیست، بنابراین می دانید که من باید چه کار کنم و چرا.»

اوانجلین گفت: «نه. من نمی دانم چگونه می توان کسی را به خاطر داستانی که توسط یک نفرین به هم می پیچد، بکشی. برادرت به من گفت دو نسخه متفاوت وجود دارد. در یکی، ارزش-

"مهم نیست که کدام نسخه از داستان واقعی است!" عضله ای در آرواره اش ترکید. «طاق والوری هرگز نمی توان باز کرد، به همین دلیل است که باید بمیری. به محض اینکه موهایت را دیدم فهمیدم. شما کلید پیشگویی شده اید. تو برای باز کردن آن به دنیا آمده ای.» تیبریوس یک بار دیگر آهن را بلند کرد و آن را به طرز خطرناکی به پوستش نزدیک کرد. نفس های اوانجلین قطع شد.

او فرصت نداشت تا او را از این موضوع کنار بگذارد.

عرق روی پیشانی اش ریخت و روی شیشه شکسته نزدیک چکمه هایش ریخت. اما او به شیشه دیگر نگاه می کرد - بطری شیشه ای تقریباً خالی در دست تیریوس. او تقریباً پادزهر را تمام کرده بود. به نظر نمی رسید که سرم حقیقت در حال شکستن طلسم ماریسول باشد، اما اوانجلین فکر کرد که آیا عوارض جانبی معجون او در حال ایجاد است: خستگی، اختلال در تصمیم گیری و قضاوت، سرگیجه، ناتوانی در گفتن دروغ، و اصرار. برای افشای هر حقیقت ناگفته ای

تیریوس قطعاً ناتوانی در گفتن دروغ را تجربه می کرد، یا شک داشت که به او گفته باشد که او گناهکار است. شاید اگر او را به اندازه کافی هل می داد، می توانست به نوعی او را به اعتراف حقیقت به سربازانش سوق دهد. یا بالاخره می تواند او را وادار کند که به او بگوید که کل پیشگویی چیست. آن وقت شاید بتواند ثابت کند که دختری در آن کار نیست. شاید این فقط یک تصادف بود که او شبیه این دختر بود.

«حداقل به من بگویید که پیشگویی Valory Arch چه می گوید. اگر قرار است مرا بکشی چون فکر می کنی در آن به من اشاره می شود، آیا من سزاوار آن نیستم که همه چیز را بدانم؟»

تیریوس بقایای آبی بطری را تاب داد و به نظر می رسید که در حال حاضر بین نوشیدن، صحبت کردن یا پایان دادن به همه اینها پاره شده است. اما نظریه او در مورد عوارض جانبی پادزهر باید درست باشد - به نظر می رسید که او نمی تواند جلوی افشای اسرار خود را بگیرد. بعد از لحظاتی شروع به خواندن کرد:

این طاق فقط با کلیدی باز می شود که هنوز جعل نشده است.

«در شمال آبستن شده و در جنوب به دنیا آمده اید، این کلید را خواهید دانست، زیرا او تاج گل رز را خواهد گذاشت.

او هم دهقان خواهد بود و هم شاهزاده خانم، یک فراری که به اشتباه متهم می شود، و تنها خون مشتاق او طاق را باز می کند.

اوانجلین در برابر اوراق قرضه خود خم شد. خیلی کوتاه بود و تقریباً هر قطعه از آن برای او مناسب بود. او این جمله را در مورد تاج گذاری او در رزگلد و دهقان و شاهزاده خانم بودنش از مادر سالار فورتونا شنیده بود. در آن زمان درست نبود، اما اکنون اینطور است. او همچنین به لطف کسی که آپولو را کشته بود، به اشتباه متهم فراری بود. او نمی دانست کجا حمله شده است. والدینش همیشه به شوخی می گفتند که او را در یک جعبه

کنجکاوای پیدا کرده اند. حالا او فکر کرد که آیا دلیلی وجود دارد که آنها حقیقت را کتمان کرده باشند - اگر از این پیشگویی مطلع بودند، آیا آنها موهای رزگلد او و اصل او را نشانه ای از اینکه روزی می تواند حقیقت داشته باشد، دیده بودند؟

اما یک خط از پیشگویی وجود داشت که او می توانست اطمینان حاصل کند که هرگز محقق نمی شود. او فقط باید تیبریوس را متقاعد می کرد. "شما فقط گفتید فقط خون مشتاق من طاق را باز می کند، به این معنی که باید بخواهم باز شود و نمی خواهم."

"مهم نیست." تیبریوس نگاهی تاریک به او انداخت. "چیزهای جادویی همیشه می خواهند کاری را انجام دهند که برای انجام آن آفریده شده اند." "اما من یک چیز جادویی نیستم. من فقط دختری هستم با موهای صورتی!"

"ای کاش آن درست بود." صدایش پاره شد. «من نمی خواهم تو را بکشم، اوانجلین. اما آن طاق باید قفل بماند. والورها قدرت زیادی داشتند. آنها بد نبودند، اما کارهایی را انجام دادند که هرگز نباید انجام می دادند.» بقایای نوشیدنی اش را تمام کرد و این بار آهن را به قلب او نشانده. "صبر کن!" اوانجلین گریه کرد. "آیا می توانم آخرین درخواست داشته باشم؟ فکر نمی کنم آپولو بخواهد مرا بکشد.»

"متاسفم، من واقعا هستم، اما شما زنده از این اتاق خارج نمی شوید."

"من از شما نمی خواهم که به من رحم کنید." صدایش ترک خورد. اگر این کار نمی کرد، اینها می تواند آخرین کلمات او باشد. من فقط از شما می خواهم که سربازانتان را دعوت کنید، جنایاتم را به آنها بگو و بعد بگذار یکی از آنها مرا بکشد. برادرت نمی خواهد همسرش را بکشد.»

تیبریوس اخم کرد. اما او می توانست یک حمله دیگر از بلا تکلیفی را ببیند که شبیه هایی در چهره او دیده می شود. او احساس کرد که این یک ایده بد است، اما قضاوت او از پادزهر مختل شده بود. او مطمئن نبود

"لطفا. این آخرین درخواست من است."

به آرامی تیبریوس پوکر را پایین آورد.

سربازان دوباره به داخل فراخوانده شدند، اما تیبریوس زمان را با خوشگذرانی تلف نکرد.

"من نیاز دارم که او را بکشی." او آهن آتشین را به دست نزدیکترین نگهبان، زنی بلند قد با قیطانی سنگین و خشم در چشمانش فرو کرد.

اوانجلین نفس کشید: «صبر کن»، امیدوار بود که اشتباه محاسباتی وحشتناکی انجام نداده باشد. "شما باید اول جنایات من را به آنها بگویید."

تیریوس گفت: «اوانجلین فاکس»، «تو به جرم این جنایت به اعدام محکوم شده‌ای...» به نظر می‌رسید که آرواره‌اش چسبیده بود. چند بار دهانش را باز و بسته کرد، اما حرفی بیرون نیامد.

"نمی‌تونی بگی، می‌تونی؟" او پرسید. پادزهر او ممکن بود دقیقاً آنطور که او امیدوار بود کار نکرده باشد، اما کار می‌کرد. اثرات اضافی سرم برای حقایق ممکن است شامل ... ناتوانی در گفتن یک دروغ باشد. اوانجلین می‌توانست از خوشحالی گریه کند. اگرچه تیریوس به نظر می‌رسید که اکنون واقعاً می‌خواهد او را بکشد.

"چیکار کردی؟" به بطری خالی در دستانش خیره شد. "مرا مسموم کردی؟"

"من به شما یک سرم حقیقت دادم، به همین دلیل است که نمی‌توانید صادقانه بگویید که من برادرت را کشته‌ام. از او پرس.» اوانجلین از نگهبان زن با آهن التماس کرد. از او پرس که آپولو را کشته است.

تیریوس به نگهبان دستور داد: «این را تمام کن. "او - او -"

نگهبان آهن را بلند کرده بود، اما از لکنت زبان شاهزاده مردد شد.

تیریوس در حالی که مهره‌های عرق روی پیشانی او می‌ریخت غرغر کرد: «نمی‌بینی، او به من نوعی جادو داده است. "او واضح است -" اما او نمی‌تواند او را چیزی غیرواقعی خطاب کند.

اوانجلین گفت: «او به دلیل اینکه نمی‌تواند دروغ بگوید، ادامه می‌دهد و می‌داند که من بی‌گناهم. من هیچ دلیل یا تمایلی برای کشتن آپولو نداشتم - من کسی بودم که چیزی برای به دست آوردن و از دست دادن نداشتم، و تیریوس این را می‌داند.

چهره شاهزاده قرمز شد: "او - او - راست می‌گوید." اوانجلین برادرم را نکشت. من کردم."

تیرپوس روی پاهایش تلو تلو خورد.

اگر اوانجلین ایستاده بود، بدون شک پای خود را نیز از دست می داد. او انتظار داشت که او سعی کند اعتراف را پس بگیرد یا آهن را از نگهبان بگیرد و او را ببرد. آیا این کاری نبود که یک قاتل انجام دهد؟ اما شاید فقط عوارض جانبی پادزهر نبود که اعتراف تیرپوس را از بین برد.

تیرپوس به جای اینکه بجنگد، به زانو افتاد و دستانش را به سمت صورتش آورد. "من قصد نداشتم او را بکشم. قرار بود تو باشی." چشمانی که در غم و اندوه محصور شده بود به چشمان او رسید. "من نمی خواستم به برادرم صدمه بزنم. من یک سم پیدا کردم - اشک های سرنوشتی که قرار بود فقط بر زنان تأثیر بگذارد. اما به نظر می رسد این داستان دروغ بوده است." سرانجام اشک بر گونه های تیرپوس جاری شد، رودخانه های طولانی و بی پایان آنها.

تقریباً مثل زمانی بود که از اشک های لالا گریه می کرد، فقط درد دل او کاملاً واقعی بود. تیرپوس طوری گریه می کرد که فقط چیزهای شکسته می توانستند، و اوانجلین نمی توانست با او گریه کند. او یک بار دیگر برای آپولو گریه کرد، با خیال راحت گریه کرد که هنوز زنده است و برای تیرپوس گریه کرد. نه برای بخشی از او که قصد کشتن او را داشت، بلکه برای بخشی از او که به اشتباه برادرش را کشته بود. او نمی دانست که داشتن یک خواهر یا برادر چگونه است، و با توجه به تمام اتفاقاتی که بین او و ماریسول افتاده بود، شک داشت که هرگز بفهمد. اما اوانجلین درک کرد که از دست دادن خانواده چه احساسی دارد، و او نمی توانست مسئول این فقدان باشد.

او نمی دانست چه مدت هر دو آنجا نشستند و گریه کردند. می توانست نصف شب، چند ساعت یا چند دقیقه باشد که فقط برای همیشه طول بکشد.

نگهبان زنی که آماده کشتن او بود، بلافاصله گره اوانجلین را باز کرد، اما بعد از سپیده دم بود که چند نفر از نگهبانان دیگر تیبریوس را همراهی کردند تا او را به سلول نگهدارنده ببرند. او سعی نکرد با آنها بجنگد. "چه خبر است؟" ماریسول آن لحظه را برای بیرون آمدن از اتاقش انتخاب کرد. "تیبریوس -"

شاهزاده شکست خورده به بالا نگاه کرد، اندوه او برای مدت کوتاهی از بین رفت، اما این بار، با عشق جایگزین نشد. "اگر دوباره تو را ببینم، تو را نیز خواهم کشت."

به نظر می رسید طلسم سرانجام شکسته شده است، اگرچه اوانجلین نمی دانست که آیا این به خاطر پادزهر او بود یا اینکه جکس در مورد عشق واقعی به اندازه کافی قوی بود که طلسم های عشق را بشکند، و در واقع این عشق تیبریوس به برادرش بود که شکست خورد. از زمانی که او حقیقت را اعتراف کرد. به اوانجلین برگشت. برای آخرین درخواستم، دیگر هرگز نمی خواهم چهره او را ببینم.»

"نه عشق من!" ماریسول شروع به گریه کرد و حتی زمانی که اوانجلین از سربازان او را تا اطلاع ثانوی در اتاقش قفل کردند، اجرا را ادامه داد. او مانند تیبریوس دیگر نمی خواست خواهر ناتنی اش را ببیند. اوانجلین نمی توانست همه آنچه را که اتفاق افتاده بود سرزنش کند. ماریسول کسی نبود که او یا آپولو را مسموم کند. اما اوانجلین متعجب بود که اگر ماریسول لوک را طلسم نمی کرد چه اتفاقی می افتاد. آیا سرنوشت به روش دیگری مداخله می کرد تا اوانجلین را به دختری در پیشگویی Valory Arch تبدیل کند؟ یا آیا همه چیز برای او و لوک و آپولو و تیبریوس به شکل دیگری پیش می رفت؟ آیا قرار بود او به اینجا ختم شود یا این فقط یکی از بسیاری از مسیرهای ممکن بود؟ او هرگز نمی دانست، اما احساس می کرد این سوال همیشه او را آزار می دهد.

طولی نکشید که اوانجلین از فراری به شاهزاده خانم تبدیل شد. او به سوئیت سلطنتی بی آلایش دیگری منتقل شد، با آتشی خروشان و تعداد زیادی فرش های کرم ضخیم که زیر پاهاى خسته او احساس شگفت انگیزی می کرد. به نظر می رسید که همه می خواستند سر او غوغا کنند،

بگویند که چقدر خوشحال بودند که او سالم است، و چگونه همه می‌دانستند که او نمی‌توانست شاهزاده آپولو را بکشد.

اوانجلین مطمئن نبود که به هیچکدام از آنها اعتقاد داشته باشد یا خیر، اما او همه سر و صداها را پذیرفت.

به اصرار خدمتکاران، او حمام کرده و لباسی راحت‌تر از ساتن سفید با زیر دامن مشکی راه راه و نیم تنه تزئین شده با گلدوزی‌های مشکی زیبا پوشیده بود. شمالی‌ها برای عزاداری مشکی کامل نمی‌پوشیدند، اما مرسوم بود که حداقل از آن استفاده می‌کردند.

حتی بعد از آن نگهبانان و خدمتکاران و مقامات نیمه بیدار کاخ به سوئیت فراخوانده شدند. ساعت‌ها، انبوهی از خدمتکاران بود که غذای گرم اوانجلین را می‌آوردند، و مقامات درخواست‌ها و پیشنهادهایی می‌دادند که بسیار شبیه به دستور بود. جکس هنوز ظاهر نشده بود، و او سعی کرد زیاد نگران این موضوع نباشد. شاید او نیامده بود چون نام او پاک شده بود؟

ساعاتی پیش، یک پیام رسان برای کریستوف نایتلینگر و روزنامه دلی رامور فرستاده شده بود تا بتوان از بی‌گناهی اوانجلین خبر داد. با توجه به سرعت گسترش شایعات، احتمالاً کل پادشاهی تا به حال می‌دانسته است.

اما او هنوز هم دوست داشت جکس را ببیند و خودش این خبر را به او بگوید. اوانجلین از زمانی که بی‌گناهی خود را ثابت کرده بود، مشتاق بود چهره جکس را ببیند، زمانی که به اشتراک گذاشت که با ماریسول روبرو شد، متوجه شد که واقعاً چه کسی آپولو را کشته است و خودش نام او را پاک کرد.

فقط حالا که به اواخر عصر نزدیک شده بود، اشتیاق او به سفتی در سینه اش تبدیل شده بود.

چرا جکس درOLF هال حاضر نشده بود؟ او باید یادداشت او را می‌دید. مگر اینکه هنوز خواب بود؟ دیروز، او با این ایده که جکس در خواب کشته می‌شود، سرگرم شده بود، اما اکنون او را عصبی کرده بود. چه می‌شد اگر خستگی او فقط یک عارضه جانبی سم خون آشام نبود؟

او گفت: "من به یک کت نیاز دارم."

یکی از بسیاری از خدمتکاران اتاق به آتش فروزان نزدیک شد. "آیا می‌خواهی یک لاگین دیگر بگذارم؟"

اوانجلین گفت: «نه، من باید بیرون بروم. او می‌دانست که هیچ کس نمی‌خواهد اوOLF هال را ترک کند. شورای خانه‌های بزرگ، که اکنون

شامل اوانجلین می‌شد، فراخوانده شد تا در اسرع وقت گرد هم آیند تا در مورد اینکه اکنون که یکی از وارثان مستقیم مرده و دیگری در زندان است، چه باید کرد، بحث کنند. هر لحظه او را برای ملاقات احضار می‌کردند، اما مطمئن نبود که بتواند بیشتر از این بنشیند و منتظر بماند. او باید یک سفر سریع به مناره‌ها برمی‌گشت تا جکس را بررسی کند.

او می‌دانست که نباید آنقدر اهمیت بدهد، اما نمی‌توانست از ترس اینکه چیزی اشتباه است دست بکشد.

"اعلیحضرت." سربازی نزدیک در گلویش را صاف کرد. «یک آقای هست که تازه آمده است و اصرار دارد که شما را ببیند. او-»

"به او اجازه دهید وارد شود." اوانجلین اجازه نداد سرباز کارش را تمام کند. به نظر می‌رسید که او بیهوده نگران جکس بوده است.

"میتروسم او با من نباشد، ما او را در سولاریوم دریافت کردیم.»

"من شما را نزد او می‌برم، اعلیحضرت." هاولاک بود.

اوانجلین ترجیح می‌داد تنها برود. اما قبلاً هاولاک تنها نگهبانی بود که با نفرت خالص به او نگاه نکرده بود. او همچنین به تیبریوس پیشنهاد کرده بود که عروسی با ماریسول را به تعویق بیندازد، که نشان دهنده شجاعت و همچنین شهود خوب از طرف او بود. اگر قرار بود با کسی امن باشد، احتمالاً هاولاک بود.

هنگامی که آنها از در خارج شدند، اعتراضات بیشتری وجود داشت:

اعضای شورا در راهند!

"حالا نمیتونی ترک کنی!"

"تو خیلی خسته هستی، اگر این همه راه بروی، از هوش می‌روی!"

و سپس صدایی پایین تر در داخل سرش شنیده شد که فقط با او صحبت می‌کرد.

روباه کوچک. شما کجا هستید؟

او فکر کرد که زمانش فرا رسیده است. من همین الان به سمت شما می‌روم

نکن - صدای جکس نگران شد. من پیش شما خواهم آمد.

اوانجلین فقط کمی لبخند می‌زند. او دوست داشت که او نگران به نظر می‌رسید.

فقط منتظر من باش، او فکر کرد. او قبلاً در راه بود. و او فکر کرد که خیلی دور نیست.

اوانجلین تنها یک بار با آپولو به سولاریوم با نور روشن رفته بود. زمانی که برای اولین بار به قلعه نقل مکان کردند، او و ماریسول را به گشت و گذار در سالن ولف برد. او توسط قلعه زیبایی که شایعه شده بود ولفریک والور به عنوان هدیه برای همسرش آنورا ساخته است، مسحور شده بود. اوانجلین تصور کرده بود که پشت هر مليله و درهای مخفی زیر فرش ها گذرگاه های مخفی وجود دارد. اما حالا که خستگی دیدش را تار کرده بود، همه چیز تاری از سنگ ها و سقف های طاقدار، شومینه هایی برای نبرد با پیش نویس های بی پایان، دیوارکوب های پر از شمع های روشن نشده، نیم تنه گاه و بیگاه و پرتره نه چندان گاه به گاه آپولو بود.

وقتی از کنار یکی از آپولو و تیریوس رد شد، در حالی که دست هایش را دور شانه های یکدیگر انداخته بودند، مجبور شد مکث کند. آپولو بسیار شاد و سرزنده به نظر می رسید. به همان شکلی بود که او اغلب به او نگاه می کرد. او فکر می کرد که عبارات او یک افسون محض است، اما اکنون به طرز دردناکی وسوسه انگیز بود که بدانیم آیا همه چیز واقعی تر از آن چیزی بود که او فکر می کرد، آیا حق داشت امیدوار بود که آنها واقعاً عاشق شده باشند. اما او هرگز نمی دانست. چه می شد سوالی بود که هیچ کس پاسخ آن را نمی دانست.

اوانجلین دوباره شروع به راه رفتن کرد و به دنبال هاولاک وارد سالنی بدون پنجره شد که پر از مليله بود و با مشعل های خامی که بوی خاک و دود و اسرار می داد روشن شده بود. او ممکن است فقط یک بار به سولاریوم پذیرایی رفته باشد، اما این کاملاً ناآشنا بود. "آیا این راه درست است؟" او پرسید.

هاولاک گفت: «ما مجبور شدیم یک مسیر انحرافی را طی کنیم. چهره اش بی تفاوت بود، سرباز کاخ کامل.

اگر احساس خرنده ناراحتی که روی پوستش می خزد و پشت او را به حالت هوشیاری تکان می دهد نبود، ممکن بود اوانجلین او را باور می کرد. تو گم شدی روباه کوچولو؟ صدای جکس دوباره، اما او دورتر از قبل به نظر می رسید.

او با خود فکر کرد، شاید بالاخره باید با من ملاقات کنی.

سپس به هاولاک: «فکر می کنم می خواهم برگردم».

"این یک اشتباه خواهد بود." صدای تند از پشت سرش آمد.

اوانجلین دور خود چرخید.

دختر تقریباً هم سنش بود. صورتش گرد بود و موهای بلند تیره‌اش به پشت بسته شده بود و تصویر واضحی از ستاره‌باران به رنگ شراب توت را روی گونه چپش نشان می‌داد.

"شما کی هستید؟" اوانجلین پرسید.

دختر به عنوان خدمتکار قصر یک کلاه کوچک و یک لباس پشمی با یک پیش بند کرم پوشیده بود، اگرچه اوانجلین فکر می‌کرد که آیا این لباس‌ها امانت گرفته شده است، زیرا آنها نامناسب بودند و او قبلاً این دختر را ندیده بود. خال مادرزادی او چیزی بود که اوانجلین تشخیص می‌داد.

"چه خبر است؟" او دستش را به سمت خنجر جکس در کمر بند لباس عزاداری‌اش گرفت. در حین دستگیری از او گرفته شده بود، اما این یکی از اولین چیزهایی بود که او پس گرفت.

دختر با حرکتی مسالمت آمیز دست هایش را بالا گرفت و خالکوبی را در قسمت زیرین مچ دستش نشان داد؛ دایره‌ای از جمجمه‌هایی که اوانجلین را به یاد چیزی می‌اندازد که ذهن پربارش نمی‌تواند آن را به خاطر بسپارد. من و هاولاک اینجا نیستیم که به شما صدمه بزنیم. ما چیزی داریم که باید به شما نشان دهیم.»

اوانجلین چاقویش را محکم تر گرفت. "من را ببخش که در آن جبهه کمی مشکوک هستم."

هاولاک اعلام کرد: شاهزاده آپولو زنده است.

اوانجلین سرش را تکان داد. او به چیزهای زیادی اعتقاد داشت، اما نه افرادی که از مردگان برمی‌گردند. "من مردن او را دیدم."

"شما او را مسموم دیدید، اما او را نکشید." دختر لبخندی تمسخر آمیز به اوانجلین زد. یک قسمت پیروزی، یک قسمت جرات مخالفت کردن. او قطعاً خدمتکار نبود، و اوانجلین می خواست دقیقاً بپرسد که او کیست، اما به نظر حیاتی ترین سؤال به نظر نمی رسید. "اگر آپولو زنده است، پس کجاست؟"

ما او را پنهان کرده ایم تا او را در امان نگه داریم. «هاولاک چند قدم جلوتر رفت و فرشی را به عقب پرت کرد تا دری از راه پله را نمایان کند. "او آنجاست."

اوانجلین نگاهی مشکوک به او انداخت.

اما زمانی که هاولاک و دختر هر دو به سمت پله ها رفتند و او را آزاد گذاشتند تا برود، کنجکاوی اوانجلین بهترین ها را از او گرفت. او تصمیم گرفت دنبال کند.

پرواز پله ها بیشتر تاریک بود و قلبش با هر کدام تندتر می زد. اگر آپولو واقعاً زنده بود، پس هنوز ازدواج کرده بود. آنها شانسی برای آینده ای داشتند که او فقط در مورد آن فکر می کرد. سعی کرد هیجان زده شود. اما اگر آپولو اصلاً به او اهمیت می داد، چرا در قصر پنهان شده بود که او برای جاننش می دوید؟

او می توانست بفهمد که آیا او هنوز از خنثی کردن طلسم جکس ناراحت است یا خیر. اما ساعاتی پیش برادرش نزدیک بود او را بکشد. و اگر جکس نبود، اوانجلین قطعاً در شب عروسی خود می مرد. آیا آپولون این چیزها را نمی دانست، یا فکر می کرد که او سزاوار مرگ است؟

همانطور که اوانجلین به پله های پایین تر نزدیک می شد، همچنان امیدوار بود آپولو زنده باشد، اما این یک نوع امید پیچیده بود. پیش از این، وقتی فکر می کرد همه چیز نشانه ای است و سفرش به شمال به معنای یافتن او با خوشحالی همیشه بود، مطمئن بود که فرصتی دوباره در چند قدمی او وجود دارد. حالا او نمی دانست چه انتظاری داشته باشد یا حتی چه می خواهد. اگر آپولو به او فرصت دیگری می داد، آیا از آن استفاده می کرد؟ آیا او او را می خواست، یا با خوشحالی فکر می کرد که او می تواند به او بدهد؟

آخرین پله از زیر دمپایی های اوانجلین به صدا در آمد. اتاق آن طرف کوچک، با سقف چوبی کم و نور کافی نبود. هوا راکد و کمی کهنه بود، و تقریباً به محض ورود او، اوانجلین می خواست آنجا را ترک کند.

این یک اشتباه بود. درست از کنار هاوولوک و دختر، آپولو به پشت دراز کشیده بود، اما خوب به نظر نمی رسید. او زنده به نظر نمی رسید. اوانجلین تقریباً بی صدا از جکس خواست تا به او بگوید که در خطر است.

اما دختر به سرعت گفت: «آپولو در حالت تعلیق است. من می دانم که او مرده به نظر می رسد، اما شما می توانید او را لمس کنید. هاولاک به آرامی اضافه کرد: لطفا. ما سعی کرده ایم او را احیا کنیم، اما فکر می کنیم که شما ممکن است تنها کسی باشید که می توانید او را بازگردانید.»

اوانجلین حتی مطمئن نبود که باور کند آپولو واقعاً زنده است. روی میز چوبی سنگین دراز کشید، مثل جسد بی حرکت. چشمانش باز بود اما حتی از دور مثل تکه های شیشه دریا صاف بود.

او هنوز می خواست فرار کند. اما هاولاک و دختر در حین تماشای او بسیار مشتاق به نظر می رسیدند - آنها سعی نمی کردند به او صدمه بزنند یا به دام بیاندازند. اگر او می رفت، اوانجلین از امید فرار می کرد، نه خطر.

با احتیاط به میز نزدیک شد.

آپولو هنوز همان طور که در شب عروسی شان پوشیده بود، فقط یک جفت شلوار پوشیده بود. خوشبختانه روغن از سینه اش پاک شده بود و فقط آویز کهربایی و خالکوبی با نام او باقی مانده بود. با عجله بازوی او را لمس کرد.

پوست او سردتر از آن چیزی بود که باید باشد. بدنش تکان نمی خورد. اما وقتی دستش را روی سینه او برد، بعد از یک دقیقه آن را احساس کرد. فقط یکی به سختی وجود دارد ضرب و شتم.

قلبش هم به تپش افتاد. واقعاً زنده بود!

«شما دو نفر چگونه این را کشف کردید؟ و چرا هیچ کس دیگری نمی داند؟» اوانجلین نگاهی دیگر به اتاق انداخت، اتاقی که به جز میز آپولو و پایه کوچک دیگری که حاوی یک سطل آب و چند پارچه بود، خالی بود.

هاولاک گفت: «ما نمی دانستیم به چه کسی می توانیم اعتماد کنیم. شبی که آپولو مسموم شد من آنجا بودم. من بعد از آن در اتاق با تو بودم، زمانی که گریه نمی کنی. من را آزار می دهد، باعث شد فکر کنم ممکن است تو مقصر نباشی. میدونستم که تو بر خلاف برادرش چیزی نداری.

نمی خواستم فکر کنیم شاهزاده تیبریوس سعی کرده آپولو را بکشد. اما وقتی تیبریوس تقریباً بلافاصله نامزد شد، چند سرباز دیگر نیز مشکوک شدند. ما جسد آپولو را از سردخانه سلطنتی به امانت گرفتیم و به فدرا رسیدیم.

"Phaedra of the Damned در خدمت شما." دختر لبخند دیگری زد که باعث شد اوانجلین فکر کند که باید اسم را می شناخت.

"از من نشنیده ای؟" فدرا اخم کرد

هاولاک گفت: «فدرا، کار را ادامه بده. "کسی متوجه خواهد شد که شاهزاده خانم به زودی رفته است."

فدرا با صدای بلند گفت: "بسیار خوب." من در برخی محافل به دلیل داشتن استعداد های خاص مشهور هستم. من می توانم راز هایی را که مردم به گورشان می برند بدزدم. هاولاک در اینجا فکر می کرد که اگر من جسد شاهزاده خود را ملاقات کنم، ممکن است برخی از اسرار او را بفهمم، از جمله اینکه چه کسی او را کشته است. اما آپولو هیچ رازی نداشت. و همه راز هایی دارند، حتی اگر این فقط یک ترس پنهانی از کرم ها یا یک دروغ کوچک سفید باشد که به همسایه گفته اند. آن زمان بود که متوجه شدیم آپولو نمرده است. هر سمی که روی او استفاده شد، او را نکشته، او را در این حالت معلق قرار داده است.»

"حالت معلق چیست؟" اوانجلین پرسید.

فدرا گفت: «زندگی را متوقف می کند. شاهزاده آپولو می تواند قرن ها بدون پیری این طور بماند، مگر اینکه احیا شود. داستان های زیادی در مورد آن وجود ندارد. اعتقاد بر این است که Honora Valor از آن به عنوان بخشی از درمان خود استفاده می کرد - برای افرادی که نمی توانست فوراً به آنها کمک کند. متأسفانه، هیچ کس نمی داند که او چگونه این کار را انجام داد یا چگونه کسی را از آن بیدار کرد. اعتقاد بر این بود که این عمل با مرگ او از بین رفته است. اما ما فکر کردیم که شما ممکن است بتوانید کمک کنید." فدرا همانگونه به اوانجلین نگاه کرد که مردم درست پس از بازگشت از سنگ به او نگاه کرده بودند، گویی او همان قهرمانی است که همه روزنامه ها ادعا می کردند.

اوانجلین بیشتر احساس فرسودگی می کرد تا قهرمان، اما برای اولین بار دیگر نیازی به انکار تمام داستان های مربوط به خود نداشت. کاری که او آن روز در والندا انجام داده بود شجاعانه بود. لوک واقعاً تحت یک طلسم قرار گرفته بود و او را از ازدواج با دختری که آن را انتخاب کرده بود منع

کرده بود. سپس اوانجلین برای نجات او و بقیه جشن عروسی خود را به سنگ تبدیل کرد. او ممکن است بیشتر این کار را انجام داده باشد، زیرا احساس می کرد در قبال اتفاقی که برای آنها افتاده است، مسئول است، اما این بدان معنا نیست که کاری که او انجام داده شجاعانه نبوده است. داشتن ایمان شجاع بود.

اما اوانجلین مطمئن نبود که شجاعت برای نجات آپولو کافی باشد. آنها فکر می کردند که او چه کاری می تواند برای او انجام دهد؟

در برخی از داستان های مادرش، بوسه ها می توانند به همان روشی درمان شوند که بوسه جکس می تواند باعث مرگ شود. اما آن بوسه ها تقریباً همیشه شامل عشق واقعی بود.

البته آن داستان ها هم نفرین شده بود. بنابراین، چه کسی می دانست که واقعاً چه چیزی حقیقت دارد؟

او گفت: "من می توانم سعی کنم او را ببوسم."

فدرا لبخندی محتاطانه به او زد. هاوлак با هوشیاری سر تکان داد.

اوانجلین دستش را به سمت گونه آپولو برد و لب هایش را روی گونه او فشار داد. طعم موم و هگز داشت و نه تکان خورد و نه تغییر کرد.

ناامیدی در درونش پیچید. اما این فقط اولین تلاش او بود. اگر نمی توانست با یک بوسه او را درمان کند، شاید می توانست راه دیگری برای شفای او پیدا کند. شاید بتواند به جکس برود. او قبلاً بوسه او را مسحور کرده بود. شاید او می توانست -

اوانجلین قطع شد. او فراموش کرده بود که جکس به او گفته بود که هیچ جادویی در بوسه او وجود نداشته است. اما اگر او چیزی می دانست چه؟ شاید بتواند به او کمک کند.

تقریباً سعی کرد با افکارش از او بپرسد. اما او دوباره جلوی خودش را گرفت. او نمی توانست اشتباهاتی را که با لوک مرتکب شده بود تکرار کند. او نتوانست برای نجات آپولو سازش کند. اگر جکس به او کمک می کرد، او این کار را رایگان انجام نمی داد. شاید آنها دیگر دشمن نبودند، اما او نمی توانست فراموش کند که او چیست. در یک نقطه، او فکر می کرد جکس از او برای کشتن آپولو استفاده کرده است.

اما او این کار را نکرده بود. جکس با کشتن آپولو چیزی به دست نمی آورد و تیبریوس اعتراف کرده بود.

البته، تیریوس در طول اعترافات خود نیز گفته بود که سمی که استفاده کرده بود - اشک های لالا - قرار بود فقط روی زبان کار کند، و اگرچه جکس با مسموم کردن آپولو چیزی برای به دست آوردن نداشت، اما با تبدیل اوانجلین به یک فراری و به حقیقت پیوستن خط دیگری از پیشگویی Valory Arch، سود زیادی داشت.

او هم دهقان خواهد بود و هم شاهزاده خانم، یک فراری که به اشتباه متهم می شود، و تنها خون مشتاق او طاق را باز می کند.

اوانجلین دوباره سعی کرد این فکر را کنار بزند. او در حال پارانوئید بود. جکس این کار را با آپولو برای پیشگویی انجام نداده بود. تیریوس اعتراف کرده بود.

اما اگر سم تیریوس واقعاً فقط او را تحت تأثیر قرار می داد چه؟ بعد از اینکه اوانجلین او را بوسید، آپولو به طرز غیرقابل کنترلی که از نوشیدن شراب آلوده داشت گریه نکرده بود. چه می شد اگر تیریوس اوانجلین را مسموم می کرد، اما در واقع این جکس بود که این کار را با آپولو انجام داده بود تا اوانجلین را به یک متهم فراری تبدیل کند؟

جکس گفته بود که در بوسه های او جادوی وجود نداشت، اما اگر در خون او جادو بود چه؟ دو بار اول که طعم خون جکس را چشید، شیرین بود. اما در روز عروسی او، درست قبل از اینکه آپولو را ببوسد، خون جکس تلخ بود. روباه ارواح را ترسانده بود. چه می شد اگر خون تلخ جکس بود که این کار را با آپولو می کرد؟

دوباره سعی کرد این فکر را دفن کند. ایده همه چیز شکم او را برگرداند، اما اوانجلین نتوانست آن را رها کند. او می خواست امیدوار باشد که جکس تا این حد پیش نرود. اما او شاهزاده قلب ها بود. طبق داستان ها، او در جستجوی عشق واقعی خود، ردی از اجساد را به جا گذاشته بود. اگر آنچه را که می خواست به او می داد قطعا تا این حد پیش می رفت. و او می خواست آن پیشگویی را محقق کند.

اما این هنوز به این معنی نیست که سوء ظن او درست بوده است. پیش از این، او متقاعد شده بود که ماریسول قاتل است. اما با نگاهی به گذشته، اوانجلین اکنون به این فکر می کرد که آیا جکس ممکن است او را در مورد ماریسول نیز دستکاری کرده باشد.

در آپارتمان لالا، جکس به تازگی در حال خواندن همان کتاب طلسم هایی بود که ماریسول داشت و فاش کرد که ماریسول می تواند یک جادوگر باشد. جکس پس از آن اوانجلین را به پادشاهی زیرزمینی Chaos

برده بود، جایی که Chaos به نظر می رسید که یک جادوگر آپولو را مسموم کرده است. سپس لوک تایید کرده بود که مارسول یک جادوگر است.

پس از آن، اوانجلین تقریباً به گناه مارسول متقاعد شده بود. اما تا زمانی که او برگه رسوایی را که جکس در چنگ داشت - برگه ای که در آن اعلامیه عروسی مارسول بود - دیده بود که مطمئن بود خواهر ناتنی اش قاتل است.

شاید یک مشت تصادف بود، اما مارسول قربانی کاملی شد. اگر تیبریوس اعتراف نمی کرد و در عوض فاش می شد که مارسول طلسم عشقی به تیبریوس کرده است، همه خوشحال می شدند که باور کنند او آپولو را نیز کشته است.

اما ناگهان اوانجلین حتی مطمئن نبود که مارسول کسی بوده که تیبریوس را طلسم کرده است. جکس می توانست بخواهد او را قاب کند. آیا چیزی همان چیزی بود که او در ابتدا فکر می کرد، یا هر کاری که جکس انجام داده بود فقط برای تحقق پیشگویی بود؟ اما اگر جکس همه این کارها را انجام داده بود، چرا آپولو را زنده ترک کرده بود؟ هاولاک گلویش را صاف کرد و فدرا نگاه کنجاوی به اوانجلین انداخت و هر دو بدون شک تعجب کردند که چرا او به چشمان قهوه ای بدون پلک آپولو خیره شده بود. اما اوانجلین نمی توانست نگاهش را برگرداند. او احساس می کرد خیلی نزدیک به فهمیدن همه چیز است. فدرا گفته بود که آپولو می تواند قرن ها به همین شکل بماند، نه پیر می شود، نه حرکت می کند، نه کاملاً زنده اما واقعاً مرده نیست. درست مانند زمانی که اوانجلین به سنگ تبدیل شده بود. شکمش افتاد.

و در آن لحظه، او می دانست.

جکس می دانست که اوانجلین هرگز نمی تواند آپولو را در این حالت ترک کند. به همین دلیل بود که جکس او را زنده گذاشته بود - آپولو ابزار چانه زنی جکس بود. اگر جکس این کار را با آپولو انجام می داد، می توانست آن را لغو کند. و اوانجلین دقیقاً می دانست که جکس در ازای کمک او چه می خواهد. جکس می خواست خون مایل او را باز کند تا قوس والوری را باز کند، و او شرط می بندد که اینطور برنامه ریزی می کرد تا آن را به دست آورد.

او آپولو را مسموم کرده بود تا او را دستکاری کند.

او انجلین نمی‌دانست که می‌خواهد بخندد یا گریه کند.

او می‌دانست جکس چیست. او آنقدر احمق نبود که باور کند او متفاوت یا خاص است و او او را نابود نخواهد کرد. اما شاید او کمی آن را باور کرده بود. او به وضوح باور کرده بود که کافی است یک شب را با او در یک دخمه بگذراند. و همین یک ساعت پیش، از این فکر که جکس در خوابی مسحورآمیز به دام افتاده است، وحشت کرده بود. او آماده بود تا او را نجات دهد زیرا به اندازه کافی احمق بود که فکر می‌کرد آن شب در دخمه چیزی بین آنها تغییر کرده است. وقتی داستان دوناتلا را برای او تعریف کرد، فکر کرد او را درک کرده است. او فکر می‌کرد که او در حال باز کردن است، که او فقط یک انسان کوچک است. اما وقتی به او می‌گفت که او یک سرنوشت است و او چیزی جز ابزاری برای او نیست، باید گوش می‌کرد.

جکس بدون شک می‌دانست که می‌خواهد آپولو را نجات دهد. اما او عمیقاً در اشتباه بود اگر فکر می‌کرد که او هرگز طاق والوری را برای او باز می‌کند. او انجلین راهی برای درمان آپولو به تنهایی پیدا می‌کند، سپس مطمئن می‌شود که جکس دیگر هرگز به کسی آسیب نرساند.

جکس دوست او نبود، اما به او یاد داده بود که می‌تواند هر دری را که می‌خواهد باز کند، و او انجلین دقیقاً می‌دانست که کدام در را باید باز کند.

در قسمت دیگری از تالار گرگ، دری که قرن ها باز نشده بود شروع به تکان خوردن کرد. لولاهایش به صدا در آمد. چوبش ناله کرد. و نشان سر گرگ که در مرکز آن حک شده بود، دهانش را خمیده به لبخند تبدیل کرد.

قدردانی ها

شمال باشکوه بدون تعدادی از افراد شگفت‌انگیز که بخش‌هایی از جادوی خود را با این کتاب به اشتراک گذاشته‌اند، یکسان نخواهد بود.

خیلی ممنون سارا بارلی که این داستان را از همان اولین لحظه‌ی کثیف که آن را مطرح کردم باور کردید. از اینکه جادو را در زمانی که واقعاً وجود نداشت دیدید و به من کمک کردید تا آن را به آنجا برسانم از شما سپاسگزارم. من از شما بسیار سپاسگزارم، به خاطر روشی که کتاب را دوست دارید، و اینکه همیشه می‌توانید ایرادات کتاب‌های من را تشخیص دهید، بنابراین می‌توانم قبل از اینکه توسط دیگران دیده شوند، آنها را برطرف کنم.

متشکرم جنی بنت، نماینده فوق العاده من. هر چه بیشتر با هم کار کنیم، بیشتر از شما سپاسگزارم. ممنون که اولین کسی بودی که عاشق این داستان شدی و وقتی داستان من شروع به شکست کرد به من اعتماد به نفس دادی. از توصیه‌های سرمقاله درخشان شما و برای حمایت بی پایان شما در همه چیزهای کوچک و بزرگ متشکرم.

نمی‌توانم تصور کنم نوشته‌هایم بدون تشویق، محبت و حمایت خانواده فوق‌العاده‌ام چه خواهد بود. امسال، مخصوصاً، به همه شما نیاز داشتم. ممنون که همیشه آنجا بودید، حتی اگر پانصدمین بار باشد که از شما می‌خواهم به من کمک کنید تا نام یک شخصیت جدید را پیدا کنم. متشکرم، مامان، بابا، مت گاربر، آلیسون مورز و مت مورز. من همه شما را دوست دارم!

تا زمانی که این کتاب منتشر شود، من بیش از شش سال با مک میلان خواهم بود و از همه کسانی که آنجا هستند سپاسگزارم. از ناشران عالی من، باب میلر و مگان لینچ، و ناشر همکار، ملاتی چاوالی، کتاب Flatiron تشکر می‌کنم. از شما، نانسی تریپوک، جردن فورنی، کترین

تورو، سام زوکرگود و ارین گوردون سپاسگزاریم که خارق‌العاده‌ترین تیم بازاریابی بودید و سخت تلاش کردید تا هیجان بی‌پایان خود را با خوانندگان به اشتراک بگذارید. متشکرم، کت کنی، برای اشتیاق همیشگی شما، و مارلنا بیتنر، برای حضور در ابتدا. از شما، سیدنی جنون، برای تمام کارهایتان در پشت صحنه متشکرم. از تو متشکرم، دونا نوتزل، که یک بار دیگر به کتاب‌های من فضای داخلی خیره‌کننده دادی. از کریسیندا لینچ، سارا انسی و برنا فرانزیتا برای توجه باورنکردنی شما به جزئیات تشکر می‌کنیم. و متشکرم، وینسنت استنلی، برای نظارت بر تولید چنین کتاب‌های زیبایی.

از راوی ربکا سولر، و از مری بث روش، استیو واگنر، و همه در مک‌میلان آدیو تشکر می‌کنیم که واقعاً روزی روزگاری دل شکسته را از طریق کتاب صوتی زنده کردند. از جنیفر ادواردز، جاسمین کی، جنیفر گلدینگ، جسیکا بریگمن، مارک فون بارگن، ربکا اشمیت، سوفرینا هیتتون، و همه کسانی که مک‌میلان سیلز دارند، برای اطمینان از اینکه این کتاب در بسیاری از قفسه‌ها قرار دارد، متشکرم. از شما، الکساندرا کویل و پتر جانسن در مک‌میلان آکادمیک، برای قرار دادن این داستان در دستان معلمان، و از شما، تالیا شرر و امیلی دی در کتابخانه مک‌میلان، برای اطمینان از اینکه این کتاب به کتابخانه‌ها تبدیل می‌شود، متشکرم.

از شما، ارین فیتزسیمونز و کیت هیز، برای تمام کار و تخیلی که برای خارق‌العاده کردن جلد ایالات متحده انجام داده‌اید، متشکرم. از کلی گیتسمن نیز متشکرم. از شما، وبرجینیا آلین، برای نقشه شگفت‌انگیز و جادویی شما از شمال باشکوه متشکرم.

از همه در Hodder & Stoughton بسیار سپاسگزارم که به همه کتاب‌های من چنین خانه فوق‌العاده‌ای در بریتانیا داده‌اند. از شما، کیت هاوارد، به خاطر قهرمان فوق‌العاده این داستان و توصیه‌های سرمقاله‌ای درخشان‌تان متشکرم. از شما متشکرم، مولی پاول، برای اینکه در زمانی که کیت نبود، وارد عمل شدید و برای کار کردن با او چنین فردی سرگرم‌کننده و هیجان‌انگیز بودید. از شما، لیزا پرین، برای ایجاد یک جلد بریتانیایی که شایسته یک افسانه است، متشکرم.

از شما متشکرم، مولی کر هاون، به خاطر اینکه جواهری از یک نماینده بریتانیا هستید. از شما متشکرم، آملیا هاجسون، که جادوی حقوق خارجی خود را انجام دادید. متشکرم، ویکتوریا لوز، برای اینکه در بالای چیزهایی قرار گرفتی که مطمئناً اجازه می‌دهم از بین بروند. من بسیار سپاسگزارم که بخشی از آژانس بنت هستم.

به دوستان شگفت انگیز و خارق العاده ام! قلبم از عشق به تو می
ترکد. از شما، استیسی لی، برای ساعت ها تماس تلفنی و سال ها دوستی
قابل توجه تشکر می کنم. داستان های من همیشه به خاطر تو قلب
بیشتری دارند. از تو متشکرم کریستین دواپر، که هرگز فکر نمی کنی
ایده های من خیلی مسخره هستند و همیشه اهمیت تمایل به عشق را به
من یادآوری می کنی. از شما، کری مانیسکالکو، برای الهام بخش ترین
جلسات طوفان فکری و گفتگوهای بی شمار در مورد خون آشام ها
سپاسگزاریم. از شما، آدرین یانگ، برای تشویق واقعی شما و برای اینکه
همیشه دیدگاهی تازه به ارمغان می آورید، متشکرم. از شما متشکرم،
آنيسا دی گومری، که جکس را حتی بیشتر از من دوست دارید. از شما، آوا
لی، ملیسا آلبرت، و ایزابل ایبانیز برای خواندن اولیه و بازخوردهای روشنگر
سپاسگزاریم. از شما، کریستن ویلیامز، برای همه گفتگوهای شگفت انگیز
کتاب و گفتگوهای داستانی و برای نگاه کردن به هر جلد اولیه تشکر می
کنم. از شما، گیتا ترلیز، به خاطر سخنان حکیمانه شما سپاسگزارم. و از
شما، کتی نلسون، جنی لاندکوئیست، شانون دیتمور، و والری تجدا برای
بهترین بودن متشکرم.

و در نهایت، همیشه خدا را شکر می کنم که کاری را انجام می دهم
که احساس می کنم ساخته شده ام.

همچنین توسط استفانی گاربر

[کاراوال](#)

[افسانهای](#)

[فینال](#)

درباره نویسنده



© Etched in Time Photography

استفانی گاربر شماره 1 نیویورک تایمز و نویسنده پرفروش بین المللی
Caraval, Legendary و Finale است. کتاب های او به سی زبان ترجمه
شده است.

به صورت آنلاین در www.stephaniegarberauthor.com از او دیدن کنید، یا برای به روز رسانی های ایمیل در اینجا ثبت نام کنید.

 @stephanie_garber



از خرید شما متشکرم
کتاب الکترونیکی Flatiron Books.

برای دریافت پیشنهادات ویژه، محتوای جایزه،
و اطلاعات در مورد نسخه های جدید و دیگر مطالب خواندنی عالی،
برای دریافت خبرنامه ما ثبت نام کنید.

Sign Up

یا به صورت آنلاین به ما مراجعه کنید

us.macmillan.com/newslettersignup

برای به روز رسانی ایمیل در مورد نویسندگان، اینجا را کلیک کنید.

این یک اثر داستانی است. همه شخصیت‌ها، سازمان‌ها و رویدادهایی که در این رمان به تصویر کشیده می‌شوند یا محصول تخیل نویسنده هستند یا به صورت ساختگی استفاده شده‌اند.

روزی روزگاری قلب شکسته. حق چاپ © 2021 توسط استفانی گاربر. تمامی حقوق محفوظ است. برای اطلاعات، آدرس 120 Flatiron Books, Broadway, New York, NY 10271.

www.flatironbooks.com

طراحی جلد توسط Erin Fitzsimmons

کتابخانه کنگره نسخه چاپی را به شرح زیر فهرست بندی کرده است:

نام‌ها: گاربر، استفانی، نویسنده.

عنوان: روزی روزگاری دل شکسته / استفانی گاربر.

توضیحات: چاپ اول. | نیویورک: Flatiron Books, 2021.

شناسه: LCCN 2021024206 | شابک 9781250268396 (گالینگور) | ISBN 9781250841339 (بین المللی، فروخته شده در خارج از ایالات متحده، مشروط به در دسترس بودن حقوق) | ISBN 9781250268389 (ebook)

موضوع: CYAC: عشق-داستان. | برکت و نفرین - داستان. | جادو - داستان. | فانتزی. | LCGFT: رمان. | داستان فانتزی.

طبقه بندی: LCC PZ7.1.G368 در سال 2021 | DDC [Fic] - dc23

رکورد LC در <https://lcn.loc.gov/2021024206> موجود است

eISBN 9781250268389

کتابهای الکترونیکی ما ممکن است به صورت عمده برای استفاده تبلیغاتی، آموزشی یا تجاری خریداری شوند. لطفاً با بخش فروش شرکتی و ممتاز Macmillan به شماره 1-7945-221-800، داخلی 5442 یا از طریق ایمیل به آدرس MacmillanSpecialMarkets@macmillan.com تماس بگیرید.

چاپ اول: 2021

فهرست

1.	<u>صفحه عنوان</u>
2.	<u>اعلامیه حق چاپ</u>
3.	<u>فداکاری</u>
4.	<u>هشدارها و علائم</u>
5.	<u>قسمت اول: داستان اوانجیلین فاکس</u>
6.	<u>فصل 1</u>
7.	<u>فصل 2</u>
8.	<u>فصل 3</u>
9.	<u>فصل 4</u>
10.	<u>فصل 5</u>
11.	<u>فصل 6</u>
12.	<u>فصل 7</u>
13.	<u>فصل 8</u>
14.	<u>فصل 9</u>
15.	<u>فصل 10</u>
16.	<u>قسمت دوم: شمال باشکوه</u>
17.	<u>فصل 11</u>
18.	<u>فصل 12</u>

19.	فصل 13
20.	فصل 14
21.	فصل 15
22.	فصل 16
23.	فصل 17
24.	فصل 18
25.	فصل 19
26.	فصل 20
27.	فصل 21
28.	فصل 22
29.	فصل 23
30.	فصل 24
31.	فصل 25
32.	فصل 26
33.	فصل 27
34.	فصل 28
35.	فصل 29
36.	فصل 30
37.	فصل 31
38.	فصل 32
39.	فصل 33
40.	فصل 34
41.	فصل 35
42.	فصل 36
43.	قسمت سوم. آشوب
44.	فصل 37

45.	فصل 38
46.	فصل 39
47.	فصل 40
48.	فصل 41
49.	فصل 42
50.	فصل 43
51.	فصل 44
52.	فصل 45
53.	فصل 46
54.	فصل 47
55.	فصل 48
56.	فصل 49
57.	فصل 50
58.	فصل 51
59.	فصل 52
60.	فصل 53
61.	فصل 54
62.	قدردانی ها
63.	همچنین توسط استفانی گاریر
64.	در باره نویسنده
65.	کپی-رایت